

نام کتاب : جادوی عشق

نویسنده : فاطمه بورقی و فاطمه مومنی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





نام رمان: جادوی عشق

نویسنده: فاطمه بورقی و فاطمه مومنی

*سخنی با خواننده :

با سلام. مدیر رمانسرا هستم. چند وقتی که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن. این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن، همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن. همه ی اینا تو سایت امکانش هس. برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

از خواب که بیدار شد نگاهی به ساعتش انداخت . نیم ساعتی از وقت قرار با دوستانش گذشته بود. به سرعت دوش گرفت و لباسی مناسب پوشید . سوار بر ماشین از خانه بیرون رفت . همان طور که با گوشی شماره دوستش را می گرفت متوجه شد که دختری از خیابان رد می شود . دختر اصلا حواسش به موقعیتش نبود . پسر بلافاصله ترمز کرد . دختر که تازه متوجه اطراف شده بود ، دستپاچه شد و شیء ای را که در دست داشت را رها کرد . پسر از ماشین پیاده شد و به طرف او رفت و با عصبانیت گفت : چیکار میکنی خانم ؟ حواست کجاست ؟ دختر هم که دست کمی از او نداشت پاسخ داد : تو حواست کجاست ؟ ماشین غولتشن میشینی مردم را نمی بینی؟

_ : اگه نمی دیدم که تو الآن ، الفاتحه اون دنیا بودی .

دختر چیزی نگفت چون خودش را مقصر می دانست . به روی زمین نگاه کرد و قاب عکسش را شکسته دید . با غیظ رو به پسر گفت : بین چیکار کردی . قاب عکس شکست .

سپس به روی زمین خم شد و عکسش را از میان خرده شیشه ها برداشت و گفت : همین الان از مغازه اون طرف خیابون گرفته بودم .

و با دست به پشت سرش اشاره کرد . پسر چیزی نگفت و از درون جیب کتش چهار عدد ایران چک 50 تومانی بیرون آورد و به طرف دختر گرفت و گفت : بگیر ، فکر نمی کنم بیشتر از این خرج کرده باشی .

دختر نگاهی به پولها انداخت و بعد آنها را از دست پسر بیرون کشید . پسر پوزخندی زد و به طرف ماشینش به راه افتاد .

_ : آهای پسر ؟

به طرف صدا چرخید و دختر به طرف او که چند قدمی باهم فاصله داشتند رفت و ناگهان دستش را بالا برد و یک کشیده محکم به صورتش زد . کشیده ای که به صورتش زد باعث شد صورت پسر به طرف چپ بگردد . پولها را به طرفش پرت کرد و با عصبانیت گفت : ارزونی خودت .

و با یک حرکت از جلوی چشمان پسر محو شد . پسر همچنان که به رو به رو خیره شده بود به یاد آورد که حتی پدرش یکبار به او ناسزا نگفته بود چه برسد به اینکه به او سیلی نیز بزند . از این فکر برآشفته شد ، دستش را درون موهایش فرو برد . نگاهی به مردم انداخت که به دورش جمع شده بودند ، بلند فریاد زد : لعنتی . سپس به طرف ماشین رفت و در را محکم بست .

وارد سالن که شد ابتدا به سمت سرویس بهداشتی رفت . در آینه به خود نگاه کرد . کشیده ای که به صورتش زده بود خیلی محکم نبود . دستان ظریفش مانع از محکم زدن شده بود . گونه اش کمی قرمز شده بود اما در حال محو شدن بود . شیر آب سرد را باز کرد و مقداری آب به صورتش ریخت . چندین بار این عمل را تکرار کرد . دیگر اثری از قرمزی صورتش نبود سپس به طرف سالن رستوران به راه افتاد .

شاهرخ را دید که برایش دست تکان می داد به طرف میز آنها رفت . شاهرخ از جایش بلند شد و درحالیکه دستش را به طرف او دراز می کرد خم شد و گفت : سلام بر امیر خان بزرگ . چه عجب تشریف فرما شدید . میزاشتین ما یک ساعت دیگه خدمت می رسیدیم .

امیر دستی بر شانه اش زد و با جدیت گفت : خودتو جمع کن .
 _ : رخصت میدان خودمو جمع کنم ؟
 سلمان که تا آن لحظه ساکت بود با پیش آوردن دستش به طرف امیر به شاهرخ
 گفت : بشین دیگه .
 امیر دستش را با سردی فشرد و گفت : تو چطوری ؟
 _ : خوبم . چرا اینقدر دیر اومدی ؟
 امیر در حالیکه می نشست گفت : هیچی بابا ، خواب موندم .
 و بعد گوشی اش را روی میز گذاشت و گفت : اینم که زنگ نزد .
 بعد از سفارش دادن غذایشان شاهرخ سر صحبت را اینگونه باز کرد : راستی بچه ها
 این جوک جدیده را شنیدین ؟
 سلمان به شوخی دستی به بازوی شاهرخ زد و گفت : خفه بابا با این جوک های بی
 مزت .
 بعد نگاهی به امیر انداخت . دستش را لابه لای موهایش فرو برده و به روی میز
 خیره شده بود و اصلا حواسش به آنها نبود . با صدایی نسبتا بلند گفت : حالت خوبه
 امیر ؟ میزون به نظر نمی رسی . اتفاقی افتاده ؟
 امیر نگاهش را از روی میز برگرفت ، دستانش را از لابه لای موهایش بیرون کشید و
 با جدیت گفت : نه اتفاقی نیفتاده . حالا چیکار داشتی ؟
 _ : هیچی بابا ، این شاهرخ میخواد جوک جدید بگه . منم میگم بیخی با این جوک
 هات .
 _ : آره بابا اصلا بی مزست .
 شاهرخ با عصبانیت ساختگی گفت : اینجوریاس ؟ جوک های من بی مزست ؟ باشه
 الآن میرم پیش اون خانمه می شینم که تنهاست . می بینید که چقدر من را تحویل
 میگیره .
 امیر و سلمان هر دو به سمت نگاه شاهرخ چرخیدند . یک زن فربه و چاق که نصف
 صورتش را یک عینک ذره بینی بزرگ پوشانده بود ، تنها نشسته و با ولع خاصی
 غذایش را میخورد .
 امیر تنها پوزخندی زد ولی سلمان خنده های نسبتا بلندی کرد و بعد در حالیکه می
 خندید گفت : آره خیلی هم تحویلت میگیره ، برو .
 شاهرخ رو به امیر گفت : امیر داداش دستم را ول کن من برم به معشوقم برسم .

- کسی دستت را نگرفته .

- خیلی بی معرفتی .

سپس از جایش بلند شد و گفت : میرم پیش معشوقه ام .

به طرف زن رفت ، کنار میزش ایستاد و گفت : ببخشید خانم ؟

زن سرش را از روی غذا بلند کرد و با دستمالی سس های اطراف دهانش را پاک کرد و گفت : بفرمائید .

- میتونم کنار شما بشینم مادر ؟

زن از شنیدن کلمه مادر به شدت عصبانی شد ، کیفش را از روی میز برداشت و چند ضربه ی پیاپی به شاهرخ زد و گفت : مادر چیه ؟ من سن بچت را دارم هرکول . شاهرخ با سرعت به طرف دوستانش بازگشت . سلمان سرش را روی میز گذاشته بود و بلند بلند می خندید . امیر هم که گویی اتفاقی نیفتاده بود ، به سلمان خیره شده بود گویا حرکات سلمان برایش کلافه کننده بود . شاهرخ به روی صندلی نشست و گفت : زهرمار . چرا میخندی؟

سلمان در حالیکه می خندید بریده بریده گفت : آخه ... خیلی ... باحال بود . معشوقت خیلی ... تحویل گرفت .

- : نخیر . از اونجایی که من رفیق پرستم ترجیح دادم شام را کنار شماها بخورم .

- : جون به جونت کنن شکم پرستی .

- : من خیلی هم رفیق پرستم سلمان جون .

امیر نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت : یخ نکنی .

با آمدن گارسون همه ساکت شدند . در هنگام غذا خوردند سلمان حواسش به بچه ها بود . شاهرخ که با اشتهایی وصف ناپذیر غذایش را می خورد . امیر هم که مثل همیشه بود ، جدی جدی . اما گویی امشب اتفاقی افتاده بود با غذایش بازی می کرد .

¥ ¥ ¥

به خانه که رسید هیچکس نبود . خانه تاریک بود . یک به یک چراغ ها را روشن کرد و به سمت اتاقش رفت . عکس بدون قاب را روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت تا مختصر شامی درست کند . چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفن به صدا درآمد . نگاهی به تلفن انداخت و شماره سحر را شناخت و سپس جواب داد : سلام سحری ، چطوری ؟

- : سلام رویا خوبم . تو چطوری ؟
- : منم خوبم عزیزم .
- : کجا بودی هرچی زنگ زدم خونتون کسی جواب نداد ؟
- : آره نبودم . رفته بودم عکاسی قاب عکسم را بگیرم .
- : خب گرفتی ؟ عکست خوب شده بوده ؟
- : آره ولی ...
- : ولی چی ؟
- : هیچی ، تو راه از دستم افتاد و شکست .
- : ای دختر دست و پا چلفتی . یه قاب عکس نمیتونی نگه داری ؟
- رویا با عصبانیت گفت : چی میگی تو ؟ نزدیک بود تصادف کنم ولی خوشبختانه پسر به موقع زد روی ترمز . خب منم هول شدم قاب عکس از دستم افتاد .
- : وای خاک بر سرم الآن خوبی عزیزم ؟
- رویا خنده ی بلندی کرد و گفت : نه به اون دست و پا چلفتی گفتنت نه به این عزیزم گفتنت . تو هم تعادل نداری دختر ها .
- سحر هم خندید و گفت : رویا یه سوال دارم .
- : چی ؟ پیرس .
- : آخه رویاجان ، عزیزم . الآن همه عکسشون را روی شاسی میندازن . تو رفتی مثل عهد دقیانوس قاب شیشه ای گرفتی که حساسه ؟
- : خب چیکار کنم این جوری دوست داشتم . آخه قابش خیلی خوشگل بود . حالت سلطنتی داشت .
- : خیلی خب باشه . راستی رویا کی بریم واسه ثبت نام دانشگاه ؟
- : فردا خوبه ؟
- : باشه ، فردا صبح میام دنبالت .
- در همین حین صدای باز شدن در آمد . رویا گفت : فکر کنم مامان اینا اومدن . من برم سحری کاری نداری ؟
- : نه عزیزم . سلام برسون . خدافظ .
- : قربونت خانمی . خدافظ .
- دستگیره در چرخید و پدر و مادر رویا در آستانه در ظاهر شدند . رویا به استقبال آنها رفت .

- _ : سلام . کجا بودین شماها ؟
- _ : سلام دخترم . خاله یه کم حالش خوب نبود رفتیم عیادتش .
- بعد در حالیکه نایلون میوه را از دست پدر می گرفت ادامه داد : خدا بد نده چی شده بود ؟
- _ : سرماخوردگی مادر . تو کجا بودی هرچی بهت زنگ میزدم می گفت در دسترس نیستی ؟
- رویای نایلون میوه را روی میز آشپزخانه گذاشت . گوشی اش را برداشت و با تعجب گفت : نمیدونم چی شده ، آنتن هم داره .
- مادر هم کتری را آب کرد و گفت : عیب نداره . راستی ماشینت را بردی تعمیرگاه ؟
- _ : آره بردم . گفت وقتی درست کرد زنگ میزنه .
- سپس هردو به سمت پذیرایی رفتند . پدر بر روی کاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد . با دیدن دخترش به کنار خود اشاره کرد و گفت : دختر بابایی بیا اینجا بشین .
- رویای کنار پدرش نشست و گفت : قربون بابایی خودم برم که اینقدر مهربونه . ولی کاش رامین هم بود یه کم حالش گرفته میشد .
- مادر هم با ناراحتی گفت : وا دختر ، پسرم چیکارت داره اینقدر اذیتش می کنی؟
- رویای حالت عصبانیت ساختگی به خود گرفت و گفت : نخیر مامان خانم اون همش من را اذیت میکنه .
- آقا رضا دستش را دور گردن دخترش انداخت و گفت : بسه دیگه دعوا نکنید .
- راستی رویا ، رامین کجاست ؟
- _ : نمیدونم پدرجون من که اومدم کسی خونه نبود .
- مادر از جایش بلند شد و گفت : حتما با دوستاش رفته بیرون .
- سپس گویی چیزی به خاطرش آمد به طرف رویا چرخید و گفت : قاب عکست را گرفتی رویا ؟
- ناگاه رویا به یاد آن تصادف کذایی افتاد و اخمی بر چهره اش نشست . مادر نگاه عمیقی به رویا انداخت و گفت : رویا جان چیزی شده ؟
- رویای لبخند تصنعی زد و گفت : نه چیز خاصی نشده . فقط
- _ : فقط چی عزیزم ؟
- _ : هیچی تو راه که می اومدم از دستم افتاد و شکست .

مادر نفس راحتی کشید و گفت : خیلی خب حالا مگه چی شده ؟ من فکر کردم تصادف کردی .

_ : نه مادر جون حالم خوبِ خوبه .

_ : خدا را شکر . پس من میرم چایی دم کنم .

_ : مامان جون بشینید من میرم .

رویا به طرف آشپزخانه به راه افتاد و دقایقی بعد سه فنجان چای ریخت داخل سینی گذاشت و به طرف پدر و مادرش بازگشت . بعد از خوردن چای رامین هم به آغوش گرم خانواده پیوست و در محیطی آرام شام را صرف کردند .

بعد از خوردن شام هرکدام به طرف خانه هایشان به راه افتادند . اما او هنوز به خانه نرفته بود . سردرگم و بی هیچ هدفی در خیابان میراند . گاهی یک میدان را چندین بار دور میزد . آنقدر در خودش بود که حتی زمان و مکان را فراموش کرده بود . وقتی به خود آمد فهمید حوالی خیابانیست که چندین ساعت پیش در آنجا با دختری نزاع کرده بود . دختری که جرئت کرده بود به او سیلی بزند . کاری که حتی پدرش هم در حقش نکرده بود . پدر او آقای مهران فروزانفر یک کارخانه دار سرشناس و بسیار موفق بود . همسر او سهیلا خانم زن بسیار خوب و مهربانی بود . اما چندین سال پیش بر اثر سانحه ی تصادف جان خود را از دست داده بود . او برای مادرش احترام خاصی قائل بود و او را بیشتر از پدرش دوست می داشت . به خواهر و مادرش احترام میگذاشت . با اینکه از زن ها خوشش نمی آمد ولی مادرش را ستایش می کرد . هرگاه صحبت از ازدواج میشد طوفان به پا می کرد و می گفت : زن ها ارزش دوست داشتن را ندارند .

امیر یک خواهر بزرگتر از خودش داشت که در پاریس با شوهرش زندگی می کرد . هیچکس نمی دانست که چرا امیر همچین شخصیتی دارد . او در یک خانواده ی بسیار ثروتمند بزرگ شده بود . خیلی مغرور و جدی بود . هیچگاه نمی خندید ، به ندرت لبخند مبزد . حتی شاهرخ که با حرف هایش خنده را به لب همه می نشانند نمی توانست کاری کند که بخندد . شاهرخ بسیار خونگرم و بذله گو بود اما امیر جدی . شخصیتش اینگونه بود ، هیچ چیز برایش جالب و خنده دار نبود . ولی این دختر چطور جرئت کرده بود به او سیلی بزند . با خود گفت : مقصر خودشه گفت چیکار کردی ؟ منم پولش را بهش دادم . اون حق نداشت نداشت به من سیلی بزنه و با صدای بلندی گفت : تو حق نداشتی ، حق نداشتی ، حق نداشتی .

و ناگهان بر روی ترمز زد . درست در جایی ترمز کرده بود که چندین ساعت پیش . چون تقریباً نیمه شب بود خودروهای زیادی تردد نمی کردند . از ماشین پیاده شد . خرده های شیشه بر روی زمین ریخته شده بود . به یا حرف دختر افتاد . " قاب عکس شکست "

با خود نجوا کرد : قاب عکس ؟ هه ! نزدیک بود بمیری .

با یادآوری اینکه از دختری در یک ملاء عام سیلی خورده بود خشمگین شد . به خانه که رسید به سمت اتاقش رفت و از شدت سردرد نفهمید که چه زمان به خواب رفت .

¥¥¥

صبح که از خواب بیدار شد بعد از شستن دست و صورتش به طرف آشپزخانه رفت . پدر و مادر هر دو مشغول خوردن صبحانه بودند با لبخند به طرفشان رفت و گفت : سلام صبح بخیر .

پدر با خوش رویی جوابش را داد : سلام صبح بخیر دخترم .

رویا صندلی بین پدر و مادرش را به عقب کشید و نشست مادر به آرامی دستش را به پشت دخترش زد و گفت: صبح تو هم بخیر .

رویا در حالیکه برای خود لقمه ای می گرفت گفت : رامین هنوز خوابه؟ ناگهان صدای رامین که به طرف آنها می آمد شنیده شد : غیبت ؟ غیبت نداریم آبجی بزرگه . همگی خنده ای کردند و رویا ادامه داد : اولاً که حرف بدی نبود دوما توکه شنیدی پس غیبت نیست . رامین به روی صندلی نشست و گفت : الان که شنیدم غیبت نیست ولی اگه نشنیده بودم می شد غیبت .

پدر گفت : بیخشید سلام یادم رفت . !

_ : آه ... اصلاً یادم رفت . مگه این رویا واسه آدم حواس میذاره .

بعد دستانش را به صورت دعا بالا آورد و گفت : خدایا این کی شوهر میکنه بره ، راحت بشیم . مادر پا درمیانی کرد و گفت : بس کنید بچه ها . صبحونه بخورید .

بعد از خوردن صبحانه و شستن ظرف ها سحر با رویا تماس گرفت و گفت : الو سلام رویا خوبی ؟

_ : سلام خوبم تو چطوری ؟

_ : قربونت منم خوبم . میگم رویا آماده باش میام دنبالت .

_ : باشه ، مرسی . خداافظ .

_ : خداافظ .

به طرف اتاقش رفت مانتوی آبی کاربونی را با شلوار جین آبی پوشید . یک شال چروک به سر انداخت ، کیف دستی اش را برداشت . از مادر خداحافظی کرد و کفشش را پوشید که صدای بوق ماشین سحر آمد . وقتی در ماشین نشست نگاهی به سحر انداخت و گفت : سلام . بابا به کجا چنین شتابان ؟

_ : چی میگی واسه خودت . تو آینه نگاهی بنداز پسرا دارن یکی یکی پس می افتن ، نمی بینی ؟

رویا خنده ای کرد و گفت : مزه نریز حرکت کن .

سحر حرکت کرد و گفت : ولی خداییش رویا آخرش نفهمیدم چشای آبی تو به کی رفته ؟ توکه بابات چشماش عسلی هست داداشت هم همین طور . مامانتم که چشماش مشکیه . درست گفتم ؟

رویا سرش را به علامت تایید تکان داد و سحر ادامه داد : چرا رنگ چشمای تو آبی هست ؟

_ : خودمم نمیدونم ولی میگن رنگ چشای مادر پدرم آبی بوده و از اون خدایبامرز به ارث بردم . من که به دنیا اومدم ایشون فوت کرده بودند . تازه رنگ چشای سعید پسر عموم هم آبی .

_ : رویا خدایی خیلی شانس داری . مادربزرگ من وقتی مُرد ، خدا رحمتش کنه به بابام هیچی ارث نرسید چه برسه به من . رنگ چشم و پوست و اینا که دیگه بی خیال . همین عموم که اینقد پولداره اگه دور از جون بمیره از اون یه پیژامه هم به ما نمیرسه .

رویا از خنده غش کرده بود و در حین خنده گفت : خدا لعنتت نکنه دختر این چه حرفیه میزنی؟

لحظه ای تامل کرد و گفت : اگه شانس بیاری و پسرعموت ازت خواستگاری کنه ، تو میتونی بهش جواب مثبت بدی و به جای پیژامه کل زندگی عموت رو به ارث ببری .

سحر با بداخلاقی گفت : رویا تو رو خدا نگو داشتیم ؟

رویا خندید و چیزی نگفت . پس از طی مسافتی ، سحر گوشه ای از خیابان ماشین را پارک کرد و هردو به طرف دانشگاه به راه افتادند . وارد محوطه دانشگاه که شدند سحر با تعجب گفت : وای ، نمردیم و دانشگاه هم دیدیم .

رویا با آرنجش به پهلوی سحر زد و گفت : آروم باش ، دانشگاه ندیده که نیستیم .

سحر خیلی ریز خندید و گفت : نمی دونستم تو دو ، سه ترم مشروط شدی .

رویا تنها به لبخدی بسنده کرد و هردو به طرف ساختمان اداری دانشگاه به راه افتادند. هردو در رشته پزشکی قبول شده بودند و به همین دلیل پدر و مادرشان برای آنها یک دستگاه اتومبیل خریده بودند تا برای رفتن به دانشگاه مشکلی نداشته باشند. خودروی سحر پارس نقره ای و خودروی رویا 206 آلبالویی بود. مراحل ثبت نام را طی کردند و پس از اتمام آن به پیشنهاد سحر به پاساژ رفتند تا کمی خرید کنند. پس از پارک ماشین در پارکینگ به طرف آسانسور رفتند. بعد از وارد شدن به آن سحر میخواست دکمه مورد نظر را فشار دهد که پسری تقریباً 26_27 ساله با موهای بلوند که قسمتی از آن را روی صورتش ریخته بود به طرف آنها می دوید و بلند فریاد میزد: صبر کنید منم بیام، نگهش دارید.

سحر از زدن دکمه منصرف شد. پسر وارد آسانسور شد و خیلی صمیمی رو به آنها گفت: خیلی ممنونم، لطف کردین و دکمه 12 را فشار داد. رویا چیزی نگفت اما سحر پاسخ داد: خواهش میکنم. وقتی به طبقه دوازدهم رسیدند، پسر کارتی را از جیبش بیرون آورد رو به سحر گفت: این کارت مغازه منه، توی همین طبقه. خوشحال میشم از مغازه خودتون دیدن کنید.

سحر با سردی کارت را از دست پسر گرفت و گفت: مچکرم. پسر از آسانسور بیرون آمد و سحر دکمه 14 را فشار داد. او همانطور که از آسانسور دور میشد برگشت و باری دیگر به آنها نگاه کرد و درحالیکه ادای سحر را درمی آورد: مچکرم، به طرف مغازه اش رفت.

در پاساژ گشتی زدند و از مغازه ها دیدن کردند. جلوی یک مغازه ایستادند. یک مانتوی مشکی با نواری آبی تیره نظر هردو را جلب کرده بود. دقایقی نگذشته بود که هردو باهم گفتند: چقدر خوشگله. سپس خنده ای کردند و سحر گفت: خب دوتایی مانتوی شبیه به هم بگیریم عیبی داره؟

_ : نه چه عیبی داره. فکر کن توی دانشگاه هم بپوشیم چی میشه! سحر لحظاتی فکر کرد و چون لبخند رضایت بر روی لباش نشست پاسخ داد: فکر خوبیه.

وارد مغازه که شدند از دیدن فروشنده تعجب کردند. او همان پسری بود که در آسانسور ملاقات داشتند. با تلفن همراهش مشغول صحبت بود و چون حضور آن

دو را حس کرد به صحبتش پایان داد . بعد از اتمام مکالمه لبخند دلنشینی زد و گفت : خیلی خوش اومدین ، من بازم تشکر می کنم بابت آسانسور .

زمانی که رویا لب باز کرد تا سخنی بگوید سحر پیش قدم شد و گفت : خواهش می کنم ، کار مهمی نکردم .

_ : به هرحال خیلی لطف کردین . اگه چیزی مورد پسندتون هست من در خدمتم . این بار رویا جواب داد : اون مانتو مشکیه که نواری آبی داره ، همونی که پشت ویتیرینه ، رنگ دیگه ای هم دارین ؟

_ : بله البته مشکیه که رنگ زمینه هست اما نواراش رنگ های متفاوتی داره . زرد ، نقره ای ، قرمز...

و با مکثی ادامه داد : خب کدوم رنگ و برای کدومتون ؟

رویا و سحر به یکدیگر نگاهی کردند . هر کدام مسمم بودند ولی رویا به فروشنده نگاه کرد و گفت : من رنگ نقره ای میخوام .

سحر هم بلافاصله گفت : منم آبی .

پسر خنده ی ریزی کرد و به طرفی رفت . رویا خیلی جدی گفت : فکر نمی کنم انتخاب یک مانتو داشته باشه ! پسر به طرف صدا برگشت اما به سحر نگاه کرد . گویا فکر می کرد سحر سوال را پرسیده باشد اما لبخندی زد و به رویا نگاه کرد و گفت : نه اصلا . من قصدم توهین نبود فقط از این خندیدم که دو دختر مانتوی مثل هم بپوشن . خب معمولا خانم ها دوست دارند تک باشند .

_ : درسته اما من و ایشون باهم دوستیم خیلی هم صمیمی واین مانتو پسند هردوی ماست . از نظر شما اشکالی داره ؟

_ : نه اصلا . چرا شما علیه من جبهه گرفتین ؟

و بعد دست هایش را به طرف بالا برد و گفت : من تسلیمم .

رویا و سحر گرم گفتگو بوند که پسر مانتوها را آورد و گفت : البته ما اینجا فروشنده خانم هم داریم چون امروز نتونستند بیان من مجبور شدم خودم پیام اینجا .

سحر مانتوهایش را گرفت و به طرف اتاق پرو رفت . رویا هم مانتو را از دست پسر گرفت و گفت : متوجه ام و دنبال سحر به راه افتاد .

پس از گذشت چند دقیقه ای سحر در اتاق را گشود . رویا با هیجان دستانش را به هم زد و گفت : وای سحری چقد خوشگل شدی . چشمای مشکیه تو به این آبی تیره خیلی میاد .

سحر با لبخند گفت : واقعا بهم میاد ؟
 _ : آره عزیزم خیلی عالییه .
 سحر مغرورانه گفت : من همه چی بهم میاد .
 رویا خندید و گفت : اینجوری نکن بهت نمیاد خود شیفته .
 سحر بیرون آمد و رویا داخل اتاق شد . دقایقی سپری شده بود ولی از رویا خبری نبود . سحر که حوصله اش سر رفته بود به آرامی پایش را روی زمین میزد که پسر صدایش زد و گفت : ببخشید خانم ؟
 سحر به طرف او برگشت و گفت : : بله بفرمائید .
 _ : پسند بود ؟ البته من تصور می کنم شما خیلی زیبا شده بودین .
 _ : ممنونم شما لطف دارین .
 لحظاتی بعد رویا سحر را صدا زد ، به طرفش رفت و نگاهی به او اندخت و گفت :
 خیلی محشر شدی .
 رویا گوشه های مانتویش را گرفت و پایش را به حالت تعظیم خم کرد و گفت : سپاس گزارم .
 پس از پرداخت کردن پول مانتوها پسر گفت : خوشحال میشم دوباره به اینجا سر بزنیید .
 سحر پاسخ داد : ممنونم .
 _ : البته گفتم که چون ما فروشنده خانم داریم احتمالاً خودم اینجا نباشم اگه با من کاری داشتین میتونین بگین با آقای ملکی تماس بگیرن . من خودم را میسونم .
 بله حتما . رویا این را گفت و از مغازه خارج شد . سحر هم با گفتن جمله ی " لطف کردین خداحافظ " به دنبال رویا به راه افتاد . سوار بر ماشین که شدند سحر گفت :
 عجب پسر خوش تیپی بود ، به دل ادم می شینه . رویا لبخند مرموزی زد و گفت :
 شما هم بله ؟
 سحر دستپاچه گفت : نه بابا چی میگی واسه خودت . کلا گفتم .
 _ : آهان ، راستی سحر چرا وقتی بهت کارت داد خیلی سرد جوابش را دادی ؟
 _ : آخه فکر کردم میخواد بهم شماره بده .
 _ : از دست تو .
 وقتی به خانه رویا رسیدند او گفت : بیا بریم دخل .
 _ : نه باید برم مزاحم نمیشم .

- _ : چه مزاحمتی عزیزم مامان اینا خوشحال میشن
- _ : قربونت سلام برسون .
- _ : زحمت کشیدی ، خداحافظ .
- _ : خداحافظ
- وارد خانه که شد مادر را درحال گردگیری دید .
- _ : سلام مامان من اومدم .
- _ : سلام مادر رفتی واسه ثبت نام ؟ این چیه دستت ؟
- رویا نگاهی به نایلون دستش انداخت و گفت : اینا میگین ؟ بعد ثبت نام با سحر رفتیم خرید
- خرید ، هردو مانتو خریدیم اونم شبیه به هم .
- مانتو را از نایلون بیرون آورد ، به طرف مادرش رفت و گفت : ببین خوبه ؟
- مادر نگاهی به مانتو انداخت و گفت : خیلی عالیه مطمئنم بهت میاد . خب بگیر بذار توی اتاقت تا کثیف نشه .
- رویا چشم کشیده ای گفت و به طرف اتاقش به راه افتاد اما گویی چیزی به یادش آمده بود برگشت وبالودگی گفت : راستی مامان خبریه که اینجوری افتادی به جون خونه ؟
- _ : نه دخترم خبر خاصی نیست ولی امشب قراره دایی و خانوادش بیان خونمون .
- رویا کنجکاوانه پرسید : داداش بهنام هم میاد ؟
- سمیرا خانم دستانش را به کمر زد و گفت : بله پسر دایی جونت هم میاد .
- رویا خنده ای کرد و به طرف اتاقش رفت .
- ¥¥¥
- سینی چای را برداشت و به طرف پذیرایی رفت . یک به یک به همه تعارف کرد، به بهنام که رسید او چای را برداشت و لبخند مرموزی زد و گفت : ایشا... چای عروسی .
- رویا با غیظ گفت : من تا چای خواستگاری تو رو نخورم ازدواج نمیکنم .
- _ : ایشا... به زودی دخترمه جان .
- رویا سینی را روی میز گذاشت و کنار بهنام نشست و گفت : به زودی ؟ خبریه ؟ بگو ما هم در جریان باشیم .
- _ : نه بابا چه خبری فقط دارم ازدواج می کنم .

رویا به شوخی صدایش را بالا برد و گفت : ای نامرد ، پس من چی میشم ؟
 ناگاه همه به آن دو نگاه کردند . رویا سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت :
 فقط یه شوخی بود !
 دایی مسعود با خنده گفت : ای دختر بند را آب دادی . ولی بهت بگم این پسر من
 مرد زندگی نیست .
 در همین حین رامین گفت : دایی جون خواهر منم زن زندگی نیست .
 صدای شلیک خنده جمع به هوا برخاست و رویا رو به رامین گفت : دارم برات رامین
 خان .
 سپس بهنام رو به پدرش گفت : بابا شما هم مرد زندگی نبودین ، ماما همیشه می
 گفت پدرت مرد زندگی نیست .
 زن دایی لبش را به دندان گرفت و همه خندیدند .
 رویا و بهناز گرم گفتگو بودند که رامین و بهنام به سمت آنها رفتند و رامین گفت :
 شما دخترا راجع به چی حرف می زدید ؟
 _ : دخترونه بود آقا رامین .
 _ : بهناز خانم اینجا مسجد نیست که زنونه مردونه کردی !
 _ : خیلی خب بحث نکنید بیایید باهم اسم فامیل بازی کنیم . هستین ؟
 _ : اره هستیم من میرم برگه بیارم .
 هر چهار نفر با فاصله کنار یکدیگر نشسته بودند و رامین شروع کلمات را "ر" انتخاب
 کرد . او گهگاهی به برگه رویا و بهنام که در کنار او نشسته بودند نگاهی می انداخت
 که با این کارش با ضربات مشت بهنام روبه رو میشد . همه درحال نوشتن بودند که
 بهنام با صدایی بلند گفت : اِسْتُپ ، من زودتر نوشتم . دیگه کسی ننویسه .
 ولی آنها درحال نوشتن بودند . بهنام از جایش بلند شد و خودکارها را از دستانشان
 بیرون کشید و گفت : مگه نمیگم کسی دیگه ننویسه ؟
 _ : خب بخون داداش بهنام .
 _ : خیلی خب گوش کنید و سپس ادامه داد : نام ، رویا .
 همه به سمت رویا چرخیدند و او معترضانه گفت : این همه اسم چرا رویا ؟ خب می
 نوشتی رامین .
 بهنام خنده ای کرد و گفت : اگه می نوشتم رامین که برگم ویروسی میشد !
 رامین کوسن روی مبل را بر سر بهنام زد و گفت : خدا بگم چیکارت کنه پسر .

_ : خب حالا ادامش : فامیل ، رویایی .

بهنام نگاهی به رویا انداخت . رویا لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد بهنام ادامه داد : میوه ، رویا خیار / شهر ، رویا پاریس / ماشین ، رویا 206 آلبالویی / اشیا ، رویا بی جان .

رامین و بهناز از زور خنده سرخ شده بودند ، رویا از جایش بلند شد و روبه بهنام گفت :

منا مسخره میکنی بچه پررو . صبر کن الآن نشونت میدم .

و به طرف او خیز برداشت . بهنام که حس کرد رویا عصبانی شده پا به فرار گذاشت . رویا به دنبالش دوید تا اینکه صدای دایی بلند شد : چه خبره بچه ها؟ شد شما دوتا همدیگه را ببینید و به جون هم نیفتید ؟

رویا برگه بهنام را از روی میز برداشت و به طرف دایی رفت ، برگه را مقابل او گرفت و گفت :

بخونید دایی جون ببینید چی نوشته .

دایی برگه را از دست رویا گرفت و شروع به خواندن کرد. صدای خنده دایی خانه را پر کرده بود ، زن دایی و آقای معصومی با تعجب به او نگاه می کردند تا اینکه دایی لب به سخن گشود و گفت : میوه ، رویا خیار چه میوه جالبی . همگی خندیدند و رویا معترضانه گفت : دایییییی !

بهنام به طرف میز رفت و یک خیار از بین میوه ها برداشت و گفت : بد میگم ؟ خب رویا خیار .

زن دایی پادرمیانی کرد و گفت : بس کن دیگه بهنام . شوخی هم حدی داره .

رویا و بهنام هرکدام در جایی نشستند و سمیرا خانم ظرف میوه را برداشت تا به همه تعارف کند .

پس از خوردن شام مهمانان آماده ی رفتن شده بودند . دایی ، زن دایی و بهناز هرکدام با گرمی از خانواده ی معصومی خداحافظی کردند و به طرف اتومبیلشان رفتند . بهنام رو به رویا گفت : آجی رویا اگه چیزی گفتم که ناراحت شدی ببخشید قصدم فقط مزاح بود .

_ : میدونم که شوخی بود . منو تو زیاد شوخی می کنیم .

بهنام دستش را به طرف او دراز کرد و گفت : شب خوبی بود ممنون .

رویا هم به گرمی دستش را فشرد و گفت : منم ممنونم ، شب خوش .

_ : خداحافظ .

_ : خداحافظ .

¥¥¥

- صبح با صدای زنگ تلفن همراهش بیدار شد . به صفحه ی موبایل نگاه کرد . آقای رحیمی بود ، جواب داد : سلام آقای رحیمی .
- _ : سلام دخترم ، مزاحم شدم بگم ماشینتون درست شده اگه میتونید بیاید ببرین .
- _ : چشم تا یکی ، دوساعت دیگه میام . دست شما درد نکنه .
- _ : خواهش میکنم ، منتظرتون هستم خداحافظ .
- _ : حتما میام خدا حافظ .
- پس از اتمام مکالمه به ساعتش نگاه کرد . هشت و نیم بود هنوز خیلی وقت داشت پس به حمام رفت تا دوش بگیرد . از حمام که بیرون آمد لباسش را پوشید . به طرف آشپزخانه رفت . مادر درحال شستن ظرف ها بود .
- _ : سلام مامان جون ، صبح بخیر .
- _ : سلام دخترم . صبح بخیر .
- _ : بابا و رامین کجا هستند ؟
- _ : بابا رفته بیرون ، رامینم رفته باشگاه ؟
- _ : صبحانه خوردین ؟
- _ : آره تو حمام بودی .
- _ : آهان راستی مامان آقای رحیمی زنگ زد گفت ماشینم آماده است بعد از صبحانه میرم می گیرم .
- _ : باشه بهش بگو بابام عصر میاد حساب میکنه .
- _ : باشه چشم .

¥¥¥

- ببخشید آقا من همین کنار پیاده میشم . راننده آژانس ماشینش را کناری پارک کرد . رویا مبلغی را از کیف پولش بیرون آورد ، به طرف راننده گرفت و گفت : بفرمائید آقا .
- _ : ممنونم .
- رویا از ماشین پیاده شد و به طرف تعمیرگاه رفت . آقای رحیمی را دید که جلوی مغازه ایستاده بود و با مردی صحبت می کرد . به طرف آنها رفت و گفت: سلام آقای رحیمی .
- _ : سلام خوب هستین ؟ پدر چطورن ؟
- _ : خوبن سلام می رسونن .

- _ : بیخشید ماشینم که آماده هست ؟
- _ : بله .
- و بعد رو به پسری گفت : پسر سوئیچ ماشین خانم را بیار . همون 206 آلبالوییه .
- _ : چشم آقا .
- دقایقی بعد پسر که گویا شاگرد آقای رحیمی بود سوئیچ ماشین را آورد . رو به رویا گرفت و گفت : بفرمائید خانم .
- رویا سوئیچ را از دستش گرفت و گفت : مچکرم .
- رو به آقای رحیمی گفت : من نمی فهمم که چرا ماشین نو باید خراب بشه ؟
- _ : ماشینه دیگه خراب میشه . به نو و کهنه بودنش هم ربط نداره .
- _ : بله شما درست میگین . راستی آقای رحیمی اگه مشکلی نداره پدر عصر بیاد برای تسویه حساب .
- _ : دخترم از این حرفا نزن من و پدر شما این حرفا را باهم نداریم . شما هم مثل دختر خودم .
- _ : ممنونم ولی پدر عصر حتما میان .
- _ : باشه ممنون .
- _ : خدانگهدار .
- _ : خداحافظ .
- ماشین را داخل حیاط پارک کرد . جعبه های شیرینی را برداشت و به طرف خانه رفت . وارد پذیرایی که شد بلند فریاد زد : آهای اهالی خانه ، ماشینم را گرفتم . رامین از اتاقش بیرون آمد وگفت : چه خبرشده جارچی ؟
- لوس مامان ، ماشینمو گرفتم .
- مادر و پدر هر دو از آشپزخانه بیرون آمدند پدر گفت : چی ؟ ماشینتو گرفتی ؟
- _ : سلام ، آره گرفتم ، گفتم شما بعد از ظهر میرین برای تسویه حساب .
- پدر خنده ای کرد وگفت : تو ماشین را خراب میکنی من حساب کنم ؟
- _ : پدر جون ، من که نمی خواستم ، خراب شد .
- _ : باشه ، باشه اشکالی نداره .
- مادر گفت : خب حالا این شیرینی ها واسه چیه ؟
- _ : یکی واسه خودمون ، اون یکی هم واسه سحر میخوام عصر برم خونشون .
- _ : خب پس برو بشقاب هم بیار شیرینی بخوریم .

- چشم مامان جونم .
- برای بار دوم کلید زنگ را فشار داد . با خود گفت: کاش زنگ زده بودم شاید خونه نباشند . ناگهان صدای سحر شنیده شد که گفت : وای رویا تویی دختر خیلی باحالی . چرا نگفتی داری میای؟
- : اول سلام ، دوم در را باز می کنی یا از همین جا حرف بزنیم .
- : آخ اصلا حواسم نیست بیا داخل عزیزم .
- در باز شد رویا وارد خانه شد با خود نجوا کرد : سحر حق داره بگه جنگل . حیاطشون دست کمی از جنگل نداره .
- با اینکه روز بود ولی خورشید در حیاط خانه جایی نداشت . درختان سر به فلک کشیده جلوی خورشید قد علم کرده بودند . در فکر بود که سحر شتابان به طرفش دوید و او را بغل کرد و گفت : سلام رویا جونم . خوبی عزیزم ؟ می گفتی داری میای گاوی ، گوسفندی چیزی می کشتیم .
- : سلام سحری . الانم دیر نشده .
- سحر از آغوش رویا بیرون آمد و گفت : نه دیگه دیر شده . راستی این چیه تو دستت ؟ چرا بی خبر اومدی ؟
- : یکی یکی پیرس تا جواب بدم . اولاً بی خبر اومدم تا سورپرایز بشی . ثانیاً این شیرینی هم واسه ماشینم هست .
- : گرفتی ماشینت رو ؟
- : آره گرفتم . بریم داخل یا میخوای اینجا تو جنگل بمونیم ؟
- سحر خنده ای کرد و گفت : از دست تو بیا بریم داخل .
- وارد خانه که شدند منیژه خانم مادر سحر جلو آمد و با رویا به گرمی احوالپرسی کرد .
- رویا شیرینی را به دست ایشان سپرد و به اتاق سحر رفتند .
- : چرا اینقدر در را دیر باز کردی ؟
- : متوجه نشدم .
- : متوجه نشدی یا نخواستی من پیام بالا .
- : رویا جون شوخیش هم خوب نیست . خودت میدونی چقدر دوست دارم .
- : میدونم شوخی کردم .

لحظاتی گذشت رویا به سحر نگاهی انداخت و به گوشه ای از اتاق خیره شده بود و متوجه حضور کسی نبود . رویا به آرامی شانه اش را تکان داد و گفت : سحر خوبی ؟ اتفاقی افتاده ؟

سحر نگاهش را از آن نقطه گرفت و به رویا نگاه کرد و آرام گفت : رویا ؟
 _ : جانم چیزی شده ؟

_ : رویا دیشب عموم من را واسه پسرش خواستگاری کرد .
 _ : سامیار ؟

سحر با سر حرف رویا تأیید کرد . رویا خنده ریزی کرد و گفت : خب مبارکه ، یه عروسی هم افتادیم .
 سحر با ناراحتی گفت : رویا بدجنس نشو دیگه . خودت خوب میدونی ازش خوشم نمیاد .

_ : خب چرا ؟ دلیلش چیه ؟

_ : خب دوشش ندارم ، صورتشم که دیدی زشته اصلا یه جوریه . درضمن من میخوام درس بخونم . مگه من چند سالمه ؟ تازه دو روز دیگه میخوام برم دانشگاه . یه چیز دیگه اون 35 سالشه . 15 سال از من بزرگتره . بابابزرگ که نمیخوام .

_ : سحر ، نفس هم بکش . تو چیکار کردی چی گفتی ؟

_ : هیچی بابا دیشب خونه عموم بودیم ، همین جوری رفته بودیم . قبل از شام عموم کلی از پسرش تعریف کرد که چه میدونم پسرش تحصیل کرده است . خونه و ماشین و خانواده خوب داره . حیقم میاد پسرش را بدم دست غریبه . خوب باید نصیب خوب بشه . مثلاً داداش و بعد رو به بابای من گفت : مثلاً همین سحر ، مثل دختر نداشته خودم دوشش دارم . حیف نیست دختر به این گلی و خوشگلی دست یه غریبه بیفته ؟ یهو هم گفت : خب حالا این سحر و سامیار باهم ازدواج کنن چی میشه ؟ من را که میگی رویا دهنم افتاده بود رو زمین . چشمم مثل چی زده بود بیرون . سامیارم مثل اینکه از قبل می دونست . همین جور زل زده بود به من . بابام هم گفت : والله چی بگم خان داداش ؟ شما بزرگترین بهتر میدونین ، هرچی شما بگین . ولی باز دم مامانم گرم که گفت : محسن آقا حرف شما درست ولی بهتر نیست بدونیم خود بچه ها چی میگن ؟ عموم هم گفت : درسته زن داداش سامیار خودش بهم گفت که سحر را دوست داره . من که دیگه سرم را انداخته بودم پایین . با این حرف عمو یه نگاه به سامیار اندختم اونم یه لبخند چندش آوری زد که نگو .

ولی مامانم کم نیاورد و گفت به هر حال اگه اجازه بدین ما بریم خونه و با سحر صحبت کنیم در ضمن ساناز هم که خواهرشه باید نظر بده . عموی منم که فکر می کرد من از خدامه و الآن خجالت می کشم خنده ای کرد و گفت : باشه اشکال نداره ولی میدونم دل سحر پیش سامیاره . می بینی رویا عموم از ته دل من خبر داره خودم ندارم . شام هم که اصلا از گلوم پایین نرفت چشم این سامیار زوم بود روی من . این بود که دیشب گرسنه خوابیدم .

رویا لبخند تلخی زد و گفت : الهی بمیرم واست . بعدش چی شد ؟
 _ : خدانکنه . وقتی اومدیم خونه مامان به بابا گفت که چرا اینقدر زود جواب داده . بابام هم گفت که هول شدم مگه جواب شماها مثبت نیست ؟ مامانم گفت نه مثبت نیست دختر مثل دسته گلم را که نمیدم به اون پسر پیر برادرت!
 خلاصه کنم رویا یه دعوایی شد بین پدر و مادرم . آخرشم هردو نظر من را خواستند منم گفتم که میخوام درس بخونم . بعدم گفتم سرم درد میکنه و رفتم خوابیدم ، تا الانم کسی حرفی نزده .

_ : نظر بابات چیه ؟

_ : فکر کنم مثبته . انگار بابام میخواد باهاش زندگی کنه .

_ : زندگی که الکی نیست . دوست داشتن یه طرفه هم که به درد نمیخوره .

_ : میدونم .

_ : یه جوری بابات را راضی کن . من با ، بابات حرف زدم آدم بی منطقی نیست،

حرف بزن . مطمئنم راضی میشه .

_ : باشه امشب باهاش حرف میزنم .

_ : آفرین دختر خوب .

ساعتی دیگر در خانه آقای ستوده ماند . سپس از سحر و مادرش خداحافظی کرد و به خانه برگشت .

در حال جارو کردن خانه بود که صدایی شنیده شد . جاروبرقی را خاموش کرد .

صدای زنگ تلفن بود . به طرف آن رفت و گوشی را برداشت . صدای خندان و

همیشه شاد سحر در گوشی پیچید : خیلی خانمی رویا خانم .

_ : سلام خوبی ؟

_ : سلام . تو چطوری ؟

_ : منم خوبم . خبریه ؟

_ : آره خبره .اونم چه خبری !

_ : خب چی شده بگو دیگه .

_ : دیروز روی حرفات خیلی فکر کردم . راست می گفتم پدرم ادم منطقیه . دیشب بابام که اومد خونه رفتم باهاش صحبت کردم گفتم بابایی من میدونم که ازدواج سنت پیامبره . میدونم که هر دختر و پسری یه روز باید ازدواج کنند ولی من الان شرایط ازدواج ندارم . سامیار پسر خوبیه . خانواده خوبی هم داره ولی من نمی تونم باهاش ازدواج کنم . اولاً که اون دکتراش را گرفته ولی من تازه دارم میرم دانشگاه . اون 35 سالشه ولی من 20 سالمه . یه چیزایی واسه اون خاطره شده که برای من تازگی داره . درک همدیگه خیلی برامون سخته هرچقدر هم که تحصیل کرده باشیم . سحر خنده ریزی کرد و گفت : وای دختر باورت همیشه خودم هنگ کرده بودم که این حرفا از کجا اومده . بالاخره این حرفا را به پدرم زدم و اونم گفت : آره دخترم ، راست میگی . منم بدون فکر گفتم که جوابمون مثبته الانم به عموت زنگ میزنم و حرفای تو را خلاصه بهش میگم . من و مامانم منتظر بودیم و بابام به عمو زنگ زد و کلی حرف زد . البته روی آیفون بود و ماهم می شنیدیم .

عموم که فکر نمی کردم اینقدر فهمیده باشه حرفای بابام که تموم شد معلوم بود ناراحت شده ولی خیلی عادی گفت : اشکال نداره . به هرحال حرف من عوض نمیشه . من هنوزم سحر را مثل دختر خودم دوست دارم . بعدم گفت : گوشی را میده به سامیار چون باهام کار داره . بابام هم گوشی را داد به من . گوشی را که گرفتم سامیار بلافاصله گفت : سلام سحر . منم گفتم سلام سامیار خوبی ؟

_ : نه خوب نیستم . میشه امشب باهم بریم بیرون ؟

_ : آخه سامیار

_ : آخه نداره بریم بیرون حرفامون را بزنیتم .

بابام که می شنید با سر تائیده را داد منم به سامیار گفتم باشه آماده میشم بیا دنبالم . اونم گفت باشه خداحافظ و قطع کرد . منم رفتم همون مانتو مشکی با نواری آبی که اون روز باهم خریده بودیم را پوشیدم . نیم ساعت نشده بود که سامیار اومد . رفتم کنارش داخل ماشین نشستیم . توی ماشین هیچی نمی گفت فقط رانندگی می کرد . منم هیچی نگفتم و فقط روبه رو را نگاه می کردم .

همین جور واسه خودش می رفت . تقریباً یه ربعی میشد که در خیابان بودیم . از چهرش نمیشد هیچی فهمید . نه ناراحت بود نه غمگین و نه شاد . عادی بود . یکی

دستش روی فرمون بود اون یکی هم ستون کرده بود زیر سرش . دیگه تحملم تمام شد ازش پرسیدم سامیار داریم کجا میریم؟ یه نگاه سرد بهم انداخت و بعدم سرش را چرخوند و بازم رانندگی و سکوت . تا اینکه پیچید توی یه خیابون . خیلی خلوت بود کناری پارک کرد و ماشینم را خاموش کرد . به طرفم چرخید منم بهش نگاه کردم . لحظاتی سپری شد که سر صحبت را اینجوری باز کرد : چرا سحر ؟

- : چی چرا ؟

- : چرا نمیخوای با من ازدواج کنی ؟

- : خب سامیار من ... من

- : تو چی ؟

- : من الآن شرایط ازدواج ندارم .

- : تا دیروز قصد میخواست امروز شده شرایط ؟

- : خب سامیار من تازه میخوام برم دانشگاه ولی تو چی ؟ دکترا هم گرفتی . تو 35

سالته من 20 سالمه . ما خیلی فرق داریم سامیار .

- : همین ؟

- : این همه دلیل تو میگی همین ؟

- : 15 سال تفاوت سنی چیز مهمی نیست .

- : فقط این نیست .

- : خب بگو دیگه چی هست .

- : من به پدرم گفتم یه چیزایی برای من تازگی داره که برای تو خاطره شده .

- : آهان منظورت اینه که من پیرم .

- : نه سامیار منظورم این نیست .

- : پس پای فرد دیگه ای درمیونه ؟

یه خنده عصبی کردم و گفتم از پسری مثل تو همچین طرز فکری بعیده .

با عصبانیت داد زد : از من هیچی بعید نیست . با این لحنش خیلی جا خوردم آخه

هیچ وقت سامیار را عصبانی ندیده بودم . راستش خیلی هم ترسیده بود . فکر کنم

رنگم هم زرد شده بود . یه نگاه بهم انداخت بعدشم آروم گفت : معذرت میخوام .

شاید خیلی گرمش شده بود چون شیشه را پایین کرد و یکی دوتا از دکمه های

پیراهنش را باز کرد بعدش ادامه داد : خب فرض را میذاریم بر اینکه میخوای درس

بخونی ، باشه بخون . درس بخون تا جایی که میخوای ولی زمانی که درست تموم شد مال منی . بی هیچ عذر و بهونه ای .
 _ : ولی سامیار ...

_ : ولی نداره مگر اینکه فرد دیگه ای را دوست داشته باشی و با اون ازدواج کنی اون وقت مطمئن باشه اینقدر مرد هستم که بی سر و صدا از زندگی برم بیرون . منم دیگه چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم . دقایقی بعد جلوی یه رستوران شیک و زیبا نگره داشت . رفتیم تا مثلا شام بخوریم اون خودش دو پرس جوجه کباب سفارش داد . تا وقتی غذا را بیارن هیچی نگفت و فقط زوم کرده بود روی من . منم سرم را انداخته بودم پایین . غذا را هم که آوردن نگاهش را انداخت روی بشقابش و فقط باهاش بازی کرد . شاید فقط سه یا چهار قاشق غذا خورد . منم دست کمی از اون نداشتم حالمم بهتر از اون نبود . یه نیم ساعتی توی رستوران بودیم بعدم گفت :
 پاشو بریم . مبلغی را روی میز گذاشت و باهم رفتیم سمت ماشین . توی راه بازم سکوت بود و سکوت . جلوی در خونمون ایستاد . پیاده شدم و گفتم خداحافظ . یه نگاه بهم انداخت و گفت : امیدوارم خیلی بهتر از من باشه و با یه سرعتی رفت .
 سحر ساکت شده بود ، رویا هم در شوک بود . این همه اتفاق در عرض چند ساعت ؟
 صدای سحر او را به خودش آورد .

_ : رویا شنیدی چی گفتم ؟

_ : هان ، چی ؟ چی گفتی ؟

_ : دو ساعته دارم قصه لیلی و مجنون تعریف میکنم حالا میگه لیلی زنه یا مرد ؟
 ماجرای دیشب رو فهمیدی ؟

_ : آره فهمیدم . یعنی فکر میکنه تو یه نفر دیگه رو دوست داری ؟

_ : آره اینجوری فکر میکنه .

_ : خب ؟

_ : خب نداره دیگه 5-6 سال کارمه تا درسم تموم بشه ، درسمم که تموم بشه باید برم تو بیمارستان کار کنم هنوز خیلی وقت دارم . در ضمن اون یکی دو سال صبر میکنه می بینه داره پیر میشه برادرش بچه داره ولی اون هیچی میره با یکی مثل خودش ازدواج میکنه .

_ : مطمئنی ؟

_ : آره ته دلما خالی نکن همین جوری میشه .

- : ایشالله همین جوری که میگی میشه .
- : ولی یه چیزی رویا .
- : چی ؟
- : عمو و سامیار با این قضیه کنار اومدن ولی فکر نمی کنم زن عمو با این موضوع کنار بیاد ، شاید با ما قطع رابطه کنه .
- : دقایقی سکوت بینشان برقرار شد . سحر سکوت را شکست و گفت : بی خیال رویا . راستی رویا پس فردا باید بریم دانشگاه .
- : آره راست میگی .
- : وسایلتو آماده کردی ؟
- : مگه ما دبستانی هستیم ؟
- : شوخی کردم . خب رویا جون مزاحمت نشم برو به کارت برس .
- : نه عزیزم چه مزاحمتی ؟ خیلی خوشحالم که سامیار منطقی بود و کشید کنار . امیدوارم زن عموت هم با این قضیه کنار بیاد .
- : خب کاری نداری خدافظ .
- : خدافظ .
- ¥¥¥
- به سه دست مانتوی روی تخت نگاه کرد . در انتخاب آن مردد بود . میخواست برای اولین بار که در دانشگاه حضور پیدا می کند خوب جلوه کند . دستش را لابه لای موهایش فرو کرد و نفسش را با آه بیرون داد . مادرش را صدا زد : مامان ، مامان .
- میشه چند دقیقه بیاین تو اتاق ؟
- : باشه الان میام .
- دقایقی سپری شد و مادر وارد شد .
- : چه خبره دختر اتاق را کردی بازار شام !
- : مامان لطفا شما بگین از این سه مانتو کدوم قشنگ تره ؟ کدوم یکی را بپوشم ؟
- : چرا بین این همه مانتو که داری این سه را انتخاب کردی ؟
- : آخه این سه قشنگ تره . نظر شما چیه کدوم را بپوشم ؟
- و با دست به مانتوی اولی اشاره کرد و گفت : این مانتو مشکی با نواری نقره ای؟ یا این مانتوی سرمه ای که روش با سنگای مشکی کار شده ؟ و یا این یکی؟

مادر نگاهی به مانتوها انداخت . او هم دچار تردید شده بود ولی به مانتوی آخر اشاره کرد و گفت : به نظرم این بیشتر بهت میاد .

_ : کدوم مامان ؟ این مانتو که قسمت بالای آن مشکی هست و قسمت پایین اون آبی ؟

_ : آره همین را میگم .

رویا با مهربانی مادرش را در آغوش گرفت . مادر هم با گرمی تنها دخترش را نوازش کرد . از آغوش یکدیگ که بیرون آمدند ، رویا قطره های اشک را روی صورت مادر دید . با پشت دست به آرامی اشک هایش را پاک کرد و گفت : مامان واسه چی گریه میکنی ؟

مادر بغضش را فرو خورد و گفت : هیچی مادر . انگار همین دیروز بود که می رفتی کلاس اول . باورم نمیشه الان میخوای بری دانشگاه . باورم نمیشه که تو میخوای بشی خانم دکتر معصومی .

رویا خنده ای کرد و گفت : چه خبره مامان . هنوز کو تا من دکتر بشم . درضمن چند سال پیش من می رفتم اول نه دیروز . مادر لبخندی زد و گفت : پدر و دختر مثل هم هستین . هرچی من میگم شما یه چیز دیگه جواب می دین . حالا هم زود آماده شو سحر زودتر از تو برسه کلتو می کنه .

مادر از اتاق بیرون رفت . رویا مانتو را از روی تخت برداشت ، جلوی آینه ایستاد مانتو را به خود چسباند و در آینه به خود نگاه کرد آبی مانتو با آبی چشمانش هم رنگ بود . ناخداگاه لبخندی زد . او پوستی نسبتا سفید ، بینی متناسب و لب های زیبا داشت . همانطور که به خود نگاه می کرد آرام زیر لب زمزمه کرد : خدایا دمت گرم رنگ چشمم را خیلی دوست دارم . چشمم را هیچ وقت رو به زیبایی هات نبند .

مقنعه اش را به سر کرد . یک شلوار جین آبی نیز پوشید و از اتاق بیرون آمد . پدر و مادر باهم در حال گفتگو بودند . با دیدن دخترشان لبخندی از سر رضایت بر لبانشان نشست .

_ : مامان ، بابا کاری ندارین ؟ میخوام برم دانشگاه .

_ : صبر کن برات آینه قرآن بیارم .

_ : سفر قندهار که نمیرم .

_ : باشه مادر چون ولی من برات درست کردم .

_ : شما چی پدر کاری ندارین ؟

_ : نه دخترم ، برو به سلامت . خدا پشت و پناهت باشه .

مادر آینه قرآن را آورد . رویا سه بار از زیر آن رد شد و در آخر قرآن را بوسید و به طرف حیاط رفت . کفش اسپورت مشکی اش را پوشید . بوسه ای بر پیشانی پدر و مادرش زد . از آنها خداحافظی کرد و به طرف ماشینش رفت .

در گوشه ای از خیابان پارک کرد . در آینه نگاهی انداخت و ماشین سحر را دید که در پشت سر او پارک می کرد . کیفش را از روی صندلی کنار خود برداشت و به طرف سحر رفت . او نیز از ماشین پیاده شده بود با یکدیگر دست دادند و به طرف دانشگاه به راه افتادند .

_ : میگم رویا تو هم مثل من استرس داری ؟

_ : آره یه کم . خب آخه امسال وضعمون با سالهای قبل فرق داره . پارسال فقط با دخترا بودیم ، واسه خودمون زنگ تفریح داشتیم ولی الآن خیلی فرق داره نمیدونم محیط چه جوریه .

_ : آره راست میگي ولی کم کم با محیط کنار میایم .

دیگر به دانشگاه رسیده بودند . وارد حیاط که شدند دسته به دسته دختر یا پسرهایی باهم در گوشه ای ایستاده بودند و گفتگو می کردند . به سمت ساختمان به راه افتادند . وارد کلاس که شدند دخترها و پسرها بروی صندلی هایشان نشسته بودند . سحر و رویا دو صندلی کنار یکدیگر را انتخاب کردند و بر روی آن نشستند . تقریباً کلاس خلوتی بود . سحر سرش را چرخاند و کلاس را از نظر گذراند . سرش را به گوش رویا نزدیک کرد و خیلی آرام گفت : یادش بخیر پارسال روز اول مدرسه کلی شور و هیجان داشتیم . چقدر با بچه ها گفتیم و خندیدیم . حالا انگار همه لال هستند .

رویا به دانشجویان نگاهی انداخت و گفت : لال چیه ؟ دارن آروم باهم حرف می زنند . توقع نداری که باهم برقصدن .

سحر لب باز کرد تا جواب رویا را بدهد که ناگهان استاد وارد کلاس شد . دانشجویان به احترام استاد بلند شدند . استاد سلامی کرد و گفت : ممنون بچه ها لطفا بنشینید . خب برای اینکه وقت کلاس گرفته نشه بریم سر اصل مطلب . من کامران سلیمانی هستم استاد فیزیک پزشکی شما . شرایط کلاس من اینه که اگه بیش از دو جلسه غیبت داشته باشید از کلاس من حذف میشید . اگه سرکلاس من تلفن همراهتون

زنگ بخوره من اون جلسه را برای شما غیبت رد میکنم . خب حرف من تموم شد ، بریم سراغ درس . دو ساعت گذشت . استاد نگاهی به ساعتش انداخت ، کتابش را بست و گفت : خسته نباشید . کیفش را برداشت و از کلاس بیرون رفت . دانشجویان یک به یک کلاس را ترک کردند اما رویا و سحر همچنان نشسته بودند .

_ : روز اول دانشگاه ، اولین درس ، اونم یه استاد گند اخلاق کلاس من کلاس من هم که از زبونش نمی افتاد .

سحر دستش را زیر چانه اش زد و گفت : آره خیلی جدیه ، خسته شدم . بازم خوبه اجازه نفس کشیدن رو داشتیم .

_ : آره والا

ناگهان به طرف رویا چرخید و با هیجان گفت : رویا کلاس بعدی ساعت چنده ؟ رویا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : تقریباً یک ساعت و نیم دیگه .

_ : خب بریم کافی شاپ هم یه چیزی بخوریم هم اینکه خستگی در کنیم . رویا با شگفتی گفت : عالیه بریم .

از کلاس بیرون آمدند و به طرف حیاط رفتند .

_ : رویا بیا با ماشین من بریم .

_ : باشه اشکالی نداره .

سحر ماشین را گوشه ای پارک کرد . هردو به طرف کافی شاپ به راه افتادند . میز دو نفره ای را انتخاب کردند . لحظه ای بعد پسری با یونیفرم مخصوص به طرف آنها آمد و گفت : خوش اومدید ، چی میل دارین ؟

رویا منو را از دست پسر گرفت و با سحر نگاهی به آن انداختند . لحظاتی سپری شد . رویا پاسخ داد : فراپاچینو لطفا .

سحر هم بلافاصله گفت : منم گلاسه توت فرنگی .

پیشخدمت منو را از آنها گرفت و با گفتن جمله " بله حتما " از آنها دور شد . رویا و سحر دقایقی را با گفتگو گذراندند تا اینکه سفارشاتشان را آوردند . پس از خوردن نوشیدنی ها رویا از جایش بلند شد و مبلغی را روی میز گذاشت و رو به سحر گفت : بریم سحری ؟

_ : آره بریم . ولی چرا تو حساب کردی ؟

_ : خب اگه ناراحتی دفعه بعد تو حساب کن .

سحر چشم کشیده ای گفت و هردو از کافی شاپ بیرون رفتند . این دو ساعت تاریخ اسلام داشتند . استاد وارد کلاس شد و بعد از کلی مقدمه چینی با نام خدا کلاس را شروع کرد . هر نیم ساعت یکبار درس را متوقف می کرد و به دانشجویان اجازه استراحت می داد . پس از اتمام درس با خوشرویی خداحافظی کرد و از کلاس خارج شد . به طرف ماشین هایشان می رفتند که سحر گفت : این استاد اخلاقش خیلی بهتر از استاد سلیمانی بود . هر نیم ساعت هم وقت استراحت می داد .

_ : آره خداییش خلی بهتره .

_ : خب رویا جون کاری نداری عزیزم ؟

_ : نه قربونت ، سلام برسون .

_ : چشم تو هم همین طور . خدافظ .

_ : خدافظ .

ماشین را داخل حیاط پارک کرد و به طرف ساختمان به راه افتاد . مادر در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود . آرام و پاورچین به آنجا رفت . دستش را دور کمر مادر حلقه کرد ، سرش را روی گودی گردن او گذاشت . مادر متعجب به پشت سرش نگاه کرد . لبخندی زد و گفت : چیکار می کنی رویا ؟

رویا حلقه ی دستانش را باز کرد . مادر به طرف او چرخید ، رویا گونه ی مادر را

بوسید و گفت : سلام مامان جونم ، خوبی ؟

_ : آره عزیزم خوبم . دانشگاه خوش گذشت ؟

_ : آره خیلی خوب بود . یکی از استادها آدم خوبی بود اما اون یکی یه کم بد اخلاق بود .

_ : خب دخترم هر پنج انگشت شبیه هم نیست .

_ : شما درست میگین . و با کمی مکث ادامه داد : راستی مامان نهار چی داریم ؟

_ : مرغ پلو عزیزم .

_ : آهان پس منم کمکتون میکنم .

_ : باشه فعلا برو لباست رو عوض کن .

_ : چشم .

پس از تعویض لباس به آشپزخانه رفت و در درست کردن غذا به مادر کمک کرد . در حال چیدن میز برای نهار بود که پدر با رامین وارد خانه شدند . رویا به طرف آنها رفت و گفت : سلام به مردان خانه .

- سلام به دختر خانه .
- سلام آبجی .
- پدر کیفتون رو بدین به من .
- ممنون دخترم . بی زحمت بذار تو اتاق .
- چشم پدر جون .
- در حال رفتن به اتاق بود که رامین گفت : تبعیض تا کجا ؟ خب کیف منم ببر .
- چقدر تو تنبلی رامین . بده ببرم .
- مرسی خواهر گرامی .
- خانوم کجا هستین ؟
- سمیرا خانم از آشپزخانه با صدای بلند گفت : سلام . برین دست و صورتتون رو بشورین و بیاین ناهار بخوریم .
- رویای لقمه اش را فرو داد و گفت : آقا رامین مدرسه خوش میگذره ؟
- بله آبجی خوبه ، شما چی دانشگاه چطوره ؟
- روز اولی خوب بود .
- ایشا... بقیه روزاشم خوبه .
- شما امسال ، سال کنکورت هست باید خوب درس بخونی .
- رامین با سر حرف رویا را تأیید کرد و سمیرا خانم گفت : راستی آقا رضا چرا امروز با رامین باهم اومدین ؟
- امروز کار زیادی نداشتم گفتم زودتر پیام خونه ، سر راهم رفتم دنبال رامین .
- بابا همیشه کارتون رو زود تموم کنید تا من پیاده نیام خونه .
- تنبل میشی پسر جون .
- چطور رویا با ماشین بره دانشگاه من پیاده برم مدرسه ؟ پدر جون اُف داره واسه ما که پدرمون نمایشگاه ماشین داره ولی پسرش باید پیاده بره مدرسه !
- اولاً تو هنوز گواهینامه نداری . دوما مدرسه تو نزدیکه . سوماً هنوز دبیرستانی هستی شماهم برو دانشگاه چشم .
- رویای انگشتش را به حالت تهدید به طرف رویا گرفت و گفت : دیگه هم حسودی نداریم .
- چشم آبجی بزرگه .

- روی تخت دراز کشیده و عکسش را درون دستش گرفته بود . با خود نجوا کرد: می بینی هنوز وقت نکردم تو رو قاب بگیرم . در همین حین تلفن خانه به صدا در آمد . با صدایی بلند گفت : یکی تلفن را جواب بده . اما صدایی شنیده نشد . از اتاق بیرون آمد و به طرف تلفن رفت .
- _ : الو سلام .
- _ : سلام عزیزم خوبی ؟
- _ : زن عمو شما هستین ؟
- _ : آره خوبی رویا جون ؟
- _ : قربون شما . عمو ، بچه ها خوب هستن ؟
- _ : بله سلام می رسونن . راستی رویا جون زنگ زدم یادآوری کنم که مهمونی خونه ماست . همین امشب ، یادتون نره .
- در همین حین مادر از اتاق بیرون آمد و خیلی آرام گفت : کیه ؟ رویا انگشتش را به حالت سکوت روی دماغش گذاشت و گفت : چشم زن عمو ، حتما مزاحم میشیم .
- _ : این چه حرفیه شما خودتون صاحب خونه اید ، ما منتظرتون هستیم .
- _ : چشم ، میایم خدانگهدار .
- _ : خداحافظ عزیزم .
- گوشی را قطع کرد و رو به مادر گفت : کجا بودین تلفن می خورد ؟
- _ : توی اتاق بودم . زن عمو بود ؟
- _ : آره گفت برای مهمونی خونه ی اونا دعوتیم .
- _ : آره یادم نبود ، خب پس آماده باشید تا یکی دو ساعت دیگه بریم .
- _ : دو ساعت دیگه ؟ به ترافیک نخوریم ؟
- _ : نه شماها زود آماده شید .
- _ : باشه .
- یک مانتوی شیری رنگ با یک شلوار کتانی سفید پوشید . شال مشکی اش را به سر کرد و کیف دستی خاکستری اش را برداشت و از پله های اتاقش پایین آمد . همه آماده بودند . رامین هم مثل همیشه جلوی آینه موهایش را درست می کرد .
- _ : اگه تو آخرش کچل نشدی هرچی بگی چشم بسته قبول می کنم .
- رامین همان طور که موهایش را درست می کرد پاسخ داد : تو هم اگه پوستت خراب نشد هرچی بگی چشم بسته قبول می کنم .

- : چه ربطی داره ؟

- : از بس آرایش می کنی .

رویا دستانش را به کمر زد و گفت : من خدادادی خوشگل هستم نیازی به آرایش ندارم . درضمن تو کی دیدی که من آرایش کنم ؟

رامین به طرفش برگشت و گفت : خیلی خب خواهر من چرا عصبانی میشی ؟

رویا لبخند کمرنگی زد و گفت : ژست گرفته بودم .

- : قربون دخترم برم که ژست می گیره .

هر دو به طرف پدر چرخیدند و رامین با اعتراض گفت : سه ساعته جلوی آینه دارم مو درست می کنم ، هیچی . دو دقیقه ژست گرفته قربون صدقش میرن .

- : موقع ناهار هم بهت گفتم رامین خان حسودی نداریم .

- : بچه ها دیر شد بیاین بریم دیگه .

رویا بلافاصله گفت : چشم مامان و به طرف حیاط رفت . کفش پاشنه بلند مشکی اش را پوشید و سوار ماشین پدر شد . در بین راه رامین به رویا که کنارش نشسته بود گفت : رویا خانم خیلی عزیز کرده ای .

- : همینه که هست .

- : یادت باشه عزیز کرده ها زودتر میرن .

ناگهان مادر به طرف آنها چرخید ، محکم بر روی دستش زد و گفت : این چه حرفیه پسر زبونتا گاز بگیر .

رامین مودیانه لبخند زد و گفت : دروغ میگم ؟ خب زودتر میرن خونه بخت .

پدر هم خنده ای کرد و گفت : از دست تو پسر شیطون .

به خانه عمو که رسیدند پدر زنگ را فشرد . صدای ظریف و دخترانه سامان شنیده شد : بفرمائید داخل عموجون . درب خانه باز شد و علی آقا در آستانه در ظاهر شد . آقا رضا دستش را به طرف برادرش دراز کرد و گفت : سلام خان داداش خوب هستین ؟

تو نیز به گرمی دستش را فشرد و گفت : ممنون داداش ، بفرمائید داخل .

با سمیرا خانم هم با گرمی احوالپرسی و او را نیز به داخل راهنمایی کرد . رامین هم دستش عمویش را فشرد و پس از احوالپرسی به داخل رفت . رویا آرام و مظلوم در گوشه ای ایستاده بود . عمو به چشمان دریایی رویا نگاهی انداخت و گفت : بچه که بودی آنبات که میخواستی اینجوری مظلوم میشدی ! چیه آنبات میخوای ؟

رویا معترضانه یک عموی کشیده گفت و هردو به داخل خانه رفتند . با زن عمو روبوسی کرد و بعد با سامان احوالپرسی کرد و کنار مادرش نشست .

_ : میگم نرگس جون ریحانه و خانواده اش میان ؟

_ : اره اونا هم دعوت بودن باید بیان .

_ : راستی سعید کجاست ؟

_ : رفته بیرون ولی الآن پیداش میشه .

در همین حین دستگیره در چرخید و سعید وارد خانه شد . نرگس خانم گفت : چقد حلال زاده است .

سعید به طرف سمیرا خانم رفت . او از جایش بلند شد و با یکدیگر احوالپرسی کردند . رویا نیز به اطاعت از مادر از جایش بلند شد . سعید رو به رویش ایستاد ، نگاهی به چشمانش کرد . رویا لبخند دلنشینی زد و گفت : سلام .

او نیز لبخند زد و گفت : سلام چطوری ؟

_ : ممنون خوبم .

_ : خب خدا را شکر .

آقا رضا خنده ای کرد و گفت : ما هم هستیم .

اما سعید همچنان که به چشمان رویا نگاه می کرد گفت : چشم الآن میام .

و به طرف آنها رفت . در حین خوردن چای رویا نگاه های سنگین سعید را به روی خود احساس می کرد . جرعه ای دیگر نوشید . سرش را بالا آورد که نگاهش با نگاه سعید گره خورد . فنجانش را روی میز گذاشت ، از جایش بلند شد که مادرش پرسید :

کجا میری رویا ؟

_ : میرم توی حیاط تا کمی هوا بخورم .

_ : سردرد که نداری زن عمو ؟

_ : نه سالم خوبه ، با اجازتون .

به طرف حیاط رفت . حیاط بزرگی بود . دو برابر حیاط خودشان . دست به سینه از پله ها پایین رفت . بوته ی گل سرخی را دید . خم شد و گل را بوئید . سپس آن را رها کرد . به سمت استخر رفت . استخر نسبتا بزرگی بود . برگ های پائیزی روی آب را پوشانده بودند . رعشه ای بر تنش نشست . آرام با خود زمزمه کرد : چقدر سرده . ناگهان سنگینی لباسی را بر روی خود احساس کرد . برگشت ، سعید را پشت سرش

دید که کتتش را روی دوش انداخته بود . لبخندی زد و گفت: ممنون ، اینجا چیکار میکنی ؟

او هم کنارش ایستاد ، به برگ های روی آب خیره شد و گفت : جالبه نه ؟
- : چی ؟

- : اینکه فقط من و تو رنگ چشممون آبییه .

- : آره جالبه .

سعید به طرف بوته گل سرخ رفت و همان گلی که رویا می بوئید را چید . به دستش داد و گفت : تقدیم به رویای رویایی .

رویا خنده ای کرد و آن را از دست سعید گرفت و گفت : سعید ؟
- : جانم .

- : میای به یاد بچگی دور استخر دنبال هم بدویم ؟

سعید مکثی کرد و سپس با هیجان گفت : آره بریم .

رویا شروع به دویدن کرد و سعید هم به دنبال او . خنده کودکانه ای کرد و گفت :
پیرمرد هنوز نفس داری ؟

- : به من میگی پیرمرد ؟ من هنوز 27 سالمه .

رویا همچنان که می دوید سرش را به عقب چرخاند و با صدایی بلند گفت : پیرمرد ،
پیرمرد و ناگهان با فردی برخورد کرد . تعادلش را از دست داد . در حین زمین خوردن

بود که آن فرد دستش را گرفت . پس از اینکه بر جای خود مسلط شد به ناجی خود

نگاهی انداخت . او کسی نبود جز پرهام ، پسر عمه اش . نگاهش را به چشمان

مشکی پرهام انداخت و گفت : ببخشید اصلا حواسم نبود . به یاد بچگیا داشتیم می
دویدیم .

- : با کی ؟

- : با سعید دیگه .

سعید نفس زنان بهطرف رویا آمد و گفت : رویا خوبی ؟ طوریت که نشده ؟

- : نه خوبم . خوشبختانه پرهام به دادم رسید .

سعید و پرهام نگاهی به یکدیگر انداختند . پرهام دستش را جلو آورد و گفت : سلام

سعید دستش را گرفت و به آرامی گفت : سلام . عمه نیومده ؟

- : من بیرون کار داشتم خودم تنها اومدم از اونا خبری ندارم .

ولی همچنان مسیر نگاهش چشمان رویا بود . رویا خم شد و کت سعید را از روی زمین برداشت و با ناراحتی گفت : وای سعید کتت خاکی شده .

سعید نگاهش کرد و گفت : اشکالی نداره ، هرچه از دوست رسد نیکوست .

_ : شاعر شدی سعید خان ، نه جدی میخوای برات بشورم ؟

_ : نه عزیزم ، میدم خشکشویی .

_ : باشه به هرحال متاسفم .

به گلی که در دستش داشت نگاه کرد و گفت : بابت گل هم ممنونم و به طرف ساختمان به راه افتاد . پرهام نگاهی معنادار به سعید انداخت و پشت سر رویا به راه افتاد . وارد ساختمان که شد عمه و نازگل کنار یکدیگر نشسته بودند . به طرف عمه رفت ، او را بوسید و احوالپرسی کرد . نازگل از جایش بلند شد و با گرمی احوالپرسی کردند .

_ : پرهام مادر ، کی اومدی من ندیدمت ؟

_ : بیرون کار داشتم ، مسیرم اون طرف بود از در حیاط اومدم .

نازگل و رویا به طرف مبل دو نفره ای رفتند تا کمی گفتگو کنند . سامان درحال خوردن میوه بود پرهام به طرفش رفت و گفت : سامان شطرنج داری ؟

_ : آره چطور ؟

_ : بیار میخوام بازی کنم .

پرهام شطرنج به دست به طرف رویا رفت . جلویشان ایستاد و گفت : آهای چشم آبی .

به طرف صدا چرخید ، پرهام را دید . پاسخ داد : چیه ؟

_ : حریف می طلبم .

_ : برای ؟

_ : شطرنج ، هستی ؟

نازگل سرش را به گوش رویا نزدیک کرد و آرام چیزی گفت که لبخند مرموزی بر لبان رویا نشست . با سر تأیید کردو رو به پرهام گفت : شرط داره .

همین که خواست لب به سخن باز کند سعید با صدایی نسبتا بلند گفت : من حریفت میشم پرهام .

نگاهی خشمگین به سعید انداخت و گفت : میخوام حریفم رویا باشه .

_ : چه فرقی میکنه ؟ تو گفتی چشم آبی ، خب منم چشمم آبی .

- _ : اشکال نداره سعید با پرهام بازی می کنم ولی شرط داره .
- _ : چه شرطی ؟
- _ : هرکی ببازه باید ظرفای شام را بشوره .
- _ : آفرین خواهر خوبم عالیه . بلکه پرهام دستی به آب بزنه .
- _ : زیاد مطمئن نباش رامین خان ، درضمن نازگل حساب تو هم میرسم . میدونم که پیشنهاد تو بود .
- نازگل با لکنت گفت : ن...نه...م...م...من نگفتم .
- سامان خنده ای کرد و گفت : نترس دختر عمه خودم ازت دفاع می کنم .
- _ : خیلی خب رویا بیا شروع کنیم .
- سپس شطرنج را روی میز گذاشت . رویا و پرهام رو به روی یکدیگر قرار گرفتند . رامین ، نازگل و سعید کنار رویا ، و سامان کنار پرهام قرار گرفت . نیم ساعتی گذشته بود . بازی به اوج هیجان خود رسیده بود . نفس ها در سینه حبس شده بود . نوبت به پرهام رسید . دستش را جلو برد تا مهره ای را تکان بدهد اما منصرف شد و مهره دیگری را حرکت داد . صدای جیغ نازگل و رویا به هوا برخاست . سمیرا خانم بلند گفت : چیزی شده بچه ها ؟ رویا صورتش را با دستانش پوشانده بود . نازگل با صدایی بلند فریاد زد : زن دایی رویا برنده شد . پرهام دستش را لابه لای موهایش فرو کرد و بلند گفت : آه ، بخشکی ای شانس . سعید پوزخندی زد ، از جایش بلند و رفت . رویا نیز از جایش بلند شد و با صدایی رسا گفت : همگی گوش کنید . همگی گوش کنید .
- همه به سمت او چرخیدند . رویا لبخند زد و گفت : امشب تا دلتون میخواد ظرف کثیف کنید چون آقا پرهام زحمت شستنش را میکشه .
- آقای بهزاد دنیا خنده ای کرد و گفت : پسر ، یه عمره دارم با مادرت زندگی می کنم هنوز ظرف نشستم اون وقت تو هنوز هیچی نشده میخوای ظرف بشوری ؟
- _ : حالا خوبه پدر جون دستکش های ظرفشویی همیشه دست شماست .
- صدای شلیک خنده جمع به هوا برخاست . ریحانه خانم دستش را آرام به گونه اش زد گفت : خدا نکشدت پسر این چه حرفیه . بابات اصلا دست به سیاه و سفید میزنه ؟
- _ : اشکال نداره مادر جون خودم همه ظرف ها رو می شورم . و بعد نگاهی به رویا انداخت و آهسته به طوریکه فقط او بشنود گفت : فقط به خاطر تو .

رویای چیزهای ننگ و آرام سرگرایش نشست . در هنگام صرف شام رویا نگاه هایی را بروی خود احساس می کرد . آرام سرش را بالا آورد . مقابلش در سمت راست سعید موشکافانه او را زیر نظر داشت و در سمت چپ پرهام بر او نظر داشت . معنی نگاه هیچ کدام را نمی توانست از چشمانشان بخواند . به غذای دست نخورده اش نگاه کرد و به یاد حرف سحر افتاد . با خود گفت : الآن می فهمم سحر بیچاره چی کشیده . فکر کنم منم باید امشب گرسنه بخوابم . صدای زن عمو رشته افکارش را پاره کرد :

رویای جان غذاها را دوست نداری ؟

سرش را بالا آورد و با دستپاچگی گفت : بله ؟ نه غذا خوبه .

- : پس چرا نمی خوری دخترم ؟

- : اشتها ندارم ، ببخشید .

- : اتفاقی افتاده ؟

- : نه زن عمو دست شما درد نکنه .

- : دختر دایی جان امشب من باید ظرف بشورم هرچی خواستی بخور .

- : چه ربطی داره ؟

- : یعنی میگم ظرف کثیف کن .

- : آهان ، باشه .

- : چرا اینطوری می کنید ماشین که داریم .

- : نه زن عمو جان شرط را باخته باید ظرف بشوره .

پرهام دستش را روی چشمش گذاشت و گفت : به روی چشم . ظرف ها را درون

ظرفشویی جای دادند . نازگل به طرف پذیرایی رفت و پرهام را که در حال گفتگو با

رامین و سامان بود صدا زد : پرهام ؟ داداش پرهام ؟

- : چیه نازگل ؟

- : رویا میگه شرط رو یادت نره .

پرهام خنده ای کرد و گفت : امان از دست تو .

به طرف آشپزخانه به راه افتاد . رویا دستکش ها را به طرف او گرفت و گفت : بگیر

جناب پرهام خان . ظرفا صداتون می کنن . پرهام دستکش ها را از رویا گرفت ،

سرش را به او نزدیک کرد و خیلی آرام گفت : می دونستی خاطرت برام خیلی عزیزه .

در همین حین سعید با دستانی پر از ظرف وارد شد در حالیکه می گفت : میگم

پرهام این

اما ناگهان ایستاد . هردو به طرف سعید چرخیدند . پرهام دستکش هایش را به دست کرد و به طرف ظرفشویی چرخید و در همان حال گفت : پرهام چی ؟ سعید به خود آمدنگاهی به رویا انداخت که سرش را پایین انداخته بود سپس ادامه داد : هیچی ، میگم اینا هم هست . وظرف ها را درون ظرفشویی گذاشت . رو به رویا گفت : میشه یه لیوان آب خنک بهم بدی ؟

_ : بله حتما .

به طرف یخچال رفت . سعید خود را به پرهام نزدیک کرد و به طوریکه رویا نشنود گفت : واسه چی این کارو کردی ؟

پرهام همانطور که ظرف می شست گفت : کدوم کار ؟

_ : تو اگه همون مهره اول رو حرکت داده بودی رویا می باخت چرا مهره را عوض کردی ؟

پرهام نگاهی به سعید و گفت : دلم خواست مهره را عوض کنم مشکلیه ؟ سعید آرام با دست به پشت پرهام زد و گفت : خودتی . در همین حین رویا با یک لیوان آب به طرف آنها آمد . لیوان را به سعید داد ، او لیوان را گرفت و گفت : ممنونم ، بریم پیش بقیه ؟

_ : باشه ولی پرهام چی ؟

هردو نگاهی به پرهام انداختند . او با ناراحتی گفت : اشکالی نداره ، برو . رویا لبخندی زد و گفت : خیلی خوبی پرهام . سعید محکم دست رویا را کشید و او را به طرف پذیرایی برد . جوانترها دور هم نشسته بودند . سعید و رویا به جمع آنها پیوستند . درحال گفتگو بودند که سامان گفت : راستی بچه ها پرهام کجاست ؟

_ : فکر کنم داره ظرف میشوره ، آره رویا ؟

_ : آره داداش داره ظرف میشوره .

_ : خب نازگل برو کمکش دیگه ناسلامتی تو خواهرشی .

_ : آقا سامان شما که دم از رفاقت میزنی برو ، شرط رو باخته باید تاوان بده .

_ : خیلی زبون داری ها .

_ : همینه که هست .

رویا از جایش بلند شد تا به آشپزخانه برود ک سعید گفت : کجا میری رویا ؟

_ : میرم آشپزخونه .

_ : چیکار داری ؟

- : میرم به پرهام کمک کنم . ظرف خیلی زیاده گناه داره .
- : نمیخواد پرهام پوست کلفته .
- : چی میگی سعید خب بذار برم کمکش کنم .
- و بدون توجه به حرفای سعید به آشپزخانه رفت . پرهام را دید که روی صندلی نشسته و میوه می خورد . با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد و گفت : چیکار میکنی ؟
- : می بینی که دارم میوه می خورم .
- : کور نیستم ، ظرف ها کجاست ؟
- و بعد به ظرفشویی خالی اشاره کرد . او خنده ای کرد و گفت : دیدم ظرف زیاده گذاشتم داخل ماشین .
- رویا با حرص گفت : تو اینجا میوه می خوری اون وقت من اونجا دارم حرص می خورم . میگم چه طوری این همه ظرف بشوره . خیر سرم اومدم کمکت کنم .
- و بعد با ناراحتی برگشت . سعید را دید . با صدایی بلند گفت : برو کنار .
- سعید خود را کنار کشید و او از کنارش گذشت . نگاهی به پرهام انداخت که با بی خیالی میوه می خورد . سرش را بالا آورد و گفت : بفرما میوه . سعید سرش را به حالت تاسف تکان داد و به دنبال رویا رفت . با همه دست داد ، به پرهام که رسید او دستش را محکم فشار داد و گفت : به امید دیدار رویا . دستش را از دستان قوی و مردانه او بیرون کشید و گفت : خداافظ . به طرف ماشین شان رفت . سعید با پدر در حال صحبت کردن بود . تک سرفه ای کرد . سعید به طرفش برگشت و گفت : به به رویا خانم تشریف داشتید .
- : مچکرم باید بریم دیگه .
- : من از تو مچکرم شب خوبی بود .
- دستش را به طرف او دراز کرد . رویا نیز دستش را گرفت و گفت : خداافظ .

مادر پتو را از روی سرش کنار زد . آرام چشمانش را گشود ، اما نور خورشید چشمانش را اذیت می کرد . باز چشمانش را بست . صدای مادر را شنید که می گفت : رویا پاشو دیگه . چقدر می خوابی ؟ بر روی تخت نشست . چشمان خواب آلودش را به مادر دوخت .

_ : سلام مامان صبح بخیر .

_ : سلام . بهتره بگی ظهر بخیر . مگه تو دانشگاه نداری .

نگاهی به ساعت اتاقش انداخت ، از جایش پرید و گفت : وای مامان دانشگاه . پس از خوردن مختصر صبحانه ای از خانه بیرون رفت . ماشین سحر را در گوشه خیابان دید . پشت سرش پارک کرد و به طرف دانشگاه به راه افتاد . سحر را دید که با دختری در گوشه ای از محوطه در حال گفتگو بود . به طرف آنها رفت .

_ : سلام سحر خوبی ؟

سحر با نگاهی به رویا انداخت و با نگرانی گفت : خوبی ؟ دختر کجایی تو ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

_ : امروز خواب موندم ، گوشه هم تو خونه جا گذاشتم .

سحر نفسش را با آه بیرون داد و گفت : نگرانم کردی . سپس ادامه داد : راستی رویا ایشون ستاره امیدی هستند . امروز باهاش آشنا شدم .

_ : سلام رویا خانم از دیدنتون خوشحالم .

_ : سلام ستاره جون . منم از دیدنتون خوشبختم .

_ : راستی ستاره تو ترم چند هستی ؟

- : ترم دوم سحر جون .
- : دیرمون نشه سحر . بیا بریم .
- : آره راست میگی . خب ستاره ، شرمنده ما کلاس داریم .
- : اشکال نداره عزیزم موفق باشید .
- : ممنونم خدانگهدار .
- : خدانگهدار .
- بیست دقیقه ای از شروع کلاس گذشته بود اما از استاد خبری نبود . رویا با بی حوصلگی پوفی کرد . یکی از دانشجویان از ته کلاس با صدایی بلند گفت : بچه ها همگی گوش کنید . همه به طرف صدا برگشتند . یکی از پسرها بر روی صندلی اش ایستاده بود .
- : بچه ها یه ربع ، بیست دقیقه از کلاس گذشته ، به احتمال زیاد استاد نمیاد . من که دارم میرم بیرون ، شما هم اگه خواستین کلاس رو ترک کنین .
- سحر به طرف رویا چرخید و گفت : چیکار کنیم بریم بیرون ؟
- : آره بریم .
- ¥¥¥
- مانتوی مشکی با نوارهای نقره ای را انتخاب کرد . یک شلوار جین مشکی نیز پوشید ، مقنعه اش را به سر کرد . از پله های اتاق پایین آمد . مادر را دید که در حال آماده شدن بود .
- : مامان کجا به سلامتی ؟
- : میرم خونه خاله . خیلی وقته ازش خبر ندارم .
- : باشه ، سلام برسون . من میرم دانشگاه .
- و سپس گونه های مادر را بوسید و از او خداحافظی کرد . به دانشگاه که رسید بر روی نیمکتی نشست . گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و شماره سحر را گرفت .
- : الو سحر کجایی تو ؟
- : سلام تو راهم دارم میام .
- : باشه عجله نکن تا شروع کلاس خیلی وقت داریم .
- دقایقی گذشت که ناگهان گرمی دستانی را بر روی چشمانش حس کرد . درحین لمس کردن دستان فرد بود که او گفت : منا میشناسی ؟
- رویا خنده ای کرد و گفت : چقدر تو ضایعی سحر بیا بشین .

- سحر دستانش را از روی چشمان رویا برداشت و روی نیمکت مقابل او نشست .
- _ : چه خبر رویا خانم ؟
- _ : هیچی سلامتی .
- ناگهان گویی چیزی به یادش آمده باشد گفت : آهان راستی یادم رفت برات تعریف کنم .
- _ : چی رو ؟
- _ : هفته ی قبل خونه ی عموم دعوت بودیم . من با پسر عمم شطرنج بازی کردم . من برنده شدم . شرطمون این بود هرکی ببازه باید ظرفا رو بشوره . بعد شام رفتم آشپزخونه که کمکش کنم دیدم آقا نشسته واسه خودش داره میخوره .
- _ : ظرفارو شسته بود ؟
- _ : نه بابا همه را گذاشته بود داخل ماشین ظرفشویی .
- سحر لبخند زد و گفت : عجب آدمیه .
- اما ناگهان لبخندش محو شد و با چشمانی گرد شده به نقطه مقابلش خیره شد .
- _ : چی شده سحر باز چی دیدی اینقدر تعجب کردی ؟
- _ : عجب پسرایی هستند رویا !
- _ : چی ؟ پسر کیه ؟
- _ : پشت سرتو نگاه کن . چندتا پسر جیگر دارن باهم حرف میزنن . د نگاه کن دیگه .
- _ : پسر هستند دیگه نگاه کردن نداره .
- _ : خب حالا یه نگاه بنداز .
- رویا با بی حالی به عقب چرخید . تعدادی پسر در فاصله چند متری دورتر از آنها ایستاده بودند . نگاهی گذرا به آنها انداخت ، سپس برگشت و رو به سحر گفت : من که جیگر بینشون ندیدم .
- _ : از بس فس فس کردی اون دو نفری که مد نظر من بودن چرخیدن . الان درست پشت به تو ایستادن .
- _ : خیلی هم مهم نبودن .
- _ : ! ! ! ... صبر کن ، صبر کن . دارن از همدیگه جدا میشن . خودم میگم چه شکلی اند تو به خودت زحمت نده .
- رویا لبخندی زد و گفت : خیلی خب بگو .

- سحر چشمانش را به آنها دوخت و شروع به توصیف کردن نمود .
- _ : خب اولی یه پسریه با قد بلند ، فکر کنم غده هیپوفیزش خیلی کار کرده . رویا تنها لبخندی زد و سحر ادامه داد : موهاش مشکیه و رو به سمت بالا داده ، قسمتی رو هم صاف به روی پیشونیش ریخته . هیکلشم که نگو بابا ورزشکار . یه کت اسپورت مشکی و شلوار جین مشکی هم پوشیده . اوه اوه رویا دارن میان سمت ما . خب داشتیم می گفتم . دومی قدش نسبتا بلنده ، موهای بلند به رنگ زیتونی داره . شلوار کتانی مشکی با لباس قهوه ای پوشیده . سومی هم که
- ناگهان ساکت شد . با پشت دست چشمانش را مالید . همان طور خیره خیره به آنها نگاه می کرد . رویا که از تعجب سحر خنده اش گرفته بود با لودگی گفت : چیه؟ این از اون دوتا جیگر تره ؟
- _ : نه رویا این خودشه .
- رویا سرش را به عقب چرخاند . او نیز بسیار تعجب کرد و گفت : آره خودشه . تو ، اون رو از کجا می شناسی ؟
- _ : خب ما از اون مانتو گرفتیم یادت نیامد ؟ گفت آسانسورا نگه دارید منم بیام . رویا به طرف او چرخید و گفت : دیوونم کردی سحر من اون رو نمیگم .
- _ : پس کدوم یکی رو میگی ؟
- _ : اون پسر قد بلنده همونیه که من باهاش تصادف کردم ، قاب عکسم شکست . سحر با تعجب گفت : دروغ میگی ؟
- _ : دروغم چیه خودشه . یعنی اینجا چیکار داره ؟
- _ : شاید اونم مثل ما دانشجو این دانشگاهه .
- _ : نمیدونم فعلا که رفت سمت ساختمون اداری .
- ناگهان از جا پرید و گفت : وای سحر حواس برای آدم نمیذاری . پاشو بریم این ساعت فارسی عمومی داریم .
- _ : آخ یادم رفته بود . این جیگرا واسه آدم حواس نمیذارن . رویا با عصبانیت بازویش را کشید و گفت : بیا بریم دیگه . جلوی در کلاس که رسیدند موبایل سحر به صدا در آمد .
- _ : رویا صبر کن ببینم کیه .
- _ : باشه فقط سریع .

_ : الو سلام مامانی . خوبی ؟

_ :

_ : نه مامان رسیدم . دارم میرم سر کلاس .

_ :

در همین حین صدای مردی از پشت سر شنیده شد : می بخشید خانم ها میشه برید کنار ؟

هر دو به عقب چرخیدند . از دیدن آن مرد متحیر شدند . مرد نیز از دیدن آنها تعجب کرد . سحر به آرامی گفت : مامان من بعدا تماس میگیرم . ولی همچنان مسیر نگاه هر دو به طرف پسر بود . پسر لبخندی زد و گفت : سلام شما کجا این جا کجا ؟ رویا همان گونه که متعجب بود پاسخ داد : سلام .

سحر نیز لبخندی زد و گفت : سلام . و سپس با مکثی ادامه داد : خب ما اینجا درس می خونیم .

شاهرخ : واقعا ؟

رویا : بله عیبی داره .

شاهرخ : شما چرا عادت دارین علیه من جبهه بگیرین خانم ؟

رویا : من که چیزی نگفتم .

شاهرخ : بسیار خب اگه اجازه بدین برم داخل . و با دست به کلاس اشاره کرد . رویا خودش را کنار کشید و گفت : من منظوری نداشتم .

شاهرخ : عیبی نداره .

سحر : راستی شما هم دانشجوی اینجا هستین ؟

شاهرخ : بله ، الآن هم فارسی عمومی دارم .

سحر : چه جالب ، ماهم همین طور .

شاهرخ : پس بفرمائید .

رویا و سحر هر دو به داخل کلاس رفتند و در ردیف دوم نشستند . شاهرخ نیز در ردیف چهارم نشست . سحر سرش را به گوش رویا نزدیک کرد و گفت : چه خوب که

این کلاس رو ، هم کلاس

هستیم . رویا لبخند مرموزی زد و گفت : وقتی میگم شما هم بله میگی چرا . خب

بگو گлот

پیشش گیر کرده .

سحر با تشریوی گفت: چی میگی تو؟ این چه حرفیه؟
 اما باری دیگر برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت تا شاهرخ را ببیند. در همین
 حین شاهرخ نیز نگاهش را از روی گوشی اش برگرفت و به سحر دوخت. سحر به
 سرعت سرش را چرخاند و با رویا مشغول گفتگو شد. دانشجویان یک به یک وارد
 کلاس می شدند. در این هنگام دو پسر وارد کلاس شدند. رویا سرش را بالا آورد که
 نگاهش در نگاه پسر قفل شد. با تعجب به چشمان مغرورش نگاه کرد. آری خودش
 بود. همان فردی که به او بی احترامی کرده بود. از حرص دندان هایش را به هم
 سائید، با تنفر نگاهش را از او گرفت و به زمین خیره شد. پسر نیز نفسش را با
 حرص بیرون داد و با دوستش به طرف شاهرخ رفت. سحر با آرنجش به پهلوی رویا
 زد و گفت: خودشه؟

_ : آره .

_ : حالا چرا اینقدر حرص کردی؟ خدا را شکر که تو خوب هستی. اون تصادف هم
 فقط یه اتفاق بوده نه؟

در همین حین استاد وارد شد و مکالمه آنها ناتمام ماند. دانشجویان به احترام
 استاد از جایشان بلند شدند. اما هنوز آتش خشم در چشمان رویا هویدا بود. استاد
 با خوشرویی دانشجویان را به نشستن فرا خواند و خود نیز در جایش نشست. با
 لبخند ادامه داد: سلام به همه. اول از هرچیز باید عذر بخوانم که جلسه قبل را
 غیبت داشتم. برام مشکلی پیش اومده بود نتونستم پیام.
 شاهرخ پوزخندی زد و رو به امیر گفت: استاد هم از خودمونه. هفته قبل غیبت
 داشته.

اما امیر مغرورتر از همیشه به نقطه ای خیره شده بود. شاهرخ مسیر نگاهش را
 دنبال کرد و گفت: مغرور کجا را دید میزنی؟!

اما گویا امیر چیزی نشنیده بود و با حرص به رویا نگاه می کرد. شاهرخ نیز چیزی
 نگفت و به استاد نگاه کرد.

_ : خب کلاس من قوانین خاصی نداره فقط همکاری کنید و درس بخونید. دیگه
 هم اینکه....

سپس مکثی کرد و ادامه داد: آه، اصلا یادم رفته بود. بنده خوشبخت هستم.
 ناگهان فردی از ته کلاس با صدای بلند گفت: استاد ما هم از دیدن شما خوشبخت
 هستیم.

استاد خنده ریزی کرد و گفت : نه جانم ، نام خانوادگی من خوشبخت هست .
صدای خنده جمع به هوا برخاست . استاد با دست به شاهرخ اشاره کرد و گفت :
شما آقای ؟

_ : ملکی هستم استاد ، شاهرخ ملکی .

استاد لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس با لبخند مرموزی ادامه داد : شاهرخ ملکی.
زیارتت نکرده بودم ولی اسمت را خیلی شنیدم .

_ : استاد همینم نعمتیه . خیلی ها اسمم نشنیدن .

سحر به آرامی خندید و رو به رویا گفت : چقدر بانمکه .

اما رویا متوجه سحر و گفته هایش نبود . او نیز در فکر بود .

_ : نه آقای ملکی اسم شما را از زبان استاد های زیادی شنیدم .

_ : حالا استاد از من خوب میگن یا بد ؟

_ : والا چه عرض کنم . میگن اگه ملکی تو یه کلاس باشه ، غم تو اون کلاس جایی
نداره .

شاهرخ از جایش بلند شد ، تعظیمی کرد و گفت : خواهش می کنم استاد .

استاد شاهرخ را دعوت به نشستن کرد و لیست اسامی دانشجویان را بیرون آورد .
یک به یک شروع به خواندن ، و در لیتش چیزی یادداشت کرد . به اسم یک دختر

که می رسید شاهرخ گوش هایش را تیز می کرد ، گویا می خواست نام فردی را

بداند . استاد گفت : خانم سحر ستوده . سحر دستش را به نشانه حضور بالا برد .

شاهرخ موزیانه لبخند زد و آرام بر صندلی اش تکیه داد . استاد به اسم امیر رسیده
بود .

_ : امیر فروزانفر .

اما امیر فقط به نقطه ای خیره شده بود و چیزی نمی گفت . استاد دوباره نامش را
صدا زد . سلمان نگاهی به امیر انداخت . سپس دستش را جلوی چشمانش حرکت

داد . امیر ابتدا به دست و سپس به مالک آن نگاهی انداخت و گفت : چیه ؟

_ : استاد داره اسمت رو میخونه .

_ : آقای فروزانفر هستند ؟

_ : بله ، من هستم .

_ : خوابی آقای فروزانفر ؟

سپس به خواندن لیست ادامه داد . سلمان کریمی .

_ : بله استاد .

استاد سرش را به عنوان تائید تکان داد . این بار نوبت به رویا بود . خانم رویا معصومی . رویا آهسته دستش را بالا آورد .

_ : شاهرخ ملکی هم که هستند .

_ : استاد معروف شدم رفت .

استاد سرش را به طرفین تکان داد و گفت : از دست تو . پس از اتمام لیست آن را روی میز گذاشت و درس را شروع کرد . در تمام طول ساعت که استاد درس می داد امیر و رویا هیچ کدام به درس توجهی نداشتند . هر دو به استاد خیره شده بودند اما فکر و ذهنشان در کلاس نبود . هر دو به آن شب فکر می کردند ، آن شب تصادف . همان شبی که امیر مبلغی را به طرف رویا گرفت و او از این کار خوشش نیامد و توهینی به خود تلقی کرد و کشیده ای را نثارش کرده بود . از فکر اینکه دختری به او سیلی زده بود و الآن هم کلاسی اش به حساب می آمد . خشمگین شد . ناگهان از جایش بلند شد و به طرف در رفت . سلمان و شاهرخ هردو از این حرکت ناگهانی امیر شوکه شده بودند . استاد و دیگر دانشجویان به امیر که با غرور و تکبر به سمت در می رفت نگاه می کردند . رویا با خشم نگاهش را از او گرفت و به استاد خیره شد . اما امیر به هیچ کس توجه نکرد و از کلاس بیرون رفت . دقایقی گذشت و استاد با گفتن جمله " دانشجویان عزیز خسته نباشید " به کلاس خاتمه داد . پیش از همه شاهرخ و سلمان از کلاس بیرون رفتند . سحر رو به رویا گفت : پاشو بریم که خیلی حرف دارم . رویا فقط سرش را تکان داد و بعد هردو از کلاس خارج شدند .

¥¥¥

با حرص گوشی را از گوشش جدا کرد و گفت : جواب نمیده .

_ : نمی فهمم چرا یهو اینجوری کرد . تو چیزی بهش گفتی ؟

_ : نه بابا ، به جون خودت من هیچی نگفتم . بعدشم تو که میدونی اون اصلا از

حرفای من ناراحت نمیشه چون اصلا بهش توجه نمیکنه .

_ : خیلی خب صبر کن خودم الآن بهش زنگ می زنم . فقط شاهرخ بهش چیزی

گفته باشی که اینقدر ناراحت شده باشه من میدونم و تو . میدونی که امیر عزیزتر از

برادرمه .

_ : دارم میگم جون تو ، من چیزی نگفتم .

_ : معلوم میشه .

پس از چند بوق پیایی صدای مردانه امیر در گوشی پیچید : بله ؟

_ : سلام امیر کجایی تو پسر ؟

_ : بیرون ، کاری داری ؟

_ : آگه کاری نداشتم که اینقدر شمات را نمی گرفتیم .

_ : خب حالا بگو کجایی بیایم پیشت .

_ : کافی شاپ همیشگی .

_ : باشه ، الآن میایم . روشن کن بریم شاهرخ .

¥¥¥

_ : مردم واسه گرفتن فال قهوه هم اینقدر به فنجون نگاه نمی کنند . چیه تو زل زدی

به این لیوان ؟

رویا نگاهش را از لیوان برگرفت و گفت : چیه ؟

_ : زهرمار ، این چه اخلاقیه تو داری رویا ؟ خب یه روز که ماشین نداشتی رفتی

عکاسی . قاب عکست رو گرفتی . اومدی توی خیابون حواست هم اصلا نبوده که

داری چیکار میکنی . اومدی از خیابون رد بشی از قضا یه پسری هم با ماشین می

اومده طرف تو . خدا را شکر هم که حواسش مثل تو نبوده ، یه ترمز کرده که به خانم

نزنه ، خانم هم ترسیده و قاب عکسش رو رها کرده ، اونم شکسته . الآن اون پسر

شده هم کلاسی خانم . خانم هم از این قضیه ناراحته . درست گفتم ؟

_ : چقدر لوسی تو سحر . چقدر خانم خانم می کنی .

_ : خب بد میگم ؟ اصلا چرا اون روز با آژانس نرفتی ؟

_ : با آژانس رفتم . گفتم موقع برگشتن میرم اون طرف خیابون یه ماشین می گیرم

که با اون کوه غرور تصادف کردم . یعنی نزدیک بود تصادف کنم .

سحر با چشمانی گرد شده ، متعجب پرسید : کوه غرور دیگه کیه ؟

_ : همون امیر خان فروزانفر .

_ : آهان . حالا از کجا فهمیدی طرف مغروره ؟

_ : در کل از قیافه و هیکلش پیداست . فقط قد دراز کرده ، هرکول .

سحر خنده ای کرد و گفت : جرئت داری جلوی روش هم همینا رو بگو .

_ : سحر من حال این پسره را می گیرم .

_ : وا رویا این چه حرفیه ؟ عوض اینکه تشکر کنی بهت نزده و الآن سالمی میخوای

حالش رو بگیری ؟

- _ : تو که نمیدونی اون چیکار کرده ؟
- _ : خب بگو بدونم .
- سپس ماجرای آن شب را از ابتدا برای سحر بازگو کرد . از رفتن به عکاسی و شکستن قاب عکس ، پول دادن امیر و سیلی ای که او به امیر زده بود . پس از اتمام حرفای رویا سحر دستی بر روی سرش کشید و گفت : احیاناً شاخ ندارم ؟ بابا از حرفای تو دارم شاخ در میارم . یعنی واقعا بهت پول داد ؟
- _ : آره .
- _ : خیلی بی فرهنگه ، واقعا که .
- _ : حالا می فهمی واسه چی اینقدر ازش بدم میاد ؟
- _ : آره حق داری . بایدم بهش بگی کوه غرور . این کارش یه توهین بزرگ بوده .
- سپس با مکثی ادامه داد : ولی با این حال رویا تو هم بهش سیلی زدی . پس تمومه .
- _ : یعنی میگی دیگه بهش کاری نداشته باشم ؟
- _ : نه ، واسه چی میخوای خودتو اذیت کنی ؟ بی خیالش بشو .
- _ : باشه ولی اگه چیزی بگه منم کوتاه نمیام و جوابش رو میدم .
- _ : اون اینقدر ضایع شده که دیگه بهت نگاهم نمیکنه . حالا خوبه فقط یه واحد مشابه داریم .
- _ : آره خدا رو شکر .
- ¥¥¥
- امیر در گوشه ای تاریک از کافی شاپ نشسته بود . سرش را میان دستانش گرفته بود و به روی میز خیره شده بود . سلمان و شاهرخ هردو به طرف او رفتند . سلمان دستش را آرام بر روی شانهِ امیر گذاشت . امیر نیز دستش را بر روی دست سلمان گذاشت . سلمان و شاهرخ هردو بر روی صندلی کنار امیر نشستند . سلمان گفت : امیر چیزی شده ؟
- _ : نه خوبم .
- سلمان گوش شاهرخ را با دستش گرفت و گفت : به خدا امیر اگه این چیزی گفته بگو همین جا می کشمش .
- شاهرخ دست سلمان را گرفت و گفت : بی خیال داداش گوشم کنده شد .
- سلمان گوش شاهرخ را محکم تر گرفت و گفت : تو ساکت شو . و رو به امیر گفت :

این چیزی گفته ؟

امیر با همان حالت بی تفاوتی همیشگی اش گفت : ولش کن سلمان . عددی نیست که خواسته باشه به من چیزی بگه .

سلمان آرام گوش شاهرخ را رها کرد و شاهرخ معترضانه گفت : دست شماها درد نکنه . سلمان که میگه این . تو هم که میگی عددی نیستم . همین شما دوتا رفیق واسه کل عمرم که هیچ واسه هفت نسل بعدم هم کافیه .

و بعد به حالت قهر سرش را چرخاند . سلمان لبخندی زد و گفت : خیلی خب حالا نمیخواد مثل زن ها قهر کنی .

_ : باشه اگه میخوای قهر نکنم یه چیزی سفارش بده گلوم خشک شد .

_ : ای جون به جونت کنن شکم پرستی .

_ : ای بابا سلمان تو هم که هروقت بحث گرسنگی میشه این جمله را میگی . یه جمله دیگه یاد بگیر .

_ : چیکار کنم خب ، یه فیلمی دیدم ، دختره به پسره این جمله گفت : منم یاد گرفتم

_ : خب الان یعنی تو دختره هستی منم پسره ؟

_ : نه دختره خوشکل نبود بیا تو دختره باش منم پسره .

امیر که تا آن لحظه ساکت بود ناگهان چون جرقه ای از جا پرید و گفت : بس کنید دیگه .

شاهرخ و سلمان به یکدیگر نگاهی انداختند . امیر آرام به صندلی اش تکیه داد و سرش را با دستانش گرفت و به میز خیره شد . سلمان گفت : داداش چی شده ؟ چرا اینقدر عصبانی هستی ؟

امیر با همان حالت جواب داد : اون خودش بود ! و سپس دستش را با مشت به

میز کوبید و با صدایی بلند فریاد زد : آخه چرا اون باید هم کلاسی من باشه ؟

تمام حاضران در آنجا به طرف او چرخیدند . مدیر کافی شاپ به طرف آنها آمد و

گفت : ببخشید آقای فروزانفر مشکلی پیش اومده ؟

شاهرخ بلافاصله جواب داد : نه آقا ، اتفاقی نیفتاده . شما بفرمائید .

مرد سری تکان داد و از آنها دور شد . شاهرخ سرش را به امیر نزدیک کرد و گفت :

تو چت شده امیر ؟ اون دیگه کیه ؟ کی هم کلاسی تو شده ؟

امیر نفقس را با حرص بیرون داد و گفت : من یکی از دخترای کلاس ادبیات را میشناسم . سلمان با کنجکاوی پرسید : کدوم یکی ؟
 امیر با لحن خاصی گفت : همون چشم آبیہ .
 سلمان : چشم آبی نداریم تو کلاس .
 شاهرخ : چرا من میدونم کیو میگه . میشناسمش .
 امیر به او نگاه کرد و با تمسخر گفت : تو هم باهات تصادف کردی ؟
 شاهرخ و سلمان باهم یکصدا گفتند : تصادف ؟
 امیر : خب آره . چند وقت پیش تو خیابون باهات تصادف کردم .
 سلمان نگران پرسید : کی ؟ کجا ؟ چرا به ما نگفتی ؟
 امیر : بابا چند وقت پیش بود . چیز مهمی نبود که بهتون بگم .
 شاهرخ : اگه مهم نبود چرا ازش خوشت نمیاد ؟
 امیر نگاه خشمناکی به شاهرخ انداخت و گفت : به تو مربوط نیست .
 شاهرخ با ناراحتی گفت : چرا توهین میکنی ؟
 امیر خود را به نشنیدن زد و گفت : نگفتی از کجا میشناسیش .
 شاهرخ همان طور که ناراحت بود آهسته شروع به تعریف کردن ماجرا کرد . زمانی که صحبت شاهرخ به اتمام رسید . پیشخدمت به طرف آنها آمد و گفت : چی میل دارین ؟ شاهرخ و سلمان کافه گلاسه سفارش دادند . پیشخدمت رو به امیر گفت : همون همیشگی ؟
 امیر سرش را به عنوان تأیید تکان داد . سلمان گفت : امیر چرا با دیدن اون دختره اینجوری شدی ؟ میشه بهم بگی ؟
 امیر : نه نمیشه ، دیگه هم چیزی نپرسین .
 سلمان : باشه ، هر جور راحتی .
 ¥¥¥
 چند هفته ای گذشته بود . امیر و رویا تقریباً هرروز یکدیگر را در دانشگاه می دیدند و هر بار با تنفر از کنار یکدیگر می گذشتند . روز یکشنبه ، شاهرخ وارد کلاس شد . رویا و سحر هردو در ردیفی نشسته بودند و گفتگو می کردند . شاهرخ با دیدن سحر لبخند دلنشینی زد . به طرف سلمان رفت و در کنار او نشست .
 سلمان : سلام شاهرخ امروز به موقع اومدی .
 شاهرخ : من همیشه به موقع میام .

سلمان عینکش را بیرون آورد ، به چشمانش زد و گفت : طبق آخرین تحقیقات من ، تو روزای یکشنبه سرکلاس استاد خوشبخت زود میای . چرا آیا ؟

شاهرخ خنده ای کرد و گفت : حالا چرا عینک زدی و باکلاس حرف میزنی ؟

سلمان : راحت باش پسرم . دکتر محرم آدمه .

شاهرخ : عجا ، یه روزم که زود میای میگن چرا . راستی امیر کجاست ؟

سلمان : خوب پیچوندی پسر ولی نمیدونم .

در همین حین امیر وارد کلاس شد . سلمان گفت : عجب حلال زاده ام هست .

امیر بدون توجه به رویا به طرف دوستانش رفت . رویا نیز به او توجهی نداشت .

در را به آرامی بست و وارد خانه شد . تنها صدای داخل خانه صدای تلوزیون بود . با خود گفت : بازم رامین موقع تماشای تلوزیون خوابش برده . به طرف پذیرایی رفت و رامین را خوابیده بر روی کاناپه دید . از درستی حدسش لبخندی زد و به طرف آشپزخانه رفت . غذایش را داخل مایکروویو گذاشت تا گرم شود . سپس به به اتاقش رفت . پس از اینکه لباس هایش را عوض کرد با یک روانداز به طرف رامین رفت . آن را به رویش کشید . در حال خوردن ناهار بود که سمیرا خانم وارد آشپزخانه شد .

_ : سلام دخترم .

رویا نگاهش را از بشقاب غذا برگرفت و به مادر نگریست . تند تند غذای داخل دهانش را می جوید تا پاسخ مادر را بدهد . مادر لبخندی زد و گفت : آروم غذا بخور ، جواب من دیر نمیشه .

صندلی را به عقب کشید و بر روی آن نشست . رویا لقمه اش را با یک لیوان آب فرو برد و گفت : سلام مامان ، خوبین ؟

_ : سلام عزیزم ، آره خوبم . دانشگاه خوش گذشت ؟

با یادآوری دانشگاه ، رویا به یاد امیر افتاد . ناخداگاه اخمی کرد و گفت : بد نبود .

_ : اینقدر سخت میگذره که ترش کردی ؟

رویا لبخند تصنعی زد و گفت : نه خیلی دوسش دارم .

_ : می بخشید دخترم امروز خسته بودم ، تو هم گفتی دیر میای ما ناهار رو خوردیم .

_ : اشکال نداره مامان جون . بابت غذا هم ممنون .

_ : خواهش می کنم تو که چیزی نخوردی .

- _ : نه كافيه .
- مادر مكثي كرد و گفت : فردا دانشگاه داري ؟
- _ : نه چطور ؟
- _ : فرداشب عمو و عمت را دعوت كردم . تو هم كه تعطيلي بهم كمك مي كني .
- _ : مامان جون يه روز هم كه كلاس نداريم شما نميذاري بخوابيم .
- _ : خواب چيه ؟ از وقتي رفتي دانشگاه كارت شده خوردن و خوابيدن . مگه تو خرسی ؟ والا خرسم يه تكوني به خودش ميده .
- رويا حق به جانب گفت : دستتون درد نكنه مامان خانم . يه دور از جوني هم بگين اشكال نداره . خرس چيه ؟
- در همين ميان رامين وارد آشپزخانه شد و گفت : مامان راست ميگه رويا . قد و قوارت هم شده مثل خرس .
- سپس با صدای بلندی فریاد زد : وای خرس ، خرس . يكي بيداد كمك .
- رويا با عصبانيت از جایش بلند شد ، دستانش را روی ميز گذاشت و گفت : تقصير منه كه وقتي ديدم جلوی تلوزيون خوابت برده واست روانداز آوردم . بايد ميزاشتم از سرما بميري كه حالا به من نگی خرس .
- _ : اولاً كه توی قطب زندگی نمی كنيم كه از سرما بميرم . دما متشكرم خواهر خوبم . سوما معذرت ميخوام .
- _ : تقصير شماست مامان كه به من گفتين .
- _ : من داشتم شوخی مي كردم نميدونم اين پسره از كجا پيداش شد .
- _ : از همين جا .
- رويا به طرف رامين خيز برداشت و او پا به فرار گذاشت .
- ¥¥¥
- نگاهی به ساعت کنار تختش انداخت . تقريباً سه ساعتی را خوابيده بود . خميازه نسبتاً بلندی كشيد و روی تخت نشست . با پشت دست چشمانش را ماليد و سپس به طرف پذيرايی رفت . پدر و مادر هردو درحال تماشای تلوزيون بودند .
- _ : سلام خانواده معصومی .
- هردو به طرف صدا چرخيدند . آقا رضا لبخندی زد و گفت : سلام به رويا معصومی دختر خانواده .
- _ : سلام دخترم بيا بشين .

رویا به سمت آنها رفت ، روبه رویشان ایستاد و گفت : من وسط شما می شینم که به خاطر من دعوا نکنید . آنها خود را به طرفی کشیدند و رویا بینشان نشست .

_ : خب دخترم از دانشگاه چه خبر ؟ درس میخونی ؟

_ : دستتون درد نکنه پدر جون . شک دارین ؟

_ : نه عزیزم شوخی بود . حالا که دختر خوبی هستی شام میریم رستوران .

رویا دستش را به شکمش مالید و گفت : به به ، چه شامی بخوریم امشب .

مانتوی آلبالویی رنگ و شلوار قرمز را پوشید . شال مشکی که گل های ریز قرمز داشت را به سر کرد . به طرف اتاق رامین رفت . آرام به در زد و منتظر پاسخی ماند .
_ : بفرمائید داخل .

در را به آرامی باز کرد و وارد اتاق شد . جلوی آینه ایستاده بود و به خود نگاه می کرد . یک تیشرت جذب مشکی به تن کرده بود . یک کت اسپورت عنابی رنگ به روی تیشرت پوشیده بود به همراه یک شلوار کتان قهوه ای . رویا سوتی زد و گفت: بابا ایول تیپ دخترکش زدی . بگو پشت سرت آمبولانس بیاد .
رامین خنده ی مستانه ای کرد و گفت : به پای شما که نمی رسیم ولی هرچی باشه دست پرورده خودتونیم .

_ : ای زبون باز .

رامین ژستی گرفت و گفت : حالا چطورم آجی ؟

_ : خیلی خوب شدی .

پدر جلوی یک رستوران سنتی توقف کرد . رویا و رامین نگاهی غمگین به یکدیگر انداختند . از ماشین پیاده شدند . به آرامی به طرف رستوران حرکت کردند . رویا چشمانش را ریز کرد و با دقت به ظاهر رستوران نگاهی انداخت . یک در چوبی بزرگ رو به رویش بود که به سبک قدیم ساخته شده بود . حتی کوبه های زنانه و مردانه نیز داشت . دیوارهای بلند و کاه گلی که بر روی آنها چراغ دستی های قدیمی نصب شده بودند . از پله ها پایین آمدند و با منظره زیبایی رو به رو شدند . داخلش فضای کاملاً باز بود . سرسبز و زیبا . یک حوض نسبتاً بزرگی در مقابلشان قرار داشت که در دو طرف آن باغچه هایی با گل های رز و یاس تزئین شده بود . درخت های بلندی بود که در زیر هرکدام تخت های بزرگ و چوبی قرار داشت . روی هر تخت یک سماور بود . در طرفین اتاق های بزرگی بود مخصوص خانواده های سنتی پسند . رویا نگاه خریدارانه ای به رستوران انداخت . پدر یکی از تخت ها که در دنج ترین جای ممکن

بود را انتخاب کرد . پس از نشستن بر روی تخت رامین با اخم گفت : این همه رستوران شیک تو این شهر هست چرا این رستوران قدیمی ؟

_ : اولا که قدیمی نه و سنتی . دوما که ...

پدر نفس عمیقی کشید و هوای مطبوع را به داخل ریه هایش فرستاد و ادامه داد :

اینجا برام یه خاطره خوبی را زنده میکنه .

_ : چه خاطره ای پدر ؟

آقا رضا نگاهی به دخترش انداخت و گفت : اولین شب بعد از عروسی من و مادرتون باهم به این رستوران اومدیم . درست روی همین تخت نشستیم . مادرتون با همین سماور برام چای درست کرد .

و با دست به سماور گوشه ی تخت اشاره کرد . رامین دستش را بر روی شانه ی پدر انداخت و گفت : چه صحنه جالبی بوده .

پدر آهی کشید و گفت : از اینجا بود که بدبختی من شروع شد . و باصدای بلندی شروع به خندیدن کرد . مادر اخمی کرد و گفت : دستتون درد نکنه آقا رضا .

_ : شوخی کردم خانم ، حالا هم پاشو برامون یه چای درست کن . شبیه اون چای . رویا تبسمی کرد و گفت : پدر من از این رستوران خوشم اومده . اولش که نمای سنتی را دیدم یه کم ناراحت شدم آخه توقع اینجا را نداشتم ولی وقتی داخلش رو دیدم خیلی خوشحال شدم . مخصوصا اینکه این آهنگ سنتی هم درحال پخشه .

_ : ولی من هنوزم میگم رستوران فقط رستوران مدرن .

_ : تو حرف نزن رامین . کسی از تو نظر نخواست .

_ : ا ، رویا نداشتیما !!

در همین حین گارسون منو را آورد و به دست پدر داد و رفت . پدر منو را کناری گذاشت و گفت : همگی دیزی .

رامین گفت : آخه پدر من ما رو آوردی رستوران سنتی من چیزی نگفتم . الان میگی دیزی ؟ آخه دیزی هم شد غذا ؟ شما که میدونی من دیزی و آبگوشت و این چیزا دوست ندارم .

_ : حالا یه بار امتحان کن شاید خوشت اومد .

_ : امشب که فرمانده شما هستین ، هرچی هم میگی باید بگیرم چشم . اینم به روی چشم .

پدر لبخند مهربانی زد و چیزی نگفت . اعضای خانواده مشغول گفتگو بودند که گارسون به طرف آنها آمد و گفت : چی میل دارین ؟

پدر نگاهی به رامین انداخت ، چشمکی زد و گفت : چهار پرس دیزی با مخلفات . پس از گذشتن دقایقی مادر سفره را چید . بوی نان تازه و ریحان فضا را پر کرده بود . رویا سبزی و ترشی و پیاز را بر روی سفره چید . رامین نیز دوغ محلی را بر سفره گذاشت . مادر نفس عمیقی کشید و گفت : هرروز و هرشب توی آشپزخونه دور میز می شینیم ، بعضی وقت ها چیزای سنتی واجبه . سفره ، دیزی ، وای نان تازه و از همه مهم تر دوغ محلی .

رامین کاسه اش را پراز دیزی کرد و تکه ای نان برداشت . نگاه متعجب آنها را که دید گفت : خب گرسنه چیکار کنم ؟

پدر لبخندی زد و گفت : نه به اون اولش که می گفتی دیزی غذا نیست نه به الان که داره خودشو خفه میکنه .

_ : من که هنوز چیزی نخوردم !
 _ : آماده باش که هستی .
 _ : قربون پسر . بخور مادر جون .

پس از جمله مادر ، رامین لبخند عریضی زد و شروع به خوردن نمود . پس از اتمام شام مادر قوری را از روی سماور برداشت و چند استکان چای ریخت و آن را به آقا رضا تعارف کرد و گفت : بفرمائید . آقا رضا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : دست شما درد نکنه عروس خانم .

رویا نگاهی به رامین انداخت و گفت : رامین پاشو بریم . پاشو که جای من و تو دیگه اینجا نیست .

_ : واسه چی ؟
 _ : چون اون وقتی که مامان ، بابا اینجوری دل می دادن و قلوه می گرفتن من و شما نبودیم .

_ : آره راست میگی پاشو بریم .

مادر خنده ای کرد و گفت : نمیخواد جایی برین . همین جا بمونین .

رامین درحالیکه کفشش را می پوشید گفت : شما مواظب باشید دل و قلوتون نسوزه! ما که رفتیم .

سپس به همراه رویا به طرف میزی حرکت کردند . رویا یکی از میزها را انتخاب کرد و هردو نشستند . نگاهی به اطرافش انداخت و گفت : من که عاشق اینجا شدم .
_ : آره اینجا خیلی قشنگه .

سنگینی پتو را بر روی خود احساس نمی کرد . بدون اینکه چشمانش را باز کند با دست بر روی تخت می کشید تا آن را بیابد . اما وقتی از پیدا کردن آن نا امید شد ، آرام آرام چشمانش را باز کرد و با زنی که یک سطل و طی در دستش بود روبه رو شد . چندبار پیاپی پلک زد اما آن زن با همان چهره نه چندان مهربان جلوی او ایستاده بود . به روی تخت نشست و با صدایی خش دار که ناشی از خواب بودگفت : سلام مامان .

_ : ظهر بخیر دخترم . قرار بود امروز به من کمک کنی ، گرفتی خوابیدی ؟
رویا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : مامان خانم هنوز ساعت ده نشده . منم که کلاس ندارم ، میخوام یه کم بخوابم .
_ : نه دیگه قرار شد به من کمک کنی .

_ : آخه مادر من دو ، سه روز پیش که پروانه خانم اومد و کل خونه رو تمیز کرد .
_ : درسته عزیزم ولی من جلوی عمه و عموت آبرو دارم . فقط یه گردگیری ساده است .

_ : گردگیری اشکال نداره ولی نه اینکه با سطل و طی کله سحری جلوم بایستین .
_ : پاشو دختر تنبل بازی درنیار .

- _ : اجازه میدین اول صبحانه بخورم .
- _ : بله فقط زود .
- پس از خوردن مختصر صبحانه ای به طرف پذیرایی رفت و به نظافت خانه مشغول شد . پس از اتمام کار به طرف حمام رفت تا دوش بگیرد . درحال پوشیدن لباس بود که موبایلش به صدا درآمد . به صفحه گوشی نگاهی انداخت . با دیدن نام بهنام لبخندی زد و پاسخ داد : سلام داداشی .
- _ : به به سلام رویا خیار .
- _ : اگه زنگ زدی تیکه بندازی قطع کنم .
- _ : خیلی خب چرا اینقدر بی جنبه شدی . اینا همش تاثیرات دانشگاهه! دو واحد جنبه بردار بلکه جنبت زیاد شه .
- _ : خیلی خب بی خیال . چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی ؟
- _ : هیچی دلتنگت شده بودم .
- _ : نه بابا ، بهنام و دلتنگی ؟
- _ : آره چیه بهم نمیاد ؟ دل من که از سنگ نیست .
- _ : راست میگی دل تو از سرامیکه از سنگ نیست .
- _ : اگه زنگ زدم تیکه بندازی قطع کنم !
- _ : ادای منا درمیاری بچه پررو ؟
- _ : نشد من و تو یه بار مثل آدمیزاد باهم حرف بزنیم .
- لحظاتی سکوت برقرار شد که رویا گفت : دایی ، زن دایی خوب هستن ؟
- _ : آره خوبن .
- _ : بهناز چی ؟
- _ : بهنازم خوبه تو اتاقشه . داره درس میخونه . راستی رویا رامین کچل چطوره ؟
- _ : رامین هم خوبه .
- _ : خب آبجی جون کاری ، چیزی نداری ؟
- _ : نه قربونت ، سلام برسون .
- _ : مرسی ، تو هم سلام برسون .
- _ : خدافظ .
- _ : خدافردوسی .

¥¥¥

در انتخاب لباس مردد بود . نمی دانست که کدام یک را انتخاب کند . بالاخره تصمیم خود را گرفت . یک کت آبی نفتی با آستین های سه ربع انتخاب کرد که یقه و دکمه های آن به رنگ مشکی بود به همراه نگین ها و سنگ دوزی های زیبا و درخشان . دامن آن همچنین به رنگ آبی که بلندی آن تا به به روی پاهایش بود . موهای خرمایی رنگش را آزادانه بر روی شانه اش رها کرده بود و یک تل به رنگ نقره ای بر روی موهایش زد . یک صندل مشکی نیز به پا کرد . پس از انجام مختصر آرایشی روبه روی آینه بزرگی که در اتاقش بود ایستاد و نگاه خریدارانه ای به خود انداخت . ناخداگاه لبخندی زد و محو تماشای خود شد . شخصی آرام بر در زد . رویا نگاهی به در انداخت و گفت : رامین ، تو برو من الآن میام . دوباره صدای در زدن به گوش رسید .

_ : گفتم که رامین تو برو .

در همین حین در به آرامی باز شد و پرهام وارد اتاق شد . رویا متعجب به او نگاهی انداخت و گفت : پرهام تویی ؟ من فکر کردم رامینه .

_ : اجازه هست بیام داخل ؟

_ : تو که تا اینجا بدون اجازه اومدی ، داخل هم بدون اجازه بیا .

پرهام بدون توجه به کنایه رویا گفت : حالا اجازه هست خانمی ؟

رویا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و پرهام وارد اتاق شد . به طرف تخت رفت . روی آن نشست و گفت : چرا نمیای پایین ؟

_ : داشتم آمده می شدم .

_ : خیلی زیبا شدی .

_ : مچکرم .

رویا سنگینی نگاه پرهام را بر روی خود حس کرد . دستش را جلوی چشمان پرهام تکان داد اما همچنان محو تماشای او بود . رویا با حرص پوفی کرد و گفت : چته ؟ آدم ندید ؟

پرهام همانطور که خیره به رویا نگاه می کرد گفت : آدم دیدم ، ولی یه فرشته زیبا ، نُج ندیدم .

رویا به طرف در رفت و گفت : بیا بریم پایین . از پله ها که پایین آمد با دیدن با

دیدن سعید لبخندی زد و گفت : سلام خوش اومدی .

سعید نیز لبخند دلنشینی زد و گفت : سلام رویا خانم ، ممنون . رفتم آشپزخونه ندیدمت حدس زدم توی اتاقت باشی . داشتم می اومدم اونجا . سپس مکثی کرد و ادامه داد : مثل همیشه خوش سلیقه ای . لباس قشنگی پوشیدی .

_ : لطف داری . راستی همه اومدن ؟

سعید نگاهی به بالای پله انداخت و با اخم کم رنگی گفت : آره . لحظه به لحظه رنگ صورتش تغییر میکرد و رو به قرمزی می رفت . نگاهی به رویا انداخت و گفت : رامین که این پایینه پس پرهام

و با تندی ادامه داد : پرهام توی اتاق تو بود ؟

رویا با دستپاچگی گفت : ببین سعید اون جوری که تو فکر می کنی نیست . اومده بود دنبال من .

پرهام کنار رویا ایستاد و گفت : به به ببین کی اینجاست سعید خان . خوب هستین؟ _ : اگه مزاحما بزارن بله .

پرهام حرف سعید را نشنیده گرفت ، رو به رویا گفت : تو خونتون سوسک دارین ؟ سپس پوزخندی زد و به طرف پذیرایی رفت . سعید سرش را به علامت تاسف تکان داد و به حیاط رفت . رویا دستش را میان موهایش فرو برد و باخود نجوا کرد : گند بزنی به این شانس .

پس از احوالپرسی با خانواده بر روی مبلی نشست . همه باهم درحال گفتگو بودند اما در این میان رویا متوجه صحبت آنها نبود . او در فکرسوءتفاهمی بود که در ذهن سعید به وجود آمده بود . پس از جایش بلند شد و به حیاط رفت . در این میان تنها چشمی که او را دنبال می کرد پرهام بود . او که می دانست سعید نیز در حیاط است با فکر به اینکه رویا به دنبالش رفته خون خودش را می خورد .

جوابی نشنید . پس دوباره صدا زد : سعید ، کجایی ؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت : اینجا .

رویا به طرف صدا برگشت . سعید را دید که بر روی تاب گوشه حیاط نشسته . به طرفش رفت و کنارش نشست . سرعت تاب را بیشتر کرد .

_ : سعید تو دچار اشتباه شدی . من نمیدونم تو راجع به من چه فکری کردی ولی پرهام فقط اومده بود دنبال من ، هیچ چیز دیگه ای نبوده .

_ : بی خیال من حساس شده بودم .

_ : نه گوش کن تو نباید راجع به من فکر بد کنی .

- : چی میگی رویا . من کی باشم که راجع به تو فکر بد کنم . من از چشمام گله دارم ولی از تو نه .
- رویا لبخندی زد و گفت : این نظر لطفته ولی پرهام اومده بود دنبال من همین .
- : باشه رویا جان ، گفتم که من خیلی حساس شده بودم .
- : خب حالا چرا اومدی ایجا ؟
- : اومدم هوا بخورم .
- : خیلی نخور سیر میشی نمیتونی شام بخوری .
- سعید قهقهه ای زد و گفت : نترس هوا سبکه ، زود هضم میشه .
- : خیلی خوشمزه شدی .
- : نمیدونی با سس خوشمزه ترم .
- : هه هه هه بانمک . بیا بریم داخل .
- رویا در حال پوست گرفتن میوه بود که پرهام رو به رویش ایستاد و گفت : رویا شطرنج بازی میکنی ؟
- رویا : چیه هوس کردی ظرف بشوری ؟
- پرهام : دوما که ماشین ظرفشویی هست . اولاً که اینبار شکستت میدم .
- رویا : ریز می بینمت . تو منا شکست بدی ؟
- پرهام : آره من .
- رویا : حرفای خنده دار میزنی . میدونی چیه آرزو بر جوانان عیب نیست .
- پرهام : هههههه خیلی خنده دار بود .
- سعید : پرهام من حریفت میشم .
- رویا و پرهام نگاهی به سعید انداختند .
- پرهام گفت : تو ؟
- سعید : آره من عیبی داره ؟
- پرهام شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه .
- پس از چیدن مهره ها پرهام و سعید در طرفین نشستند . آقای بهزادنیا رو به پسرش گفت : پسر جان می خوای بازم ظرف بشوری ؟
- پرهام : نه بابا ، امشب حواسم جمع هه چون حریفم فرق داره .
- سعید موشکافانه نگاهش کرد و گفت : چه فرقی داره ؟
- پرهام : بیخی بابا بازی کن .

سعید : صبر کن اول باید شرط برد و باخت معلوم بشه .
 پرهام : خب هرکی ببازه باید ظرف بشوره .
 سعید : نه این قبول نیست تو از زیر کار درمیری .
 پرهام : من از زیر کار درنمیرم فقط یه کم زرنگم . خب حالا یه شرط جدید بگو.
 رامین : چطوره هرکی باخت سوسک بخوره .
 پرهام لبخند مرموزی زد و گفت : اون وقت بازنده باید سعید رو بخوره .
 سعید : نخیر باید تو رو بخوره .
 در همین حین رویا در هوا بشکنی زد و گفت : هرکی ببازه باید همه رو شام دعوت کنه . سعید یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت : خوبه .
 پرهام نیز موافقت کرد و بازی را شروع کرد . لحظه به لحظه به هیجان بازی افزوده میشد . ناگهان پرهام فریاد زد کیبیش و مات . رویا ناراحت به صفحه شطرنج نگاه کرد سپس نگاه غمگینش را به سعید دوخت . سعید نیز نگاهی به انداخت .
 نگاهشان باهم تلاقی یافت . پرهام خنده مستانه ای کرد و گفت : به من نگاه کن شازده .
 سعید به پرهام نگاه کرد و گفت : چیه ؟
 _ : میخوای یه بار دیگه بازی کنیم ؟ خیلی دوست دارم یه بار دیگه شکستت بدم .
 _ : شانسی شد دفعه بعد تو می بازی .
 _ : نمیخوای یه شام بدی ؟
 _ : به خاطر شام نیست . تو شانسی بردی .
 _ : اصلا هم شانسی نبود تو بی عرضه ای .
 سعید انگشت سبابه اش را به حالت تهدید به طرف پرهام گرفت و گفت : مواظب حرف زدنت باش جوجه .
 پرهام از جایش بلند شد و گفت : تو حرف نزن پسره ی
 _ : هردوتاتون ساکت بشید .
 همه به رویا نگاه کردند . دستانش از فرط عصبانیت می لرزید . هیچکس رویا را تا به این اندازه عصبانی ندیده بود . نازگل دستش را بر روی شانه ی رویا گذاشت و گفت : خوبی رویا ؟ رویا سرش را به علامت تائید تکان داد و گفت : معذرت میخوام .
 پرهام گفت : فقط به خاطر رویا یه بار دیگه بازی می کنیم .

مهره ها چیده شد . هردو بر سر جایشان نشستند . رویا ملتمسانه به سعید نگاه می کرد . گویا میخواست برنده این دور او باشد . نزدیک به یک ساعت بود که در حال بازی بودند . خیلی حساس شده بود . این بازی اهمیت زیادی داشت . نفس ها در گلو حبس شده بودند . سامان که خسته شده بود گفت : ای بابا تمومش کنید دیگه . همه باهم گفتند : هییییس . دقایق دیگری گذشت و این بار سعید با حرکت دادن مهره ای بازی را به نفع خود تمام کرد . لبخند فاتحی بر لبان رویا نشست . پرهام اخمی کرد و گفت : گفته باشم من شام بده نیستم .

رامین دستش را به شکمش مالید و گفت : ما دلمون رو صابون زده بودیم واسه یه شام مفت و مجانی . اینجوری که همیشه .

_ : به هرحال من گفتم که شام بده نیستم . چون اول من برنده شدم . سعید شام با خودت .

_ : اولاً من بردم ولی باشه همه شام مهمون من .

_ : چقدر دست و دل باز یادت باشه که من اول بردم .

اینبار صدای سمیرا خانم بلند شد که می گفت : بچه ها بیاید شام .

باشنیدن نام شام رویا به فکر فرو رفت . به یاد آن شبی افتاد که خانه عمویش دعوت بودند . نگاه های سنگین سعید و پرهام مانع از این شده بود که رویا با خیالی آسوده شام بخورد . تصمیم گرفت که امشب هرطور شده شام را کامل بخورد . رویا روی صندلی نشست در کنار او رامین و سپس به ترتیب سامان و سعید نشستند . در روبه روی او نازگل و در کنارش پرهام . از بین غذاهای روی میز قورمه سبزی را انتخاب کرد . سرش را پایین انداخت و شروع به خوردن کرد . تصمیم گرفته بود سرش را بالا نیاورد تا با نگاه پرهام مواجه نشود . خداراشکر می کرد که حداقل سعید رو به رویش نیست . پس از خوردن غذا ساعتی دور هم نشستند و آقای بهزادنیا از خاطرات سربازی اش تعریف می کرد . سپس علی آقا با گفتن جمله " خانم پاشو بریم " پایان مهمانی را به اطلاع همه رساند . میهمانان با یکدیگر خداحافظی کردند و خانواده آقای معصومی آنها را بدرقه می کردند . جوانترها دور هم جمع شده بودند که پرهام گفت : سعید کی بریم شام بخوریم ؟

_ : خبرتون می کنم .

_ : باشه پس خبر با تو .

سپس با همه دست داد و خداحافظی کرد . آخرین نفر رویا بود . دست رویا را فشرد ، لبخند چندانش آوری زد و گفت : شب خوش رویا خانم . و به طرف ماشینش رفت . سامان و بهناز نیز خداحافظی کردند . سعید دست رویا را گرفت و به آرامی نوازش کرد و گفت : شب بخیر .

رویا لبخندی زد و گفت : خوشحالم که تو بردی . شبت بخیر . سعید در حال رفتن بود که ناگهان ایستاد به طرف رویا برگشت و گفت : امشب خیلی زیبا شده بودی . و به سرعت از جلوی چشمان رویا محو شد .

¥¥¥

یک شنبه ، شاهرخ وارد کلاس ادبیات شد و به طرف سلمان رفت . کنار او نشست .
_ : سلام شاهرخ امروز به موقع اومدی .

_ : من همیشه به موقع میام .

سلمان عینکش را بیرون آورد ، به چشمانش زد و گفت : طبق آخرین تحقیقات من تو روزای یکشنبه سر کلاس استاد خوشبخت به موقع میای چرا آیا ؟
شاهرخ خنده ای کرد و گفت : حالا چرا عینک زدی و با کلاس حرف میزنی ؟

_ : راحت باش پسرم دکتر محرم آدمه .

_ : نه بابا چه جدی گرفته . دکتر؟

_ : آره دیگه بحث نکن . چرا به موقع اومدی ؟

_ : عجبا یه روزم که زود میایم میگن چرا ؟ راستی امیر کجاست ؟

_ : خوب پیچوندی پسر ولی نمیدونم .

در همین حین امیر وارد کلاس شد . سلمان گفت : عجب حلال زاده ام هست . امیر نیز کنار آن دو نشست اما خیلی سر حال به نظر نمی رسید . شاهرخ با همان شوخ طبعی همیشگی اش دستش را دور گردن امیر انداخت و گفت : چطوری پسر جون ؟ امیر با جدیت تمام دست شاهرخ را از دورگردنش برداشت و گفت : برو با هم قد خودت شوخی کن .

_ : آخ آخ یادم نبود شما بزرگی ببخشید پدر بزرگ جان .

سلمان مثل همیشه پا در میانی کرد و گفت : شاهرخ بسه دیگه . میدونی که امیر اهل شوخی نیست واسه چی شوخی میکنی .

_ : باشه مادر بزرگ جان .

در همین حین سحر وارد کلاس شد . نگاه شاهرخ بر روی سحر ثابت ماند و لبخندی زد . سلمان رد نگاه شاهرخ را گرفت . او به دختری خیره شده بود .

با مشت محکم بر روی شانه ی او زد و گفت : هوووووی حواست کجاست ؟ پس دلیل زود اومدن یکشنبه ها سرکار خانم هستند .

شاهرخ لبخند مرموزی زد و گفت : نه بابا چی میگی واسه خودت .

تنها صندلی های خالی کلاس در ردیف امیر بود . سحر به طرف آن رفت و بر روی یکی از صندلی ها نشست ، فاصله ی او و امیر تنها راهروی باریکی بود که ردیف دختران و پسران را از هم متمایز کرده بود .

سلمان لبخندی زد و روبه شاهرخ گفت : آهای دیو ، دلبر اونجا نشسته .

شاهرخ با تعجب به او نگاه کرد و گفت : دیو چیه ؟ درست حرف بزن .

_ : دیو چیزیه که یه هیکل گنده داره . معمولا هم دوتا شاخ روی سرشه .

_ : خودم میدمنم دیو چیه . چیزیه شبیه تو .

_ : هر دوتاتون ساکت شید دیگه .

شاهرخ به طرف امیر برگشت و گفت : خیلی خب داداش بیا بزن .

امیر دستش را به حالت زدن بلند کرد که شاهرخ با التماس گفت : سلمان غلط کرد ، ببخشید .

سلمان و شاهرخ دوباره در حال مشاجره بودند که رویا وارد کلاس شد . رویا به صندلی خالی که در کنار سحر بود نگاهی انداخت . سنگینی نگاهی را بر روی خود احساس می کرد . سرش را به طرف امیر چرخاند ولی او با گوشی اش کلنجار می رفت . با تنفر نگاهش را از او بر گرفت و به طرف صندلی خالی رفت . پس از احوال پرسی با سحر صدایش را آرام تر کرد و گفت : چرا این جا نشستی ؟ نزدیک کوه غرور و رفقا .

_ : خب چیکار کنم جای دیگه ای خالی نبود .

_ : شیطونه میگه بی خیال این درس بشم و دیگه سر کلاس نیام .

سحر با تعجب پرسید : وای برای چی ؟

_ : برای اینکه از این یارو خوشم نیامد . ولی میدونی چیه ؟

_ : نه چیه ؟

_ : به کوری چشم بعضیا هم که شده میام . و با ابرو به امیر اشاره کرد .

سحر با دست جلوی دهانش را گرفته بود تا صدای خنده اش بلند نشود . در همین حین استاد وارد کلاس شد . درس شیرین ادبیات با تلخی برای رویا و امیر می گذشت . کینه ای که آنها از یکدیگر داشتند مانع آن شده بود که به درس گوش بدهند . کینه توزی آنها بچگانه به نظر می رسید اما هردو به فکر غرور له شده خود بودند . در طول کلاس ، سحر نگاه های سنگینی را بر روی خود حس می کرد اما زمانی که به آن سو می چرخید متوجه نگاه کسی نمیشد .

رویا آهسته به پهلویش زد و گفت : حالا چرا اینقدر به اون طرف نگاه میکنی ؟

_ : فکر می کنم یکی از اونا داره نگاه میکنه ، اما کسی نیست .

_ : توهم زدی . اینقدر هم نگاه نکن ، میخوای حرص منا دربیاری ؟

_ : نه این چه حرفیه ؟

لحظاتی گذشته بود که گوشی سحر به صدا درآمد . نگاهی به صفحه آن انداخت ، مادرش بود . روبه رویا گفت : مامانمه چیکار کنم ؟

_ : خب برو بیرون جواب بده .

سحر از جایش بلند شد ، از استاد اجازه گرفت و بیرون رفت . دقایقی بعد سحر خندان وارد کلاس شد که صدای شاهرخ سکوت کلاس را شکست : اینجاست که شاعر می فرماید " سحر آمد موذن بانگ برداشت " .

سحر با تعجب به او نگاه کرد که استاد گفت : زجا برخیز هنگام نماز است .

صدای خنده جمع به هوا برخاست . سحر از خجالت سرخ شده بود . مبهوت به استاد نگاهی کرد و ملتسانه گفت : داشتیم استاد ؟

استاد تک خنده ای کرد و گفت : نه نداشتیم . ولی تقصیر این ملکیه .

سحر عصبانی به شاهرخ نگاهی کرد که باعث شد لبخند او کم کم محو شود . سپس به طرف رویا رفت و در کنارش نشست . پس از اتمام کلاس در محوطه قدم می زدند که سحر گفت : این ملکی خیلی بدجنسه . دیدی وقتی اودم تو کلاس چی گفت .

_ : آره بچه پررو به سمت تیکه انداخت .

_ : تازه استادم همراهیش کرد . از استاد توقع نداشتم .

_ : حالا مامانت چیکار داشت که زنگیده بود ؟

ناگهان سحر ایستاد و محکم به پیشانی خود زد و با خنده گفت : دختر ، خواهرم داره از لندن میاد .

رویا با شادی نگاهش کرد ، لبخندی زد و گفت : خیلی خوشحال شدم ، خب کی میاد ؟

_ : امشب میریم فرودگاه دنبالشون . وای که چقدر دلم برای پارسا تنگ شده . راستی رویا به مناسبت اینکه خواهرم داره میاد بریم کافی شاپ مهمون من .

_ : چه عجب یه بار ما رو مهمون کردی .

_ : نامرد تو که همیشه مهمون منی .

_ : شوخی کردم بیا بریم .

¥¥¥

برای چندمین بار شماره اش را گرفت . بازهم جواب نمیداد . گوشی را داخل کیفش گذاشت و به طرف کلاس به راه افتاد . تمام ساعت کلاس حواسش به سحر بود . چرا امروز را غیبت کرده بود ؟ چرا به او خبر نداده بود ؟ سوالات زیادی ذهنش را مشغول کرده بود و همین باعث حواس پرتی او شده بود . پس از اتمام کلاس دوباره شماره سحر را گرفت . پس از چند بوق پیاپی صدای خواب آلود سحر در گوشی پیچید : الو ... سلام . رویا با عصبانیت گفت : سلام و کوفت کاری ، سلام و لاله الا ا... .

سحر متعجب پرسید : رویا خوبی ؟ چیزی شده ؟

_ : چرا امروز نیومدی دانشگاه ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

سحر بریده بریده پاسخ داد : خب ... دیشب رفتیم فرودگاه دنبال خواهر اینا بعدش ... تا دیروقت نشستیم پای حرف این شد که امروز خواب موندم .

رویا با دست آرام بر پیشانی اش زد و گفت : ای خاک . اصلا یادم رفته بود . ببخشید باهات بد حرف زدم . آخه خیلی نگرانت شده بودم .

سحر خندید و گفت : خواهش می کنم عزیزم . تو خیلی خوبی .

_ : نه بابا این چه حرفیه ؟ بازم شرمنده بد حرف زدم . راستی ما شب میایم خونتون برای دیدنی .

_ : قدمتون به روی چشم .

_ : خدافظ .

_ : خدافظ .

همه آماده رفتن بودند . رویا یک مانتوی فیروزه ای به همراه شلوار جین آبی و شال یخی رنگی به سر کرده بود . کفش پاشنه بلند آبی اش را پوشید و به طرف ماشین رفت . آقا رضا جلوی خانه آقای ستوده پارک کرد . پشت در ایستادند . رویا زنگ را

فشرد و لحظه ای بعد در باز شد . خانواده ستوده به استقبال آنها آمدند . بعد از احوالپرسی به داخل رفتند . رویا و سحر روی مبل نشستند و مشغول گفتگو شدند : استاد خیلی درس داد ؟

_ : آره من جزوم را برات آوردم .

_ : مرسی عزیزم .

رویا با لبخند پاسخش را داد . در همین حین ساناز خواهر سحر به همراه پسر و همسرش از پله ها پایین آمدند . پس از گذشت سه سال به ایران آمده بودند تا برای مدت کوتاهی بمانند . رویا به ساناز نگاه می کرد و او را می کاوید . ساناز 27 ساله بود و پسری سه ساله داشت . از نظر چهره هیچ سباهتی به سحر نداشت . سحر به مادرش رفته بود . چشمان مشکی و پوستی گندمگون اما ساناز برنزه بود و چشمان عسلی داشت . به رویا که رسیدند او از جایش بلند شد . ساناز او را در آغوش گرفت و با گرمی احوالپرسی کرد . ساناز نیز انسان خونگرمی بود و از رویا به خاطر اینکه به دیدنش آمده بود بسیار تشکر کرد . بعد از ساناز با آقای محبی احوالپرسی کرد و سپس بر جایش نشست . پارسا که بر روی پای خاله اش نشسته بود را گرفت و بغل کرد ، مشغول بازی با پارسا بود که صدای منیژه خانم او را به خود آورد : رویا خانم ؟

رویا سرش را بلند کرد و گفت : بله ؟

_ : میگم چای سرد شد عزیزم .

_ : دستتون درد نکنه ، چشم میخورم .

_ : اگه سرد شده عوض کنم .

_ : نه خوبه ، ممنون .

سحر ، پارسا را از رویا گرفت و او فنجانش را برداشت . جرعه ای از آن را نوشید هنوز گرم بود . ساعتی را در آنجا گذراندند و ساناز از لندن تعریف می کرد . آقای معصومی از جایش بلند شد و خداحافظی کرد . سمیرا خانم نیز پس از خداحافظی به همراه شوهرش رفت . رامین پس از دست دادن با آقای محبی گفت : انشاءالله هر ساله باشید .

پس از گفتن این جمله صدای خنده همه به هوا برخاست . آقای محبی دستش را بر روی شانه رامین گذاشت و گفت : بامزه بود خوشم اومد .

رامین لبخندی زد و گفت : خواهش می کنم ، من کلا بامزه ام .

رویا با همه خداحافظی کرد و رو به ساناز گفت : از دیدنتون خوشحال شدم .
امیدوارم فرصتی پیش بیاد تا بیشتر باهاتون آشنا بشم .
ساناز لبخند دلنشینی زد و گفت : منم از دیدن شما خوشحالم اگه لندن اومدین حتما
یه سری به ما بزنید .

_ : چشم حتما .

¥¥¥

پس از اتمام کلاس همه دانشجویان بیرون رفتند اما رویا و سحر همچنان برسر
جایشان نشسته بودند . رویا رو به سحر گفت : وسایلتو جمع کن بریم .
سحر پرسشگرانه گفت : رویا ؟
_ : جانم .

_ : کلاس استاد خوشبخت یادته ؟

_ : همین چند روز پیش رو میگی ؟

سحر سرش را تکان داد و رویا گفت : خب که چی ؟

_ : دیدی چطور این ملکی من رو ضایع کرد ؟

_ : ضایع خودشه پسره ایکپیری .

سحر خودکار را از لبش جدا کرد و گفت : منم میخوام ضایع کنم .

_ : چجوری ؟

_ : دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم . به اینم فکر کردم که نمیدونم کارم درسته

یا نه ؟ ولی به این نتیجه رسیدم که من و اون که هیچ پدر کُشتگی باهم نداریم

پس واسه چی اونجوری من رو ضایع کرد ؟ بنابراین تصمیم گرفتم حالشو بگیرم .

_ : نقشه ای هم داری ؟

_ : بیا نزدیک تر تا نقشم را بهت بگم .

رویا بشکنی زد و گفت : عالیهِ موافقم ، فقط میمونه یه چیزی .

سحر کنجکاو پرسید : چی ؟

_ : امروز اومده ؟

_ : آره ، من که زودتر از تو اومدم . داشت با کریمی می رفت سمت کلاسشون ولی

اونا منا ندیدن .

رویا گویا چیزی یادش آمده بود گفت : کوه غرور همراهشون نبود ؟

سحر لحظه ای فکر کرد و گفت : نه فکر نمی کنم . چون من ندیدمش .

_ : خب الآن میدونی کدوم کلاس هستند ؟
 سحر لب هایش را برچید و گفت : ای وای نه نمی دونم .
 _ : هنر کردی دختر .
 _ : خب من که جاسوس نیستم . عیب نداره بیا بریم یه آبی به سر و صورتمون بزنیم
 بلکه ذهنمون باز بشه .
 از کلاس که بیرون آمدند صدای مردی از پشت سر توجه آنها را به خود جلب کرد :
 آخه عزیز من ، اینای من گوش کن
 _ :
 _ : نه گوش کن ، من که الآن مازندران نیستم ، من الآن
 _ :
 _ : به خدا الآن دانشگاه هستم .
 به عقب برگشتند و سلمان را دیدند که درحال مکالمه با دختری بود . سحر چشمکی
 زد و گفت : پیداش کردیم . سلمان مکالمه اش را پایان داد و به طرف کلاسی رفت .
 هردو پشت در کلاس ایستاده بودند و نقشه را مرور می کردند : خب سحر آماده ای
 ؟ میدونی که باید چی بگی ؟
 سحر مقتعه اش را درست کرد و گفت : آره چندبار میگی آماده ام .
 _ : خیلی خب پس شروع کن .
 سحر تقه ای به در زد و منتظر ماند . لحظه ای بعد در را گشود و بدون نگاه به
 دانشجویان به اواسط کلاس رفت و گفت : ببخشید شما دانشجویی به اسم شاهرخ
 ملکی دارین ؟
 استاد از پشت عینک ذره بینی اش نگاهی به سرتاپای سحر انداخت و گفت : بله ،
 شما باهاشون کاری دارین ؟
 سحر لبخند مرموزی زد و گفت : من که نه ولی ظاهرا مامانش کارش داره .
 وبا آدای خاصی گفت : چون اومده دنبالش .
 صدای خنده جمع به هوا برخاست . بعد با گفتن جمله با اجازه از کلاس بیرون رفت .
 در را بست و به آن تکیه داد . بادست جلوی دهانش را گرفته بود تا صدای خنده
 اش بلند نشود . رویا نیز آرام می خندید . صدای هیاهویی از داخل کلاس می آمد .
 رویا دست سحر را گرفت و به محوطه رفتند . به حیاط که رسیدند هردو شروع به

خندیدن کردند . سحر از زور خنده سرخ شده بود و رویا با خنده گفت : دست خوش دختر ، خوب بود .

_ : خوب بود ؟ عالی بود !

_ : به خاطر این پیروزی بزرگ پیش به سوی کافی شاپ .

سحر خنده ای کرد و گفت : ایول ، بیا بریم .

زودتر از دانشجویان دیگر از کلاس بیرون آمد و به طرف رستوران رفت . صندلی را عقب کشید و بر روی آن نشست . دقایقی گذشته بود که گوشی اش به صدا درآمد ، سلمان بود . جواب داد : بله ؟

_ : بله و بلا . کجایی ؟

_ : رستوران .

_ : تو هم که همیشه گشنه ای .

_ : ببخشیدا ولی ساعت یکه .

_ : خیلی خب بگو کدوم رستورانی تا ماهم بیایم .

_ : همون رستوران همیشگی .

_ : باشه الآن میایم .

با گوشی اش درحال بازی کردن بود که دستی محکم بر روی گردنش نشست . برگشت و سلمان را دید .

_ : چرا میزنی ؟

_ : واسه چی بدون ما از کلاس رفتی بیرون ؟

_ : خب حوصلم سررفته بود .

_ : دو دقیقه بعد کلاس تموم شد و تو اینو میدونستی ولی به چه دلیلی زودتر رفتی ، خدا عالمه .

امیر پوزخندی زد و گفت : دختره خوب حالتو گرفت .

با گفتن این جمله سلمان قهقهه ای زد و گفت : اینم جواب کار چند روز پیشت بود .

شاهرخ با دلخوری گفت : من که چیزی نگفتم .

_ : چیزی نگفتی ؟ تازه استادم همراهیت کرد .

شاهرخ خنده ای کرد و گفت : آره استادم پایه است . فکر نمی کردم این جور جواب بده .

_ : این دختر سیریشه خیلی ناراحت شده بود که خانم ستوده اینجوری بهت تیکه انداخت . امیر که تا آن لحظه ساکت بود گفت : کیو میگی ؟
 شاهرخ پوزخندی زد و گفت : دو کلام هم از مادر عروس بشنوید .
 امیر چشم غره ای رفت و رو به سلمان گفت : قضیه دختری سیریش چیه ؟
 _ : یه دختره هست گیر داده به شاهرخ . یعنی یه جورایی خاطرخواش شده . ماهم اسمش رو گذاشتیم سیریش .
 _ : چرا به من چیزی نگفتین ؟
 سلمان به شاهرخ نگاه کرد و گفت : این سوال رو امیر از تو پرسید .
 شاهرخ پاسخ داد : خب حالا بهت میگم . این دختره اسمش رها پاک سرشته . چند روز پیش از دانشگاه می رفتم خونه ، از تو آینه دیدم یکی داره پشت سرهم چراغ میده . گفتم شاید میخواد سبقت بگیره . منم کشیدم کنار دیدم دوباره داره چراغ میده ، بوق میزنه . اصلا یه وضعی بود . راهنما زدم و کشیدم کنار بینم کیه و چیکار داره . همین جور تو ماشین نشسته بودم و از تو آینه اونو می پاییدم . دیدم یه دختر از تو ماشین پیاده شد و اومد سمتم . در رو باز کرد و نشست کنارم . عینک آفتابی بزرگش رو که برداشت شناختمش ولی به روی خودم نیاوردم . دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت : سلام آقای ملکی . منم بدون توجه به دستش گفتم علیک ، امری داشتن ؟
 _ : منا شناختین ؟
 _ : باید بشناسم ؟
 کم کم دستش را پایین آورد اما همچنان لبخند پت و پهنی میزد . بعد با یه عشوه خرکی گفت : چطور منا شناختی ؟ به جون خودم نباشه به جون این امیر چشم شد قد دوتا توپ پینگ پنگ . امیر با عصبانیت گفت : شاهرخ میزنم تااا . شاهرخ با لودگی گفت : چشم ، چشم ، باشه . حالا بقیش رو گوش کن . منم خیلی جدی گفتم : ببخشید خانم میشه خودتون رو معرفی کنید من وقت ندارم .
 _ : من رها پاک سرشت هستم . همکلاسی شما .
 _ : خانم پاک سرشت من کلی همکلاسی دارم ، همه را که یادم نیمونه .
 _ : ولی من که استثناء ام .
 از بالای عینکم بهش نگاه کردم و پرسشگرانه گفتم : استثناء ؟
 _ : آره دیگه ما می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم .

شاهرخ رو به دوستانش گفت : خدشاهده چشم از توپ پینگ پنگ هم گذشت ، شده بود قد دوتا توپ والیبال . دیگه نتونستم این وضع رو تحمل کنم . کلافه دست تو موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم . رفتم سمتش و در رو باز کردم . عصبی گفتم خانم خواهش می کنم پیاده بشید . ملتسمانه گفت : شاهرخ خواهش می کنم به حرفام گوش کن . داد زدم : آقای ملکی ، شیر فهم شدی ؟

با ترس گفت : بله . نفسم رو با حرص دادم بیرون و تقریباً فریاد زدم بیا پایین . دختره بیچاره با ترس از ماشین پیاده شد و رفت سمت ماشین خودش . این همه عصبانیت از شاهرخ ملکی به دور بود . کلا ما ملکی ها خیلی آدمای خوش تیپ و خوش سرزبون و خوشگل و پایه و باحال و

امیر وسط حرفش پرید و گفت : خیلی خب خودشیفته بسه دیگه . سلمان متفکرانه گفت : شاهرخ یه سوال .

شاهرخ رویش را از امیر برگرفت و به سلمان نگاه کرد و گفت : چی ؟

_ : چرا به پیشنهادش جواب مثبت ندادی ؟

شاهرخ نفسش را با آه بیرون داد و گفت : من بعد از اون قضیه توبه کردم . سلمان دستش را بر روی شانه شاهرخ گذاشت و گفت : آفرین پسر .

¥¥¥

صدای زنگ گوشی او را از خواب بیدار کرد . ابتدا نگاهی به ساعتش انداخت . ساعت شش عصر را نشان میداد . تقریباً سه ساعتی را خوابیده بود . گوشی را برداشت و به صفحه آن نگاه کرد بهنام بود . از سر خوشحالی لبخندی زد و تماس را برقرار کرد :

سلااااام .

_ : به به خانم خانما . خوب هستین ؟

_ : از احوالپرسی های شما بله .

_ : بسه بسه تو دیگه نمیخواد دم از معرفت بزنی که آخر بی معرفتایی .

رویا با دلخوری گفت : اِ بهنام اینجوری نگو دیگه .

بهنام خنده ای کرد و گفت : خیلی خب حالا اخم نکن . شب برنامه خاصی داری؟

رویا لب هایش را جمع کرد ، لحظه ای فکر کرد و گفت : اوووم ، نه برنامه خاصی

ندارم .

_ : خیلی خب پس برنامه ما رو گوش کن . تا یه ساعت دیگه ما میریم دنبال دختر

عمه سمانه ، تو هم با رامین بیاین رستوران شفق . آدرسش را که بلدین ؟

- _ : آره ، آره بلام . راستی منظورت از ما کیه ؟
- _ : من نمیدونم تو با این آی کیوی پایینی که داری چطور پزشکی قبول شدی؟
- _ : لاووس .
- _ : خیلی خب بابا ، ما یعنی من و بهناز .
- _ : خودم میدونستم .
- _ : آره جون عمم .
- _ : اوهوی بهنام حواست باشه عمه تو میشه مادر من .
- _ : باشه ، باشه ، تسلیم . کاری نداری ؟
- _ : نه خدافظ .
- _ : خدافظ .
- رویا به گوشی اسم بهنام که روی صفحه بود نگاهی کرد و گفت : چه عجب یه بار مثل آدم خداحافظی کرد . رویا و بهنام همیشه باهم جروبحت داشتند اما او را مثل رامین دوست می داشت . از جایش بلند شد و به طرف اتاق رامین رفت .
- تقه ای به در زد و وارد اتاق شد . رامین روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی اش کلنجر می رفت . با دیدن رویا از جایش بلند و با عصبانیت گفت : آهای این چه طرز وارد شدن به اتاق مردمه . اصلا شاید تنبون پام نبود .
- رویا خنده ریزی کرد و گفت : مگه تو خونه لُخت می چرخ می ؟
- رامین با قیافه حق به جانبی گفت : نه لخت نیستم ولی تو هم نباید بدون اجازه وارد می شدی .
- _ : خیلی خب حالا گوش کن خبر واست دارم .
- _ : چه خبری ؟
- _ : آماده باش تا یکی ، دو ساعت دیگه میخوایم با بهنام و بهناز بریم بیرون .
- _ : باشه من پایه ام .
- _ : خیلی خب پس من میرم دوش بگیرم .
- برای دومین بار به در زدو گفت : اجازه هست بیام داخل ؟
- _ : آره بیا .
- دستگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد . رویا جلوی آینه ایستاده بود و خودرا برانداز می کرد . روی تخت نشست و گفت : تربیتو حال کردی ؟ اجازه گرفتم .
- رویا به طرفش چرخید و گفت : ای بابا اینقدر کینه ای نباش .

سپس با دقت بیشتری به او نگاه کرد و گفت : تو هم که مثل من تیپ مشکی زدی .
رامین به خودش نگاهی انداخت و گفت : آره نمیدونم چی شد ، دلم خواست مشکی
بپوشم . تو چرا مشکی پوشیدی ؟

_ : منم همین طور دلم تیپ مشکی خواست .

_ : معلومه خواهر ، برادریم .

رویا خنده ای کرد و گفت : آره معلومه . خیلی خب پاشو بریم دیگه .
رامین از جایش بلند شد و هردو به طرف حال رفتند . پدر و مادر هردو گفتگو بودند .
رویا و رامین از آنها خداحافظی کردند و سوار بر ماشین به طرف رستوران رفتند .
رویا ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد و با رامین به طرف رستوران راه افتادند .
رستوران نسبتا بزرگ و به سبک کاملا مدرن ساخته شده بود . به اطراف نگاه می
کردند تا آنها را پیدا کنند . در همین حین گوشی رویا به صدا درآمد ، بهنام بود .
جواب داد : بهنام کجا نشستین ؟

بهنام خنده ای کرد و گفت : اینقدر مثل مُنگلا دور خودت نچرخ . مستقیم بیا .
رویا به شانه رامین زد و گفت : بیا بریم . سپس به بهنام گفت : چقدر پیام جلو .
_ : هنوزم بیا ، بیا ، بیا افتاد تو خوب نیا .

و سپس قهقهه ای زد . صدای خنده بهنام در رستوران می پیچید و همین باعث شد
که رویا از روی صدا آنها را پیدا کند . به طرف میز آنها رفت . بهنام و بهناز در کنارهم و
بهاره روبه روی آنها نشسته بود . رامین و رویا نیز در کنار بهاره نشستند . بهنام
خندید و گفت : خوب آدرس دادم ؟

رویا با کیف دستی اش به سر او زد و گفت : کوفت ، این چه طرز آدرس دادنه ؟
و بعد ادای بهنام را درآورد و گفت : بیا ، بیا افتاد تو خوب نیا . لووس .
بهاره طلبکارانه گفت : سلام عرض کردم .
رویا آرام بر پیشانی اش زد و گفت : ای وای ببخشید بهاره جون . سلام عزیزم خوبی
؟

بهاره : ممنون ، خوبم .

رویا : شما چطوری بهناز جون ؟

بهاره : منم خوبم فدات شم .

بهنام تک سرفه ای کرد و گفت : الحمدا... منم بد نیستم .

رامین روبه بهنام گفت: پسر، من و تو باید هوای همدیگه رو داشته باشیم. حالا بیا احوالپرسی کنیم. چطوری بهنام جون، عزیزم، قربونت بشم.

بهنام: خوبم قند عسل، فدای مهربونیات.

بهاره گفت: خیلی خب بسه دیگه چقد تعارف تیکه پاره می کنید.

رامین: ا، بهاره اصلا ندیدمت، چقدر لاغر شدی.

بهاره: آره رامین می بینی اینا اثرات کنکوره.

رامین: ای بابا کنکور دیگه چیه؟ منم مثلا سال دیگه کنکور دارم ولی عضله را نیگا. دستانش را به حالت فیگور گرفت. پیشخدمت درحال آمدن بود که بهناز گفت:

رامین بسه دیگه آبرومون رو بردی. رامین دستش را پایین آورد و پیشخدمت سفارش غذا را گرفت.

پس از بیرون آمدن از رستوران به سمت ماشین هایشان می رفتند که بهنام به رامین گفت: پایه کورس هستی؟

رامین همراه با لبخند چشمکی زد و گفت: بزن بریم.

– رویا سوئیچ رو بده به من.

– برای چی؟

– میخوام رانندگی کنم.

– تو که گواهینامه نداری.

– میدونم ولی حالا این وقت شب پلیس کجا بوده؟

رویا مستاصل سوئیچ را به رامین داد و خود در کنارش نشست. بهنام بوق بلندی زد و از کنارشان گذشت. رامین محکم پایش را روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد. رویا با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: حالا چرا اینقدر تند میری؟ نکنه.....

به چشمان عسلی رنگ رامین خیره شد. رامین خنده نسبتا بلندی کرد و گفت:

آفرین خواهر باهوش خودم. آره کورس گذاشتیم.

– رامین به خدا این کارو نکن خیلی خطرناکه. تو هم که گواهینامه نداری.

رامین عصبی گفت: آه، چقدر گفت گواهینامه نداری، ندارم که ندارم. چقدر این لعنتی رو کوبید به سرمن.

رویا که خیلی ترسیده بود خود را کمی عقب کشید و به ماشین بهنام که درست در جلوییشان بود چشم دوخت.

رامین با شرمندگی گفت: معذرت میخوام.

اما رویا همچنان به آنها چشم دوخته بود . رامین بیشتر به پدال گاز فشار آورد و از بهنام سبقت گرفت . خنده مستانه ای کرد و به رویا گفت : باز کن اخماتو .
 رویا با نگرانی به او گفت : رامین خواهش می کنم .
 - : رویا بچه بازی درنیار بزار خوش باشیم .
 رویا دیگر چیزی نگفت و خودرا به دست تقدیر سپرد . رامین و بهنام با سرعت سرسام آوری می راندند . گاهی از یکدیگر سبقت می گرفتند و بوق های بلندی می زدند . تقریباً نیم ساعتی بود که در خیابان های شهر با سرعت می رفتند . رویا دیگر کلافه شده بود پس با بهناز تماس گرفت : الو ... بهناز اینا دارن چیکار می کنن ؟
 - : نمیدونم من و بهاره هم داریم میگی که دیگه بسه ولی گوشش بدهکار نیست .
 - : گوشی رو بده به بهنام .
 صدای بهنام می آمد که می گفت : فعلاً نمیتونم بگو بعداً خودم می زنگم .
 - : رویا جان گوشی رو نمی گیره .
 رامین : ول کن خواهر من بزار عشق کنیم .
 - : بهناز گوشی رو بده بهنام .
 - : خب نمی گیره چیکار کنم ؟
 - : حالا بهش بده تو .
 بهنام پوفی کرد و گوشی را گرفت .
 - : بهنام ازت خواهش می کنم دست از این بازی مسخره بردار .
 - : بی خیال شو دیگه رویا .
 - : من دارم ازت خواهش می کنم .
 بهنام خیلی آرام گفت : باشه . فقط به خاطر تو .
 لبخند رضایتمندی بر روی لبان رویا نشست . بهنام با زدن راهنما در گوشه ای پارک کرد . رامین نیز از سرعتش کاهید و در جلوی او پارک کرد . بهنام و رویا از ماشین پیاده شدند و رویا از او تشکر کرد . بهنام چشمکی زد و گفت : واسه خاطر تو جونمم میدم آبجی .
 رویا تنها لبخندی زد و بعد به طرف ماشین رفت . رامین سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت : ترسیدی بچه سوسول .
 بهنام به طرفش برگشت و گفت : تو اسمشا بزار ترس ولی من میگم

نگاه همه به دهان بهنام بود اما او دیگر چیزی نگفت و در ماشینش نشست . رویا و رامین جایشان را باهم تعویض کردند و رویا پس از بوق کوتاهی راهش را از بچه ها جدا کرد و به طرف خانه رفت. در طول مسیر صحبتی بین رویا و رامین صورت نگرفت و تنها صدای داخل ماشین نوای گرم خواننده ای بود . به خانه که رسیدند رویا با ریموت در را باز و ماشین را داخل حیاط پارک کرد . از ماشین پیاده شد که به اتاقش برود ولی صدای رامین او را متوقف کرد .

_ : رویا جان ، خواهر گلم ؟

رویا برگشت و به او نگاه کرد . رامین ادامه داد : رویا ازت میخوام که من و ببخشی . رویا لبخند کمرنگی زد و گفت : اشکال نداره .

رامین نیز لبخندی زد و گفت : ممنونم تو بهترین آبجی دنیا هستی .

رویا دیگر چیزی نگفت و به اتاقش رفت اما اندکی درد در قلبش نهفته بود . قبل از خواب یک پیام برای بهنام فرستاد و به خواب رفت : میگن آخر معرفت اون قدر دوره که عمر آدم کفاف نمیده بهش برسه اما یه پیام فرستادم برای اونی که آخر جاده معرفت ایستاده .

¥¥¥

ساعت یازده صبح بود که از خواب بیدار شد . تا نیمه های شب قبل بیدار بودند بنابراین امروز خیلی خوابیده بود . پس از شستن صورتش به آشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد . پدر روی کاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد . با دیدن دخترش خنده ای کرد و گفت : ساعت خواب !

رویا نیز خندید و گفت : سلام . دیشب تا دیروقت بیدار بودیم .

آقا رضا آهی کشید و گفت : آمون از جوونی .

رویا به آشپزخانه رفت و گفت : سلام مامان .

_ : سلام دخترم .

_ : صبحونه چی داریم ؟

_ : بهتره بگی ناهار چی داریم ؟ کره ، خامه ، پنیر ، تخم مرغ ، همه چی توی یخچال هست بردار بخور .

رویا به طرف یخچال رفت و مادر پرسید : دیشب خوش گذشت ؟

- رویا که سرش را داخل یخچال فرو برده بود گفت : آره خیلی خوب بود . سپس دو عدد تخم مرغ برداشت تا نیمرو درست کند . مادر ادامه داد : غیر از بچه های دایی کس دیگه ای نبود ؟
- _ : چرا بهاره هم بود .
- _ : واقعا بهاره هم بود ؟ خیلی دلم براش تنگ شده . چند وقته خاله اینا رو ندیدم .
- _ : خب یه شب دعوتشون کنید یا ما بریم اونجا .
- _ : فکر خوبییه .
- _ : راستی مامان ، رامین کجاست ؟
- _ : هنوز خوابه .
- دقایقی بعد رامین با قیافه درهم ریخته ای وارد آشپزخانه شد و بعد از کشیدن یک خمیازه طولانی سلامی کرد . تکه ای نان برداشت و یک لقمه از نیمرو را خورد . رویا با تعجب نگاهش کرد و گفت : بفرما تو دم در بده .
- رامین چشم کشیده ای گفت و صندلی را عقب کشید . بنابراین روی آن نشست و لقمه ای دیگر خورد . رویا هاج و واج به او نگاه می کرد که غذا به گلوی رامین جهید و او شروع به سرفه کردن کرد . مادر لیوان آبی را به دستش داد و او یک نفس سر کشید . رویا خنده ریزی کرد و گفت : حقته ، تا تو باشی سهم مردم رو نخوری .
- _ : چرا خسیس بازی درمیزی ؟ گفتم یه لقمه دور هم بزنیم .
- سپس آخرین لقمه را خورد ، از جایش بلند شد و گفت : اصلا نخواستیم ، مال خودت . پس از جایش بلند شد و به حال رفت . مادر نیز با گفتن جمله " امان از دست شما دوتا " از آشپزخانه بیرون رفت .
- پشت میز نشست و مشغول مطالعه درس هایش شد . تصمیم گرفته بود از همان ابتدای شروع ترم درس هایش را بخواند تا روی هم تلنبار نشود . تقریباً سه ساعتی گذشته بود که مادر آرام به در زد اما رویا آنقدر سرگرم درس بود که متوجه نشد . مادر دوباره به در کوبید ولی بازهم جوابی نیامد . اینبار آرام در را گشود و وارد اتاق شد .
- رویا را درحال مطالعه دید . لبخندی زد و تک سرفه ای کرد . رویا به سمت صدا چرخید و گفت : کی اومیدن ؟
- _ : ماشاا... اینقدر محو درس شدی که ما رو تحویل نمی گیری .
- _ : نه این چه حرفیه .
- _ : تا یه ربع ، بیست دقیقه دیگه ناهار آماده میشه بیا بریم پایین .

_ : باشه شما برین من میام .

مادر همانطور که لبخند به لب داشت آرام چشمانش را روی هم فشرد و رفت .

کاغذی را به عنوان نشان میان کتاب گذاشت و به آشپزخانه رفت . بویی کشید و گفت : باقالی پلو با ماهی داریم ؟ مادر همان طور که ماهی ها را سرخ می کرد گفت : آره . سپس ادامه داد : رویا جان لطفا سالاد درست کن . خیار و گوجه هم توی یخچال هست . رویا مواد لازم را از یخچال بیرون آورد و به سالاد درست کردن پرداخت . بعد به کمک مادر میز را چید . پدر و برادرش را صدا زد و در یک محیط گرم خانوادگی ناهار را خوردند . پس از ناهار به اتاقش بازگشت و دوباره مشغول خواندن درس هایش شد . ساعت شش عصر بود که به پایین رفت . پدر و مادر درحال تماشای سریالی بودند . ابتدا به آشپزخانه رفت تا چای دم کند . پس از اتمام سریال آقا رضا با دخترش گرم صحبت شده بود . مادر سینی چای را روی میز گذاشت و گفت : خوب پدر ، دختر خلوت کردین . آقا رضا خنده مستانه ای کرد و گفت : چیکار کنیم دیگه خانم . ما هستیم و همین یه دختر . سپس به اطرافش نگاه کرد و گفت : الانه که رامین بیاد و بگه : میگم بچه سرراهی هستم شما میگین نه . راستی خانم رامین کجاست ؟

_ : یه نیم ساعت پیش که شما خواب بودین رفت بیرون .

_ : کجا رفت ؟

_ : گفت با دوستاش میره بیرون .

_ : گفتمی که شب زود بیاد ؟

سمیرا خانم سرش را تکان داد و چایش را نوشید . پس از خوردن چای گفت :

راستی آقا رضا میاین امشب بریم خونه خواهرم .

آقا رضا فکری کرد و گفت : بد فکری نیست . چند وقته باجنابم را ندیدم . رویا کف دستانش را به هم کوبید و گفت : عالییه بریم .

_ : شما که دیشب همدیگه رو دیده بودین .

_ : مامان جان من بهاره را دیدم ، خاله رو که ندیدم .

_ : خیلی خب بحث نکنید ، شما خانما خیلی وقت طول میکشه آماده بشین ، پس زودتر پاشین برین .

رویا و مادرش بنابراین روی مبل نشسته بودند که سمیرا خانم گفت : دیدین آقا رضا من و رویا آماده شدیم ولی شما هنوز داری دنبال جورابت می گردی .

_ : تقصیر شماهاست . دست به یکی کردین و زود آماده شدین .
 دقایقی بعد آقا رضا بنابراین روی مبل نشست تا جورابش را به پا کند و در همان
 حال گفت : راستی خانم روز مرد کی هست ؟
 _ : چطور ؟
 _ : آخه دیگه جوراب ندارم . گفتم به هوای روز مرد من سه تا جوراب برسم . و بعد
 بلند بلند شروع به خندیدن کرد . رویا نیز می خندد اما سمیرا خانم حرص می خورد
 پس گفت : آخه مرد ، من به تو چی بگم ؟ پارسال روز مرد کی به تو ادکلن برند داد ؟
 آقا رضا با خونسردی گفت : یادم نیست ، تو بودی یا اون یکی زنم ؟
 سپس از جایش بلند شد و به طرف حیاط دوید . سمیرا خانم خون خروش را می
 خورد . کیفش را برداشت و به دنبال شوهرش دوید .
 برای دومین بار زنگ را فشرد . _ : ای کاش قبل از اینکه بیایم تماس گرفته بودیم
 شاید رفتند بیرون .
 سمیرا خانم لبش را به دندان گرفت و گفت : آره والا کاش زنگ زده بودیم .
 آقا رضا برای آخرین بار زنگ را فشرد که صدای آقای لطیفی لبخند را بر لبان آنها
 نشانده .
 _ : بفرمائید ؟
 _ : باز کنید لطفا .
 _ : شما ؟
 _ : ای دل غافل ، دیگه باجناقت رو نمیشناسی ؟
 آقای لطیفی متعجب پرسید : رضا خودتی ؟
 _ : آره خودمم ، دِ باز کن دیگه این دررو .
 در باز شد و هر سه وارد خانه شدند . سمانه خانم و بهاره به استقبال آمدند . دو
 خواهر با گرمی یکدیگر را به آغوش کشیدند . دقایقی بعد رویا و بهاره مشغول
 صحبت بودند . سمانه و سمیرا هم که پس از مدتی یکدیگر را می دیدند و هزار حرف
 نگفته داشتند . آقای لطیفی و آقا رضا گرم صحبت بودند : که دیگه مارو نمیشناسی .
 حالا دیگه درو باز نمی کنی ؟
 _ : نه به خدا رضا چون چند وقته این زنگ خرابه . یکی در میون میزنه . ما فقط یه
 بار صدای زنگ رو شنیدیم .
 _ : خب مرد حسابی برو درست کن .

_ : بابا تو که دیگه خبر داری ، وقت نمی کنم .
 _ : حالا نمیخواه کلاس بزاری استاد دانشگاه .
 رویا پس از خوردن میوه به همراه بهاره به اتاقش رفت . بهاره تنها فرزند آقای لطیفی و سمانه خانم بود . آنها پس از ده سال از زندگی مشترکشان صاحب فرزندی شده بودند و بهاره را بیشتر از جانشان دوست داشتند . دختر هنرمندی بود و به موسیقی علاقه زیادی داشت . تمام اتاقش را آلات موسیقی پر کرده بود . پس از گفتگوی زیادی درباره دیشب ، بهنام و رامین ، رویا از بهاره خواست تا برایش آهنگی را بنوازد . از بین آلات موسیقی رویا ، گیتار را خیلی دوست می داشت . بنابراین بهاره گیتار را برای او انتخاب کرد . بر روی صندلی نشست و شروع به نواختن کرد . بسیار زیبا می نواخت . انگشتان کشیده اش بر روی تارها معجزه می کرد . رویا نیز بر روی صندلی نشست . چشمانش را بست و به آمل و آرزوهایش فکر کرد . صدای طنین انداز موسیقی او را به فراز آرزوهایش کشانده بود . پس از اتمام قطعه رویا آرام چشمانش را باز کرد و برای بهاره کف زد .
 _ : خیلی قشنگ میزنی بهاره .
 _ : فدات عزیزم قشنگ میشنوی .
 _ : من از بچگی به گیتار خیلی علاقه داشتم اما هیچ وقت فرصت یاد گرفتنش را نداشتم . کلاس های زیادی رفتم اما همشون درسی بودند . هیچ کدوم هنری نبودن .
 _ : خب همین کلاسای درسی رفتی که پزشکی قبول شدی . انشا... هنر هم یاد می گیری.
 _ : ممنونم .
 ساعتی پس از صرف شام آقای معصومی با درخواستن از جایش اعلام رفتن کرد . سمیرا خانم درحال رفتن از خواهرش وعده گرفت تا شبی میهمان آنها باشند . رویا و بهاره با گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی کردند .

استاد همچنان درس میداد . رویا نیز در حال یادداشت برداری بود که صدای آهسته شاهرخ را از پشت سرش شنید : خانم معصومی ، خانم معصومی ؟
 رویا آرام به طرفش چرخید و نگاه متعجبش را به او دوخت . شاهرخ با صدای بلند به طوریکه در کل کلاس شنیده شود گفت : چیه خانم معصومی ؟ چرا اینقدر به پشت سرتون نگاه می کنید ؟

استاد سرش را از روی کتاب بلند کرد و به آنها چشم دوخت . رویا از فرط عصبانیت سرخ شده بود . با حرص به شاهرخ نگاه می کرد . صدای نفس های بلندش به وضوح دیده میشد . استاد با انتهای خودکارش به روی میز کوبید و گفت : آرام باشید بچه ها ، چه خبره ؟ حواستون به من باشه . میخوام ادامه درس را بگم . رویا با خشم نگاهش را از او برگرفت و به کتابش دوخت . درس شیرین ادبیات با تلخی برای رویا به پایان رسید . او از درس هیچ نفهمیده بود و تمام افکارش متمرکز بر روی حرف های شاهرخ بود . چرا شاهرخ باید او را اینگونه مسخره می کرد ؟ آیا این کار با برنامه قبلی بوده است ؟ آیا این نقشه امیر برای تسکین غرور له اش بود ؟ سردرگم و کلافه سرش را به طرفین تکان داد و از کلاس خارج شد . سحر به دنبالش می دوید و او را صدا میزد . شاهرخ و دوستانش در گوشه ای خلوت از دانشگاه ایستاده بودند وگفتگو می کردند . رویا از پله ها پایین آمد . کنجکاو به اطراف نگاهی انداخت . با دیدن شاهرخ اخم غلیظی بر روی پیشانی اش نشست . دستش را مشت کرد و با قدم هایی تند و بلند به طرف آنها رفت . امیر زودتر از همه او را دید و لبخند محوش به اخمی کمرنگ تبدیل شد . با آرنجش آرام به پهلویش شاهرخ زد و او را متوجه رویا کرد . رویا با عصبانیت تمام بدون توجه به امیر و سلمان درست رو به روی شاهرخ ایستاد . سحر نیز دوان دوان به طرف او رفت .

_ : تو به چه حقی با من اینجوری رفتار کردی ؟

شاهرخ با تته پته گفت : چیکار کردم مگه ؟

- _ : چیکار کردی ؟ این چه رفتاری بود که توی کلاس با من داشتی ؟ واسه چی با من اینجوری برخورد کردی ؟ مگه من چیکارت کرده بودم ؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که تو کلاس منا ضایع کردی ؟
- _ : معذرت میخوام م.... من منظوری ن ... نداشتم .
- _ : هفته قبل سحر را اینجوری ضایع کردی حالا هم نوبت من بود ؟ یادم نمیاد بدی ای در حقت کرده باشم .
- شاهرخ با شرمندگی گفت : به خدا قصد توهین نداشتم .
- _ : قد توهین نداشتی این رفتارو کردی وای به روزی که قصد کنی . دیگه چی میشه . آهان نکنه این کارت با برنامه قبلی بوده ؟
- این بار سلمان به جای شاهرخ جواب داد : نه خانم چه برنامه ای ؟
- رویا همان طور که با خشم به شاهرخ نگاه می کرد گفت : شما لطفا ساکت باشید . من از شما هیچ سوالی نپرسیدم .
- سلمان ساکت شد و دیگر هیچ نگفت . _ : خانم معصومی خدا شاده برنامه قبلی در کار نبوده . منم از شما به خاطر اینکه ناراحتتون کردم از صمیم قلب عذر میخوام .
- _ : آره معلومه که باید عذر بخوای .
- _ : بازم عذر میخوام .
- _ : ولی عذرخواهی شما چیزی رو عوض نمیکنه . شما آبروی منا جلوی 30-40 تا دانشجو بردین . از همه مهم تر استاد راجع به من چه فکری می کنه ؟
- _ : شرمنده ، میخواستم جو کلاس عوض شه .
- _ : پس بفرمائین دلک کلاس هستین . از این به بعد هم اگه خواستین جو کلاس رو عوض کنین خودتونا مسخره کنید . سپس انگشتش را به حالت تهدید به طرف او گرفت و گفت : دفعه آخرتون باشه که من یا دوستم رو مورد تمسخر قرار میدین . سپس آنجا را ترک کرد .
- سرش را روی فرمان گذاشته بود و به دقایقی قبل فکر می کرد . سحر با یک بطری آب در کنارش نشست . بطری را به طرفش گرفت و گفت : بیا آب بخور خنک شی ، جوش آوردی دختر .
- رویا بطری را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید .
- _ : خوشم اومد خوب حالشو گرفتی .

_ : حقتش بود پسرک ابله . خیلی پررو شده بود . فکر کرده من مثل بقیه دخترا هستم که هرچی گفت هیچی نگم .

سحر با دلخوری گفت : منظورت به منه ؟

_ : نه بابا تو که حالشو گرفتی . ولی به قول معروف تا حرص نخوری نمیتونی کسی رو حرص بدی . خیلی حرص خوردم و عصبی شدم از دستش .

_ : بی خیال دیگه جرئت نمیکنه دم پرمون بشه .

¥¥¥

روی تختش دراز کشید ، ساعدش را روی پیشانیاش گذاشت . به ماجرای امروز فکر می کرد . چرا شاهرخ اینقدر بچگانه رفتار کرده بود ؟ اصلا به چه دلیل این کارو انجام داده بود ؟ سوالات ذهنش را مشغول کرده بود اما یک چیز این میان روشن بود آن هم جذبه ای بود که آن دختر داشت . به یاد شب تصادف افتاد . زمانی که به صورتش سیلی زد و پولها را پرت کرد . با خود گفت : آن شب هم مثل امروز چشمانش رنگی دیگر داشت . چشمان پاک و آبی رنگش ، وحشی بود و سرکش . از این حس شهامت و جرئتش خوشش آمده بود . لبخند محوی زد و تنها یک کلمه بر روی زبانش نشست: رویا .

روز جمعه رویا در حال مطالعه بود که گوشی اش به صدا درآمد .

_ : سلام رویا ، خوبی ؟

_ : سلام سحر ، مرسی . تو چطوری ؟

_ : خوبم . چیکار می کردی ؟

_ : داشتم درس میخوندم میدونی که فردا کوئیز داریم .

_ : آره میدونم به خاطر همین مزاحمت شدم . میشه یه خواهش ازت داشته باشم ؟

_ : خواهش چیه شما دستور بده .

_ : بیا خونه ما تا باهم درس بخونیم .

_ : من پیام اونجا ؟ خب تو بیا خونه ما ، کسی هم نیست .

_ : هیشکی خونتون نیست ؟

_ : نه ، مامان و بابا با رامین رفتن بیرون .

_ : باشه پس اشکال نداره من پیام ؟

_ : نه سحر چه اشکالی داره .

_ : سه سوته میام . بای .

دقایقی بعد سحر آمد و باهم شروع به درس خواندن کردند . هرکدام قسمتی را می خواندند و برای یکدیگر توضیح می دادند . ساعتی به همین منوال گذشت که سعید با رویا تماس گرفت : به به رویا خانم . سلام عرض کردم .

_ : سلام سعید . چه خبر ؟

_ : سلامتی ، غرض از مزاحمت اینه که شما عصر آماده میشین . میام دنبالت تا شام بریم بیرون .

_ : به چه مناسبتی ؟

_ : به مناسبت باخت مقتدرانه در شطرنج . یادته گفتی هرکی ببازه باید شام بده ؟

_ : از نظر من تو همیشه برنده ای .

سعید لحظه ای مکث کرد بعد ادامه داد : واقعا ؟

_ : اوهوم .

_ : خب پس شش آماده باش میام دنبالت .

_ : ماشین دارم ، میخوای خودم بیام ؟

_ : نه میام دنبالت . شما سوئیچ رو بده به رامین خودم زنگ میزنم دعوتش می کنم .

_ : باشه هرچور راحتی .

_ : خب کاری نداری ؟

_ : نه ممنونم . خدافظ .

_ : خدافظ .

پس از اتمام مکالمه سحر پرسید : جایی قراره بری ؟

_ : آره چند هفته پیش پسر عموم توی بازی شطرنج باخت . قرار شد شام بده . حالا

قراره ساعت شش بیاد دنبالم .

_ : دو ، سه ساعت دیگه بیشتر نمونده . پس بیا بریم درس بخونیم .

یک ساعت دیگه درس خواندند . سپس رویا به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای و

کیک برگشت . جرعه ای از چایش را نوشید که دوباره گوشی اش زنگ خورد . سحر

خندید و گفت : ماشاا... زنگ خورتم زیاده . من ظهر تا حالا اینجام کسی یادم نکرده

. رویا لبخندی زد و گفت : شیطون . سپس گوشی را برداشت . به صحنه آن نگاه کرد

، پرهام بود . شاید میخواست او را از مهمانی امشب مطلع کند . پس تماس را

برقرار کرد : الو سلام .

_ : سلام بانوی رویا ها . خوبین رویا خانم ؟

- : مچکرم شما خوبین ؟
- : مرسی عزیزم . چیکار می کردی؟
- : داشتم درس میخوندم . اینقدر درس نخون فیلسوف میشی . بیخی امشب رو خبر داری ؟ بازنده شام میده .
- : آره زنگ زد بهم گفت .
- : خیلی خب آماده باش نیم مین دیگه میام دنبالت .
- رویا متعجب پرسید : چی ؟
- : میگم آماده شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت .
- رویا با ناراحتی گفت : آخه ...
- : آخه نداره . کاری نداری ، بای . سپس گوشی را قطع کرد .
- رویا همانطور که گوشی را به گوشش چسبانده بود گفت : بای . بعد دستش را آرام به طرف پایین آورد . سحر کنارش نشست و گفت : خوبی رویا ؟ اتفاقی افتاده ؟
- اما رویا جواب نداد ، دوباره پرسید : رویا ؟
- رویا جواب داد : دیدی که سعید زنگ زد گفت که آماده باشم با اون برم . الان پرهام زنگ زده و همینو میگه . خب من چیکار کنم ؟
- : تو کدوم یکی رو ترجیح میدی ؟
- : نمیدونم .
- : اگه نظر منا بخوای میگم با سعید برو .
- رویا کنجکاو نگاهش کرد و سحر گفت : چون اون زودتر زنگ زده و بهت گفته که همراهش باشی .
- : آره راست میگی .
- : البته این نظر منه تا خودت چی بخوای .
- : نه حرف تو درسته ، سعید زودتر زنگ زده . حق با توئه . من الان به پرهام زنگ میزنم و همین را بهش میگم .
- شماره پرهام را گرفت . پس از چند بوق تماس برقرار شد : چه زود آماده شدی !
- : نه آماده نیستم زنگ زدم بگم که نمی تونم با تو بیام .
- : چرا ؟
- : چون قراره با سعید بیام .
- : چی ؟ با سعید ؟

- آره تقریبا دو ساعت پیش زنگ زد دعوتم کرد و گفت که با اون پیام .
- : خب به اون زنگ میزدی می گفتمی من با پرهام میام .
- : خب اون زودتر زنگ زده ، حق با اونه .
- : از خداتم باشه که می خواستم پیام دنبالت . آه .
- : نه صبر کن ...
- پرهام قطع کرد . رویا نیز قطع کرد و گفت : به نظرت قهر کرد ؟
- : تو باید بهتر بدونی . راستی رویا ممنونم بابت امروز . من دیگه دارم میرم . تو هم باید آماده بشی .
- : سحر تو هم با من بیا .
- : وا یعنی چی ؟ مهمونی خانوادگیه . من کی هستم که پیام ؟
- : تو صمیمی ترین دوست منی . بعد هم همه جوون هستن ، تو هم بیا .
- : نه ممنون ، به اندازه کافی امروز بهت زحمت دادم .
- : نه چه زحمتی عزیزم تازه منم که پول شام رو نمیدم ، سعید میده .
- : ای کلک اگه تو پول شام رو می دادی ، دعوتم نمی کردی ؟
- : اختیار داری دوست خوبم . شما اولین نفر بودی . حالا میای ؟
- : نه نمی
- : نه ، همیشه ، نمی تونم و نمیخوام و اینا نداریم .
- : آخه
- : آخه نداره ، برو آماده شو بیا با سعید بریم .
- : نه دیگه من با ماشین خودم پشت سرتون میام . شاید خبری باشه و....
- سپس لبخند مرموزی زد و گفت : اون وقت مزاحمم .
- رویا آرام نیشگونوی از پهلویش گرفت و گفت : بدجنس نشو . برو ، زودم برگرد .
- : الساعه میرم و میام .
- با دیدن رویا از ماشین پیاده شد ، یک شلوار جین مشکی و یک لباس سفید تنگ پوشیده بود . نگاهی گذرا به سحر که جلوی در خانه ایستاده بود انداخت . لبخند زیبایی را نثار رویا کرد . پس از احوالپرسی خیلی آرام پرسید : رویا اون کیه ؟
- : دوستمه ، اومده بود خونمون تا باهم درس بخونیم وقتی فهمید شب دعوتم داشت می رفت ولی من اصرار کردم که باهام بیاد . اشکال که نداره ؟
- : نه چون دوست توئه اشکال نداره . با ما میاد ؟

- _ : نه ماشين داره .
- رويا به سحر اشاره کرد و سحر به طرفشان رفت . رويا آن دو را باهم آشنا نمود :
- سعید جان دوستم سحر ، سحر خانم ، سعید پسرعموم 27 سالشه و مهندس عمرانه .
- _ : سلام ، خوشبختم .
- _ : سلام ، منم از آشناییتون خوشبختم ، بفرمائید باهم بریم .
- _ : نه ممنون ، ماشين هست .
- _ : هر جور میلتونه . رويا چون سوار شو بریم که اگه میزبان دیر برسه پرهام و بچه ها غوغا می کنن .
- داخل ماشين که نشستند سعید گفت : رامین هم میاد ؟
- _ : مگه دعوتش نکردی ؟
- _ : چرا ولی گفت بابام ماشين رو لازم داره ، رويا هم اگه ماشينش رو بهم نده نمیام .
- _ : بهش زنگ زدم گفتم سوئیچ رو میذارم روی میزش . اونم قبول کرد که بیاد .
- سحر پشت سرشان حرکت میکرد . آنها از هر دری حرف می زدند و می خندیدند .
- سعید در کنار رويا احساس آرامش می کرد اما نمی دانست علاقه ای که به رويا دارد به علت خویشاوندی آنهاست یا چیزی فراتر از آن است . به هر دلیلی که بود سعید ، رويا را دوست می داشت . دیگر به باغ رسیده بودند . سعید در راب از کرد و هردو در گوشه ای از باغ پارک کردند . زمانی که از ماشين پیاده شدند رويا گفت : فکر کردم میریم رستوران .
- _ : تو رستوران آزاد نیستیم . در ضمن مگه چقدر می تونستیم بمونیم اما خونه راحت تره . تا آخر شب هم می تونیم بمونیم .
- رويا سرش را به علامت تأیید تکان داد و وارد ساختمان شد . سحر با کنجکاوی به اطراف نگاهی انداخت و سپس رو به سعید گفت : پیشنهادتون عالیه آقا سعید .
- دیگه از هوای آلوده شهر خسته شده بودم .
- _ : امیدوارم بهتون خوش بگذره .
- _ : ممنونم .
- درهمین حین گوشی سعید به صدا درآمد : بله ؟
- _ :
- _ : باشه ، الآن .

سعید گوشی را قطع کرد و گفت : بچه ها پرهام اینا هم اومدن ، زنگ زده میگه اومدم تو

کوچه در رو باز کن . سپس با ریموت در را باز کرد . لحظاتی بعد رامین و سامان ، به همراه پرهام و نازگل وارد حال شدند . پرهام نگاه معناداری به رویا انداخت .

پوزخندی زد و گفت : خوش گذشت ؟ رویا چیزی نگفت و به طرف سحر رفت . تک سرفه ای کرد و گفت : بچه ها ایشون سحر جون هستند ، بهترین دوست من . سحر جون ایشون نازگل هستند ، دختر عمه ریحانه و 17 سالشه . نازگل و سحر با یکدیگر دست دادند و ابراز خوشبختی کردند . ایشونم سامان پسر عموعلی و برادر سعید . 20 سالشه و دانشجو معماریه .

سامان : خوش اومدین .

سحر : ممنونم .

رویا : پرهام ، پسر عمم و برادر نازگل . 25 سالشه و مدیر شرکت پدرشه .

پرهام لبخند مرموزی زد و گفت : از ملاقات با شما بسیار خوشحالم .

سحر : منم از دیدنتون خوشحالم .

رویا : رامین هم که دیگه میشناسی .

سحر : بله ارادت دارم خدمتنتشون .

رامین : خوش اومدین سحر خانم . قدم رنجه فرمودین .

این بار سعید لب به سخن گشود و گفت : نظرتون چیه بریم بیرون تو آلاچیق بشینیم .

همه موافقت کردند و به حیاط رفتند . دقایقی بعد سعید با یک سینی شربت و کیک وارد شد . ساعتی را به تفریح گذراندند . پسرها آتش روشن کردند تا جوجه درست کنند . دخترها هم باهم مشغول گفتگو بودند .

_ : میگم سعید قلیون نداری ؟

_ : نه تا حالا دیدی من قلیون بکشم ؟

_ : خب حتما جلوی من نمیکشی . حالا واقعا نداری ؟

_ : نه پرهام ، قلیونم کجا بود .

_ : آه ، بچه سوسول . بعد رو به سامان گفت : راستی سامی ماشینت کو ؟

سامان معترضانه گفت : سامی چیه ؟ درست بحرف . خوبه منم به تو بگم پری ؟

_ : روتو زیاد نکن میگم ماشینت کجاست که با رامین اومدی ؟

- : خرابه گذاشتم تعمیرگاه .
- همه در حال گفتگو بودند که رویا با گفتن جمله معذرت میخوام از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت . پرهام که متوجه رویا شده بود لحظاتی بعد دنبالش رفت . رویا در حال نوشیدن آب بود که پرهام جلوی او ایستاد و گفت : رویا گفتی اسم این دوستت چی بود ؟
- لیوانش را روی میز گذاشت و گفت : سحر .
- : چطور آدمیه ؟
- : چطور ؟
- : آخه پا شده همراهت اومده اینجا . بی کس و کاره ؟
- : مواظب حرف زدنت باش پرهام . اومده بود خونمون تا باهم درس بخونیم من ازش خواستم که باهام بیاد .
- : اوکی . اهل چیزم هست ؟
- : چیز ؟ چیز دیگه چیه ؟
- : میگم پایه ست واسه رفاقت ؟
- : منظورت چیه ؟
- : ای بابا ، تو که خنگ نبودی . میگم باهام دوست میشه ؟
- رویا چشمانش را ریز کرد و گفت : با تو دوست بشه ؟ عمرا . سحر اصلا اهل این حرفا نیست . اگه اینجور آدمی بود که باهاش دوست نمی شدم .
- : تو چه میدونی . خب حالا ازش سوال کن .
- : من سحر خوب میشناسم اصلا اهل این مسائل نیست .
- قدمی برداشت تا برود که پرهام سد راهش شد و گفت : حالا بپرسی چی میشه ؟ رویا بی توجه به سوالش قدم دیگری برداشت تا برود که دوباره پرهام مانع راهش شد . چشمانش را بست ، آب دهانش را قورت داد و از لا به لای دندان هایش غرید برو کنار . ناخداگاه پرهام به کناری رفت و رویا از او گذشت . در تمام ساعات مهمانی رویا حواسش به پرهام بود . او گاه و بیگاه نگاه هایی به سحر می انداخت و دراین میان تنها رویا بود که می دانست که چه افکار پلیدی در ذهن او می گذرد . ساعتی پس از خوردن شام در باغ ماندند . و به خوشی و تفریح گذراندند . پس از آن رویا از جایش بلند شد و رو به رامین و سحر گفت : پاشید بریم . من و سحر فردا کوئیز داریم ، راهم طولانیه ، دیگه باید بریم .

- صدای اعتراض جمع بلند شد اما رویا در رفتن مصمم بود . سحر کیفش را برداشت و از همه خداحافظی کرد . به سعید که رسید که گفت : از پذیرایی امشبتون صمیمانه تشکر می کنم و ممنونم از اینکه من رو به جمع خانوادگیتون راه دادین .
- _ : خواهش می کنم سحر خانم . من از شما سپاس گزارم که افتخار دادین و در جمع ما حضور پیدا کردین .
- _ : لطف دارین خدانگهدار .
- _ : خداحافظ .
- به طرف ماشین به راه افتاد که صدا قدم هایی از پشت سر شنید . با خود فکر کرد که شاید رویا باشد . به پشت سر چرخید و با پرهام روبه رو شد : امری داشتین ؟
- _ : عرضی داشتم .
- _ : بفرمائید .
- _ : شما هم دانشگاهی رویا هستین ؟
- _ : من و رویا چند سالی میشه که باهم دوستیم . خوشبختانه دانشجو یک رشته و یک دانشگاه هم هستیم .
- _ : اوکی . خیلی از دیدنتون خوشحال شدم .
- _ : ممنونم ، منم همین طور .
- سپس خواست سوار ماشین بشود که پرهام گفت : ببخشید .
- _ : بله .
- _ : میشه یه برنامه دیگه بزارین که همدیگه رو ببینیم ؟
- _ : برای چی ؟
- _ : همین جوری .
- سحر میان دو راهی قرار گرفته بود . هدف پرهام از این حرف را نمی فهمید . رویا که متوجه شده بود پرهام ، سحر را تنها گیر آورده است با قدم های بلند به طرفشان رفت و گفت : سحر من با تو میام .
- پرهام که رویا را مزاحمی بر کار خود می دید با گفتن جمله " شب خوبی بود ، خدانگهدار"
- از آنها دور شد . با رفتن پرهام ، سحر نفس راحتی کشید و گفت : با من میای ؟
- _ : آره ، این موقع شب تنهات نمیذارم .
- _ : اشکال نداره من شجاعم .

- : رویا با سحر میری ؟
- رویا به طرف رامین که در نزدیکی آنها بود چرخید و گفت : آره چطور ؟
- : هیچ شماها جلو برین منم از پشت هواتون رو دارم .
- : بابا ، غیرت . خداحافظی کنم بریم . بعد رو به سحر گفت : من برم از بچه ها خداحافظی کنم بیام .
- سحر سری تکان داد و رویا به طرف نازگل رفت . سپس با سامان خداحافظی کرد .
- پرهام با سعید درحال گفتگو بود . _ : پرهام کاری نداری ؟
- پرهام نگاهش را از سعید برگرفت و به رویا دوخت . _ : نه داری میری ؟
- : آره ، سلام برسون . سعید بابت امشب ممنونم ، خیلی خوش گذشت .
- : خواهش می کنم . کاری نکردم .
- : به هرحال ممنونم .
- سعید دستش را به طرف رویا دراز کرد . رویا نیز با مهربانی دستش را فشرد . پرهام از دیدن این صحنه رنگ به رنگ شد و آنجا را ترک کرد . رویا پرسشگرانه گفت : این چش شد یه دفعه ؟
- : نمیدونم ، پرهامه دیگه . معلوم نیست چه میکنه .
- رویا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : شب بخیر .
- ¥¥¥
- در راه بازگشت سحر گفت : رویا این پسر عمت چی بود اسمش ؟ اوممم... آهان پرهام . یه جوری نیست ؟
- : چجوری مثلا ؟
- : قصد توهین ندارما ولی فکر کنم یه فکری داشت .
- : چه فکری ؟
- : نمیدونم ، ولی بهم گفت اگه میشه یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم .
- : خب تو چی گفتی ؟
- : خوشبختانه تو رسیدی و منم چیزی نگفتم .
- : پس بگو متاسفانه .
- : رویا ، بد نشو دیگه . تو که اخلاق منا میدونی .
- : آره خیلی گند اخلاقی .
- : ولی نمیدونم هدفش چی بود . نمیشه که الکی به مردم تهمت زد .

رویا چیزی نگفت و به جاده خیره شد . او خوب می دانست که هدف پرهام چه چیزی بوده است اما صلاح دانست که سکوت کند .

¥¥¥

زمانی که وارد سالن امتحان شد بر روی صندلی نشست و منتظر سحر ماند . دقایقی بعد سحر وارد شد . او نیز بر روی یک صندلی نشست . دستش را به طرفین تکان داد . رویا هم با سر سلام کرد . پس از جواب دادن به تمام سوالات ، برگه اش را تحویل داد و به بیرون رفت . از پله ها پایین می رفت که سحر دوان دوان به طرفش آمد . بعد از احوالپرسی در رابطه با امتحان صحبت کردند و به کلاس رفتند . پس از اتمام کلاس از سحر خداحافظی کرد و به خانه رفت عکسش را برداشت و به عکاسی رفت . پس از قاب گرفتنش به خانه برگشت .

امتحانات ترم با هر سختی که بود به پایان رسید . تا شروع ترم دیگر دو هفته ای فرصت داشتند . این روزها رویا و سحر یکدیگر را کمتر می دیدند . سلمان اهل شمال بود ، به آنجا رفت تا این دو هفته را با نامزدش بگذراند . شاهرخ و امیر تصمیم گرفته بودند به ویلایشان در شمال بروند تا هر سه دوست باهم باشند . دور آتش نشسته بودند . شاهرخ با گیتارش آهنگی غمگین می نواخت . سلمان با دیدن صورت مغموم و گرفته شاهرخ ، با تعجب پرسید : با خودت چیکار کردی شاهرخ ؟

شاهرخ گویا چیزی نشنیده بود ، همانطور آرام و بیصدا می نواخت . سلمان رو به امیر گفت : این چش شده ؟ چرا اینقدر غمگینه ؟

_ : نمیدونم .

_ : اونکه همیشه شاد بود . هیچی نمیتونست جلوی شادیش رو بگیره پس چی شده ؟

امیر شانه بالا انداخت و چیزی نگفت . سلمان آرام گیتار را از دست شاهرخ گرفت . او به خود آمد و گفت : چیکار میکنی ؟

_ : اینا بزار کنار میخوام باهات حرف بزنم .

گیتار را کناری گذاشت و گفت : بگو میشنوم .

_ : شور و حال تو رو هیشکی نمی تونست کنترل کنه حالا چی شده که به این روز افتادی ؟ اتفاقی افتاده ؟ کسی طوریش شده ؟

سرش را به طرفین تکان داد . _ : خب پس چی شده ؟

آرام شروع به صحبت کرد : سلمان تو الانا رو دوست داری ؟

_ : خب معلومه که دوستش دارم .

_ : اگه یه روز نبینیش چیکار میکنی ؟

_ : چه ربطی به حال و روز تو داره ؟

_ : جواب بده تا بگم .

_ : خب من چون دانشگاه میرم نمی تونم هرروز واقعی بینمش ولی بهش زنگ میزنم و از طریق تماس تصویری می بینمش . اگه یه روز این کارو نکنم دیوونه میشم .

_ : خب الان منم دیوونه شدم .

_ : منظورت چیه ؟

شاهرخ با بی حالی گفت : سلمان من عاشق شدم .

امیر با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد . سلمان متعجب شده بود . ناگهان صدای قهقهه امیر سکوت بینشان را شکست . امیر که همیشه تنها لبخند محوی میزد حال داشت بلند بلند می خندید . تعجب سلمان بیشتر شده بود . امیر پس از خنده طولانی گفت : عاشق شدمی ؟ هه . پسر عاشقی یعنی خرید محض .

شاهرخ از جایش بلند شدو با صدای بلندی گفت : من این خرید رو دوست دارم .

امیر بلندتر از او داد زد : چون دیوونه ای .

_ : آره من دیوونه ام .

امیر لحنش را آرام تر کرد و گفت : میخوای بدونی چرا من عاشق نمیشم ؟ پس این داستان رو گوش کن : میگن تو روزگاری قدیم ، تو یه جزیره دور افتاده همه فضائل و تباهی ها دور هم جمع بودند . یه روز تصمیم می گیرن قایم باشک بازی کنن . دیوونگی چشم میذاره و شروع میکنه به شمردن . بقیه هم فرار می کنن تا برن یه جایی قایم بشن . لطافت خودش رو به ماه آویزون کرد . خیانت رفت توی زباله ها پنهون شد . دروغ گفت میره زیر سنگ ولی رفت ته دریا . عشق مردد بود ، نمی دونست کجا قایم بشه . دیوونگی داشت همین طور میشمرد : نودوشش ، نودوهفت لحظه های آخر عشق بین بوته های گل رز پنهان شد . دیوونگی برگشت و اولین کسی رو که پیدا کرد تنبلی بود . چون حوصله نداشت جایی قایم بشه . بعد لطافت ، دروغ ، هوس و همه رو یکی یکی پیدا کرد به جز عشق . حسادت آروم رفت در گوش دیوونگی گفت که عشق پشت بوته های گل رز قایم شده . دیوونگی شاخه چنگک مانندی را از درخت کند و به همه جای بوته فرو کردتا اینکه باصدای ناله ای متوقف شد . عشق از پشت بوته ها بیرون اومد ، با دستاش صورتش رو پوشونده بود . قطره های خون از انگشتاش می چکید . شاخه به چشمای عشق فرو رفته بود و الآن عشق کور بود . دیوونگی ناراحت شد و با شرمندگی گفت : میتونم تورا معالجه کنم ؟ عشق جواب داد تو نمیتونی منا معالجه کنی اما اگه میخوای کاری کنی راهنمای من شو . اینجوری شد که از اون روز عشق کوره و دیوونگی همواره کنار اونه . عشق کورت کرده بدبخت . این داستان رو از پدربزگم شنیدم عشق دوشاهی هم نمی ارزه .

شاهرخ سرش را پایین انداخت و گفت : امیدوارم توهم یه روز عاشق بشی و حال منا درک کنی .

امیر عصبی خندید و گفت : امیر فروزانفر هیچ وقت عاشق نمیشه . من هیچ بویی از عشق و عاشقی نبردم . دخترا همشون مثل هم هستنند . مگه ماجرای اون دختره را یادت رفته . یادت رفته شراره باهات چیکار کرد ؟

شاهرخ با صدایی بلند گفت : سحر با شراره خیلی فرق میکنه . اون دختر نجیب و خوبیه .

سلمان که تا آن لحظه ساکت بود متعجب پرسید : سحر ؟

_ : آره سحر ، سحر ستوده .

- سلمان آرام به پیشانی اش زد و گفت : وای ، وای شاهرخ . تو عاشق سحر شدی ؟
- _ : آره مگه چشمه ؟
- _ : ببین سلمان تو با النا نامزد کردی و خدارا شکر باهات زندگی خوبی داری . امیر هم که به قول خودش بویی از عشق و عاشقی نبرده . پس من چی ؟ من شراره را دوست داشتم درست اما هیچ وقت عاشقش نبودم . عشق و دوست داشتن دو مقوله جداست . شراره دختر پاکی نبود . منم تا زمانی که نمی دونستم خیلی دوستش داشتم . ولی سحر دختر خوبیه و منم عاشقشم .
- _ : خیلی خب باشه . حالا میخوای چیکار کنی ؟
- _ : باید باهات حرف بزنم تا ببینم نظرش چیه . اگه قبول کرد میرم خواستگاریش .
- _ : تصمیمت قطعیه ؟
- _ : آره .
- _ : ببین شاهرخ برای آخرین بار بهت میگم دور عشق و عاشقی رو یه خط قرمز بکش . دخترا لیاقت دوست داشتن رو ندارن .
- _ : این نظر توئه ، نه نظر من .
- امیر کلافه دستش را لابه لای موهایش فرو برد و گفت : این همه دختر حالا چرا سحر ؟
- _ : نمیدونم ولی خیلی دوستش دارم . به نظرم دختر خوبیه .
- _ : تو که گوشت بدهکار نیست ، هرکاری میخوای بکن . پس از جایش بلند شد و به طرف ویلا رفت .
- _ : سلمان الان ده روزه که ندیدمش . نمیدونم کجاست و چیکار میکنه . دارم دیوونه میشم .
- _ : درکت میکنم . این حال تورو وقتی دارم که النا باهام قهر میکنه . نه صداشو میشنوم نه می بینمش . کی میخوای باهات حرف بزنی ؟
- _ : هیچ آدرس و نشونی که ازش ندارم باید صبر کنم تا بیاد دانشگاه .
- سلمان سرش را به عنوان تائید تکان داد و دقایقی بعد هردو به ویلا رفتند .
- ¥¥¥
- دلیل این همه اضطراب چه بود ؟ شاید به این دلیل بود که پس از دو هفته او را می دید . شاید هم چون می خواست با او حرف دلش را بزند اضطراب داشت . نمی دانست وقتی او را می بیند چه اتفاقی می افتد . میتواند با او گفتگو کند یا از همان

لحظه اول او را رد خواهد کرد؟ سردرگم و بدون هدف طول و عرض حیاط را می پیمایید. چشمانش به در ورودی دوخته شده بود. چه ساعتی می آمد؟ اصلا امروز می آید یا نه؟ سوالات ذهنش را آشفته کرده بود. بالاخره لحظه موعود فرا رسید. سحر با یک پالتوی مشکی و براق به همراه تنها دوستش وارد دانشگاه شد. چشمان مشکی اش با آن پالتوی مشکی بسیار دیدنی تر شده بود. قلبش آنقدر تند میزد که فکر می کرد الان از سینه بیرون می آید. با قدم هایی تند به طرفشان رفت. روبه روی سحر ایستاد. با تعجب نگاهش کردند. سرش را به زیر انداخت. خواست از کنارش رد شود که با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت: خانم ستوده؟ سحر ایستاد و خیلی آرام گفت: بفرمائید.

_ : میتونم باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

_ : ما با کسی حرف خصوصی نداریم.

_ : اگه خواهش کنم چی؟

رویا دست سحر را گرفت. فشار آرامی به دستش داد و آنها را ترک کرد.

_ : خواهش می کنم بفرمائید من عجله دارم.

_ : میشه بریم کافی شاپی، جایی تا باهاتون صحبت کنم؟

_ : نخیر نمیشه. اگه حرفی ندارید من برم.

شاهرخ با لکنت گفت: ن...ن...نه.... صبر کنید خ...خوا...خواهش می کنم.

سحر دستانش را به سینه گرفت، پوفی کرد و گفت: آقای ملکی من عجله دارم.

_ : خب پس بریم یه گوشه ای، اینجا وسط محوطه که نمیشه.

هر دو به طرف دیوار رفتند و شاهرخ نفس عمیقی کشید و گفت: نظرتون راجع به من چیه؟

_ : باید درمورد شما نظری داشته باشم؟

_ : نه منظورم اینه که راجع به من چه فکری می کنید؟

سحر پوزخندی زد و گفت: من اصلا راجع به شما فکر نمی کنم.

شاهرخ آب دهانش را قورت داد، چشمانش را بست و شروع به گفتن نمود: ببینید

سحر خانم من از روز اولی که شما رو توی پاساژ دیدم ازتون خوشم اومد. به نظرم

دختر خوب و باشخصیتی بودین. بعد شما رو توی دانشگاه دیدم. من توی عمرم

دختر زیاد دیدم ولی دختری که مثل شما خوب باشه میتونم بگم اصلا ندیدم. من

همین جا از شما خواستگاری می کنم. میدونم که خواستگاری رسم و رسوم

مخصوص به خودش رو داره ولی ترجیح میدم اگه قراره نه بشنوم خودم بشنوم نه اینکه با خانواده ام پیام خونتون بعد بگین نه . حالا نظرتون چیه ؟ آرام آرام چشمانش را باز کرد . صورت عصبانی سحر را دید . سحر در حدی عصبانی بود که شاهرخ با خود گفت : الان کشیده ای خواهم خورد . اما سحر از کنارش گذشت و رفت .

¥¥¥

پس از چند بوق جواب داد : بله ؟

_ : سحر کجایی ؟ چرا نمیای کلاس ؟

_ : من امروز دانشگاه نمیام .

_ : چرا ؟ ملکی بهت چی گفت ؟

_ : بی خیال .

_ : سحر چی شده ؟ چرا ناراحتی ؟

_ : بعد کلاس بیا کافی شاپ سرو باهم حرف بزنیم . باشه ؟

_ : باشه .

وارد کافی شاپ که شد سحر را دید که در گوشه ای غمگین نشسته بود . به طرفش رفت .

برروی صندلی نشست و گفت : سحری چی شده ؟ تو که خوب بودی . ملکی چیزی گفت که ناراحت شدی ؟ الان میرم حسابش را میذارم کف دستش .

از جایش بلند شد که سحر دستش را کشید و گفت : نه رویا ، بشین میخوام باهات حرف بزنم . رویا بر سر جایش نشست و سحر شروع به گفتن کرد : رویا ، این پسره ... این پسره ...

_ : این پسره چی ؟

_ : این پسره ازم خواستگاری کرد .

رویا مات و مبهوت با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد . چند بار پشت سرهم پلک زد و گفت : چی ؟ ازت خواستگاری کرد ؟

سحر سرش را تکان داد و رویا ادامه داد : خب تو چی گفتی ؟

_ : اینقدر عصبانی شده بودم که میخواستم بزنم تو گوشش ولی خودما کنترل کردم و اومدم بیرون . اولین جلسه هم غیبت کردم واسه خاطر این مردک .

_ : صبر کن ، دقیق تعریف کن که چی بهت گفت .

سحر ماجرا را برای رویا تعریف کرد . رویا متعجب به او نگاه می کرد و هر لحظه به تعجبش افزوده میشد . پس از اتمام ماجرا رویا گفت : خب حالا نظرت چیه ؟ سحر با مشت به روی میز کوبید و قاطعانه گفت : نه ، نمیخوامش .

¥¥¥

_ : خاک تو سرت ، خاک عالم تو سرت شاهرخ . همه این حرفا رو بهش زدی ؟ ما به چند دقیقه دیر رسیدیم تو دو دستی خودت رو بدبخت کردی ؟

_ : من حرف دلم رو زدم . اصلا هم پشیمون نیستم .

_ : خب شاهرخ جان امیر راست میگه درست نبود توی دانشگاه جلوی چشم این همه آدم ازش خواستگاری کنی .

_ : چی میگی واسه خودت سلمان ؟ من مشکلم با اینه که چرا اصلا خواستگاری کرده . مکانش که فرقی نمیکنه .

_ : من تصمیم خودم رو گرفتم میخوام باهاش ازدواج کنم .

_ : و اگه اون تو رو نخواد ؟

_ : اون وقت قضیه فرق میکنه اینقدر میرم و میام تا منا بخواد .

امیر پوزخندی زد و گفت : بُرک نمیر بهار میاد . پس بشین تا عاشقت بشه .

¥¥¥

از آن ماجرا یک هفته ای گذشته بود . رویا و سحر هرروز به دانشگاه می رفتند . آنها دیگر با پسرها هیچ واحد مشابه ای نداشتند . گهگاهی امیر و سلمان را در محوطه می دیدند اما اثری از شاهرخ نبود . گویا قطره ای آب شده بود و در زمین فرو رفته بود . در یکی از روزها پس از اتمام کلاس ها سحر زودتر از رویا از دانشگاه بیرون آمد تا به خانه برود . سوار به ماشین در خیابان می راند که متوجه شد یک خودروی دیگر او را تعقیب می کند . به چند خیابان دیگر رفت و آن خودرو همچنان پشت سرش می امد . با خود فکر کرد که شاید هم مسیر باشند بنابراین به عمد در چند خیابان و کوچه رفت . اما او دست از دنبال کردنش برنمی داشت . تصمیم گرفت در کوچه ای پارک کند تا شکش برطرف شود . وارد کوچه ای شد و جلوی یک خانه پارک کرد . از اینه به عقب نگاه کرد . او هم در گوشه ای پارک کرد . دقایقی منتظر ماند اما او هیچ عکس العملی را انجام نمی داد . پس تصمیم گرفت تا خودش اقدام کند . از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت . دراین هنگام او نیز از ماشینش پیاده شد . سحر با

دیدن شاهرخ یکه ای خورد . همان جا ایستاد . شاهرخ عینکش را برداشت . جلوی سحر ایستاد و گفت : سلام .

سحر عصبانی گفت : سلام و سپس با حرص پوفی کرد و او گفت : معذرت میخوام که تعقیبتون کردم . آخه میخواستم باهاتون حرف بزنم و میدونستم که از هر طریقی وارد بشم منا رد می کنین .

_ : خوبه که می دونستیم و اینجوری مزاحم شدین .

_ : سحر خانم من قصدم مزاحمت نیست . فقط میخواستم با شما صحبت کنم .

_ : خب بفرمائید .

_ : نه اینجا که همیشه . همین نزدیکی یه رستوران هست که اگه افتخار بدین ، بریم اونجا بهتره .

سحر مشکوک نگاهش کرد و شاهرخ گفت : به خاطر خودتون میگم هوا سرده و هم اینکه الان همسایه ها زنگ میزنن پلیس میگن یه پسر عاشق و یه دختر لجباز توی کوچه مشکوک میزنن .

سحر از این حرف خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد و گفت : خیلی خب بریم .

جلوی رستوران پارک کردند و به همراه هم داخل شدند . شاهرخ میزی را انتخاب کرد و هردو نشستند . شاهرخ نفس عمیقی کشید و شروع به گفتن کرد : ببینید خانم ستوده من شاهرخ ملکی هستم . 27 ساله و تک فرزندم . هیچ خواهر یا برادری ندارم . پدرم شهرام ملکی تاجر فرش هستند . مادرم مژگان حافظی و معلم هستند . من خودم یه آپارتمان دارم با همین ماشینی که سوارم . یه مغازه هم توی پاساژ دارم . عصرها هم پیش پدرم هستم

یعنی بعضی وقت ها میرم اونجا و کمکش می کنم . شما دختر خوبی هستین و من از زمانی که دیدمتون اینو فهمیدم .

_ : خب شما از کجا می دونین که من دختر خوبی هستم ؟

_ : قلبم هیچ وقت دروغ نمیگه . اون روز توی دانشگاه هم بهتون گفتم من دخترای زیادی توی زندگیم دیدم بنابراین خیلی راحت می تونم شما رو بشناسم . حدود یک سال پیش داشتم تو خیابون می رفتم که دیدم یه دختر کنار یه ماشین ایستاده . خیلی مضطرب و نگران به نظر می رسید . تقریباً نیمه های شب بود . دلم به حالش سوخت . از طرفی هم انسانیت حکم می کرد تا بهش کمک کنم . بنابراین کشیدم

کنار و رفتم سمتش . یه دختر قد بلندی بود با چشمای قهوه ای . صورتش غرق آرایش بود . جلوش ایستادم و گفتم معذرت میخوام اتفاقی افتاده ؟ به طرفم چرخید . با این کارش موهای روی صورتش توی هوا پخش شد . خیلی دلفریب بود ولی همه زیبایی های صورتش رو مدیون دکترا بود . با لوندی بهم گفت ماشینم خراب شده . می تونین کمک کنین . من از مکانیکی هیچ سردر نمی آوردم بنابراین بهش گفتم من مکانیکی بلد نیستم . با قیافه حق به جانبی گفت تو که بلد نیستی واسه چی وایسادی ؟ خیلی بهم برخورد ولی کم نیاوردم و گفتم نمیخوای میرم . چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین . منم گفتم تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که تا خونتون برسونمت . رفت سمت ماشینش ، کوله اش رو برداشتو در و پیکر ماشینش رو قفل کرد . سوار ماشینم شد ، منم حرکت کردم . توی راه که می رفتم از زندگی برم تعریف کرد : از وقتی که یادمه توی امریکا بودم . از ایران فقط نقشه اش رو دیده بودم پدرم ایرانیه ولی مادرم اهل امریکاست و ما توی امریکا زندگی میکردیم . 20 ساله و الان سه ماهه که اومدم ایران اونم واسه خاطر کار بابام . بابام از پدربزرگم یه زمین به ارث برده ، منم ازش وکالت تام دارم تا کارای اداریش رو انجام بدم . بفروشم و برگردم . یعنی پدرم ازم خواست بیام ایران تا هم تفریح کنم هم اینکه کارش رو انجام بدم .

اوه ساری اسمم رو فراموش کردم بگم شراره هستم . دستش رو به طرفم دراز کرد وقتی دستش رو گرفتم خیلی داغ بود . روبه من گفت وشما ؟ منم گفتم شاهرخ هستم .

توی راه از هردری صحبت کردیم . تا رسیدیم به هتلی که توش اقامت داشت . ازم تشکر کرد و رفت . یه جوری بود ، نمیدونم چرا ولی ازش خوشم اومده بود . پیاده شدم و اسمش رو صدا زدم ، ایستاد . رفتم طرفش و کارتم را بهش دادم . وقتی سوار شدم دیگه حالم دست خودم نبود . شیفته اش شده بودم . بوی عطر گرمش فضای ماشینم رو پرکرده بود . با تمام وجود عطرش رو استشمام کردم . هنوز خیلی راه نرفته بودم که یه شماره ناشناس بهم زنگ زد . اصلا فکر نمی کردم شراره باشه خیلی زود باهام تماس گرفته بود . بعد از احوالپرسی بهم گفت که یهو دلش برام تنگ شده . بعدشم یه شب بخیر گفت و قطع کرد . دیدی بعضیا میگن قلبم میگه این کارو بکن ولی مغزم میگه نه ؟ مال من اینجوری نبود قلبم و مغزم هردو می گفتن نه ولی من لعنتی دوسش داشتم . کم کم باهم رابطه پیدا کردیم . به طوریکه هرروز و هرشب

همدیگه رو می دیدیم . دیگه این رابطه رو دوست نداشتم . دوست داشتم که شراره فقط و فقط مال خودم باشه . بنابراین یه شب که

با آمدن پیشخدمت حرفش نیمه کاره ماند . هردو غذایی را سفارش دادند . بعد از رفتن پیشخدمت ادامه داد : یه شب که باهم رفته بودیم بیرون تو چشمات زل زدم و از خودم گفتم ، از علاقه ای که بهش داشتم . وقتی میگم خوبی نگو از کجا میدونی ؟ وقتی ازت خواستگاری کردم عصبانی شدی و رفتی . عین یه دختر خوب و نجیب اما شراره فرق می کرد . از علاقم که بهش گفتم اون خیلی عادی بهم نگاه کرد . حتی یه بارم خجالت نکشید ، سرشو ننداخت پایین . در آخرم ازش خواستگاری کردم ولی همون جور بهم زل زده بود . میگن چشمای آدما دروغ نمیگن راست میگن . از چشمات تمسخر می بارید . حرفام که تموم شد خیلی راحت یک کلمه گفت نه . خیلی جا خوردم فکر می کردم از این موضوع خوشحال میشه گفتم چرا ؟ برای چی بدون فکر کردن میگی نه ؟

_ : چون من و تو به درد هم نمی خوریم .

_ : تو از کجا میدونی ؟

_ : از اون جایی که من بیست سال امریکا زندگی کردم .

_ : چه ربطی داره خب ؟ منم چند سال اون ور آب بودم .

_ : طرز فکر مثل من نیست . بین شاهرخ من نمی تونم فقط با تو زندگی کنم .

انگار یه پارچ آب سرد ریختن روی سرم . عرق سرد نشسته بود روی پیشونیم . یعنی منظورش از این حرف این بود که نمی تونستم باور کنم . پرسیدم : منظورت چیه ؟

_ : منظورم اینه که من نمی تونم زندگی یکنواخت داشته باشم . اگه با تو ازدواج کنم تو حصار تو اسیر میشم . باید مثل همه زنای ایرانی بشینم تو خونه و بچه داری کنم . ولی من واسه اینجور زندگی ها ساخته نشدم . خانوادم همین جوری اند . واسه چی بابام زن ایرانی نگرفت ؟ چرا مامان من امریکاییه ؟ واسه اینکه اینجور زندگیا اصلا زندگی نیست .

خیلی عصبانی شده بودم . تقریباً سرش داد زدم گفتم این چیزی که تو ازش به عنوان زندگی یاد میکنی، زندگی نیست خوی حیوانیه . پدرت هم با زن امریکایی ازدواج کرده چون غیرت نداشته .

اونم بدتر از من داد زد و گفت : خفه شو .

دیگه خون جلوی چشمام رو گرفته بود . با صدای بلندی گفتم بازم صد رحمت به حیوونا . وقتی با یکی ازدواج کردن دیگه با اون هستند . بچه میارن و درست و حسابی زندگی می کنن . تو از حیوونا هم پست تری شراره . دستشا رو محکم برد بالا تا بزنه تو گوشم . ولی من رو هوا مچش رو گرفتم . اینقدر عصبانی

بودم که محکم دستش رو فشار می دادم . دیگه نالش در اومده بود . با گریه زاری گفت دستم رو ول کن . خواهش می کنم . آروم آروم دستش رو ول کردم و گفتم برو گم شو . دیگه نمیخوام ببینمت . با سرعت سوار ماشین شدم و رفتم . از اون روز به بعد توبه کردم که دیگه با هیچ دختری دوست نشم . به خودم قول دادم مرد زندگی باشم و با یه دختر خوب و نجیب ازدواج کنم . اون شخص رو پیدا نکردم تا اینکه پای تو ، توی زندگیم باز شد . فهمیدم که تو اونی هستی که من میخوام . این بود کل ماجرای زندگی من . خوب و بد ، همه رو تعریف کردم . حتی ماجرای رو برات گفتم که فقط امیر و سلمان میدونن . حالا تصمیم با خودته . نمیخوام همین الان جواب بدی . فکراتو بکن بعد بهم بگو . دختر من به خاطر تو یه هفته دانشگاه نرفتم .

_ : خب چرا ؟

_ : واسه اینکه اون روز ، اینقدر عصبانی شدی که گفتم تا یه هفته ی دیگه اگه منا ببینه می کشتم .

سحر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . در طول خوردن غذا سحر به خاطر نگاه های متمرکز شاهرخ معذب بود . زمانیکه سرش را بالا می آورد و به او نگاه می کرد ، شاهرخ نگاهش را می دزدید . پس از اتمام غذا سحر گفت : آقای ملکی .

_ : خوشحال میشم اگه شاهرخ صدام کنین .

_ : آقا شاهرخ ؟

شاهرخ ریز خندید و گفت : همینم نعمتیه . بفرمائید .

_ : شما که فکر می کنید من دختر مورد نظرتونم پس چرا اون روز سر کلاس ادبیات منا مسخره کردین ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت : معذرت میخوام . ولی من قصدم این بود که ببینم واکنش شما چیه ؟ ماشا... شما هم کم نیاوردین . درسته که تو کلاس چیزی نگفتین و خیلی

منطقی عمل کردین ولی بعدش خوب حال ما رو گرفتی . تا چند روز بعدش بچه ها دستم مینداختن و می گفتن مامانت اومده . خب سحر ...
 سحر با جدیت به او نگاه کرد . شاهرخ که متوجه حرفش شده بود گفت : ببخشید ، سحر خانم شما نمیخواین از خودتون بگین البته اگه دوست دارین .
 نفس عمیقی کشید و گفت : سحر ستوده . بیست ساله ، دانشجو پزشکی . یه خواهر دارم که هفت سال از خودم بزرگتره . یعنی هم سن شماست . لندن زندگی میکنه و یه پسر سه ساله داره . بابام سهام دار کارخونست . مادرم متخصص چشم هستند . شاهرخ خنده ای کرد و گفت : مطبشون کجاست ؟
 - : برای چی ؟

- : آخه چشمم یکی رو گرفته ، ولم نمیکنه .
 سحر ریز خندید و ادامه داد : اینم زندگی من . بی کم و کاست .
 - : ممنونم که بهم اعتماد کردین .
 - : ممنونم از شما ممنونم .
 - : خب سحر خانم شما راجع به من فکر کنید . با خانوادتون صحبت کنید و اگه انشا... جوابتون مثبت بود بگید که من با خانواده تشریف بیارم .
 - : بله حتما .

از جایشان بلند شدند . شاهرخ مبلغی را روی میز گذاشت که همزمان سحر کیف پولش را بیرون آورد . شاهرخ گفت : سحر خانم خواهش می کنم بزارید من حساب کنم .
 - : نه اینجوری که همیشه .
 - : به خدا ناراحت میشم .

دستش را روی کیف گذاشت و آن را به عقب هل داد . به طرف ماشین هایشان رفتند . شاهرخ کارتتش را به سحر داد و قرار شد پس از تصمیم گیری به او خبر دهد . پس از اینکه ماشینش را داخل حیاط پارک کرد . به سمت ساختمان رفت . سلام کوتاهی به مادرش کرد و به اتاقش رفت . مقنعه اش را به گوشه ای پرت کرد و روی تخت نشست . دستانش را لابه لای موهایش فرو برد . با خود نجوا کرد : خدایا چیکار کنم ؟ به شاهرخ چی بگم ؟ به خانوادم چی بگم ؟ آخه این چه درخواستی بود که از من کردی ؟ درهمین حین ضربه ای به در خورد . لحظه ای بعد مادر در را باز

کرد و به داخل آمد . سحر به مادرش نگاهی کرد . مادر با همان لبخندی که به لب داشت کنار دخترش نشست . دستش به موهایش کشید و گفت : چی شده دخترم ؟ سحر به مادر نگاه انداخت ولی چیزی نگفت . دوباره پرسید : چیزی شده دخترم ؟ سحر میخواست که بغضش را فرو بخورد اما نتوانست . بغض بر او غلبه کرد و اشک از چشمان مشکی اش آرام بر روی گونه اش نشست . مادر با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت : سحر چی شده ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ سحر همان طور که گریه می کرد گفت : مامان چیکار کنم ؟ _ : خب حرف بزن تا کمکت کنم .

سحر اشکهایش را پاک کرد و گفت : مامان امروز یکی از پسرای دانشگاه ازم.... خ ...

خواستگاری کرد . ناگهان منیژه خانم بلند زد زیر خنده . سحر با چشمانی گرد شده به مادرش نگاه میکرد . با دستمال آب بینی اش را گرفت و گفت : مامان خوبی ؟ مادر خنده اش را مهار کرد و گفت : من خوبم ولی ظاهرا تو خوب نیستی . اینجوری که تو اومدی خونه گفتم خدایی نکرده تصادف کردی و کسی را کُشتی . حالا می بینم خانم واسه اینکه همکلاسیش ازش خواستگاری کرده ناراحته ، داره گریه میکنه . آخه عزیزمن اینکه گریه کردن نداره . به قول مادر خدابیا مرزم دختر وقتی یه ذره قد و هیكل پیدا و اشش خواستگار میاد ولی تا قسمت کی و کجا باشه معلوم نیست . تا امروز من خواستگارها رو تلفنی رد می کردم چون تو هنوز سنی نداری . تازه رفتی دانشگاه ، تا مدرکت رو بگیری خیلی مونده . منیژه خانم چشمانش را ریز کرد و ادامه داد : حالا نگفتی این پسر خوشبخت کیه ؟

سحر با یادآوری موضوع خواستگاری شاهرخ اخم کمرنگی کرد و سرش را پایین انداخت . مادر لبخندی زد و گفت : قریون دختر خجالتیم . مادر محرم اسرار دختره ، بگو عزیزم .

سحر ماجرای شاهرخ را از پاساژ شروع به تعریف کرد . پس از گفتن ماجرای خواستگاری در رستوران ، مظلومانه به مادرش نگاهی انداخت . مادر لبخندی زد و گفت : ازدواج سنت پیامبره ، خب اینکه اول نظر خودت رو خواسته نشانه روشن فکریشه . من که ندیدمش ولی با این تعریفای تو به نظرم پسر خوبییه . من فعلا به پدرت چیزی نمیگم . خودت فکراتو بکن ، تصمیم درست بگیر بعدش به من خبر بده تا به پدرت بگم .

- سحر سرش را به علامت تأیید تکان داد . منیژه خانم از جایش بلند شد و به طرف در رفت . ایستاد به دخترش نگاه کرد و گفت : لطفاً یه تصمیم عاقلانه و درست بگیر .
- سحر چشمانش را بست ، نفس عمیقی کشید و گفت : چشم .
- شماره رویا را گرفت . پس از چند بوق جواب داد : سلام سحر ، چطوری ؟
- _ : سلام رویا ، خوبم . زنگ زدم ازت مشاوره بگیرم .
- _ : قابلی نداره ساعتی 50 هزار تومن .
- _ : نامرد رفاقت رو با پول میخری .
- _ : شوخی کردم ، بگو عزیزم و قول میدم که هرکاری از دستم بریاد برات انجام بدم .
- _ : راستش رویا ، قضیه خواستگاریه .
- _ : به به به ، ماشاا... یه عروسی هم افتادیم .
- _ : چی میگی واسه خودت ؟ فقط خواستگاریه .
- _ : خب این داماد خوشبخت کیه ؟ و بعد باکمی تردید گفت : نکنه ملکیه ؟
- _ : آره .
- _ : میگم توکه ازش خوشت نمیومد . جوابت منفی بود ، پس چی شد ؟
- سحر ماجرای رستوران را برای رویا تعریف کرد . پس از اتمام صحبت هایشان رویا گفت : خب حالا نظرت چیه ؟
- _ : نمیدونم ، زنگیدم از تو مشاوره بگیرم .
- _ : نظر من اینکه کسی که دوست فروزانفر باشه ، درست و حسابی نیست .
- _ : وایا ، چه ربطی داره ؟
- _ : نشنیدی میگن دوست روی دوست تاثیر میذاره ؟
- _ : آهان پس من باید خیلی بد باشم .
- _ : چرا ؟
- _ : چون اخلاق تو روی من که دوستتم تاثیر گذاشته .
- _ : دست شما درد نکنه سحر خانم ، هنوز هیچی نشده شاهرخ رو به من ترجیح میدی ؟
- _ : نه بابا این چه حرفیه ؟
- _ : بی خیال حالا نظر خودت چیه ؟
- _ : به خدا نمیدونم .

_ : نمیدونم یعنی ته دلت یه کوچولو هم که شده اونا میخوای . خب تحقیق رو که ازتون نگرفتن . برین تحقیق بعد هم بگو بیان خواستگاری .

_ : مرسی عزیزم که کمکم کردی .

_ : خواهش می کنم گلم . امید وارم با هرکی ازدواج میکنی خوشبخت بشی .

_ : مرسی ، تو هم همین طور .

¥¥¥

پس از خوردن شام به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید . ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و به فکر فرو رفت . به شاهرخ و حرف هایش بود . شاهرخ به او اظهار علاقه مندی کرده بود . به قول رویا در اعماق قلب سحر ذره ای علاقه به شاهرخ وجود داشت . به برخوردهای خود و شاهرخ فکر می کرد . روزی که با رویا به پاساژ رفته بودند . روزی که

شاهرخ اسم سحر را مسخره کرده بود و روزی که سحر تیکه ای به او انداخته بود . با یادآوری خاطرات لبخندی روی لبانش نشست . پیش چشمانش شاهرخ را مجسم کرد . چشمان قهوه ای ، لب های گوشتی و موهای بلوندش بسیار زیبا بود . وقتی که طره ای از موهایش را روی صورتش می ریخت زیباتر جلوه می کرد . لبخندش عمیق تر شد . از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت . وضو گرفت و به نماز ایستاد . پس از اتمام نماز با خدای خود به را و نیاز پرداخت . قطرات اشک بر روی گونه اش چکید . با پشت دست آنها را پاک کرد و از خدا خواست که با هرکسی که ازدواج میکند خوشبخت باشد . سحر تصمیم گرفته بود که تا زمانی که تحقیق نکرده اند به دانشگاه نرود تا مبادا شاهرخ را ببیند . پدر و مادرش پس از دو روز تحقیق در محل کار ، پاساژ و دانشگاه به این نتیجه رسیده بودند که شاهرخ پسر خوبیست . اما تنها دغدغه منیژه خانم برادرشوهر و جاری اش بود . آنها به دلیل اینکه سحر میخواهد درس بخواند و دلایل دیگر که سحر به سامیار گفته بود مانع ازدواج آن دو شده بودند و نمی دانستند که اگر محسن عموی سحر بفهمد چه واکنشی نشان می دهد . بنابراین تصمیم گرفتند تا چند روز قبل از مراسم نامزدی به آنها چیزی نگویند . سحر دستش را روی قلبش گذاشت و با خود گفت : خدایا کاری کن آروم باشم و بتونم خوب حرف بزنم . کارت را از کیفش بیرون آورد . شماره شاهرخ را گرفت . خیلی استرس داشت پس تصمیم گرفت که قطع کند . اما ناگهان صدای گرفته شاهرخ درگوشی پیچید : سلام ، بفرمائید.

- سحر با صدای لرزان گفت : س... سلام .
- لحظاتی سکوت برقرار شد . هیچکدام یارای حرف زدن نداشتند . شاهرخ سکوت را شکست و گفت : سحر تویی ؟
- سحر نفس عمیقی کشید و گفت : بله . شاهرخ با دلخوری گفت : دختر چرا زودتر زنگ نزدی ؟ میدونی تو این چند روز چی کشیدم ؟ ازت خبر نداشتم . دانشگاه هم که نیومدی . اگه تا فردا زنگ نمیزدی از زیر سنگم که شده بود آدرس خونتون رو پیدا می کردم .
- _ : معذرت میخوام . آخه داشتم فکر می کردم .
- _ : خب انشا... که خیره .
- _ : زنگ زدم بگم آقای ملکی ما به درد هم نمیخوریم .
- گویا سطل آبی بر روی شاهرخ ریخته بودند . بر روی صندلی اش شل شد . آب دهانش را قورت داد و با ناراحتی گفت : آخه چرا ؟
- سحر آرام می خندید ولی به طوریکه صدای خنده اش را شاهرخ نشنود . او دوباره پرسید : میگم آخه چرا ؟
- سحر بلند خندید . شاهرخ که از حرکات او عصبانی شده بود گفت : شوخی کردی ؟
- سحر درحینی که می خندید گفت : آره اینم به پای اون روزایی که اذیت می کردی . شاهرخ ریز خندید و گفت : آخه من یه بار بیشتر تو رو اذیت کردم ؟ اونم که تو بعدش جوابم رو دادی . دختر اینجوری نکن من قلبم ضعیفه یهو می میرم خونم می افته گردنت .
- _ : بیخشید میخواستم عکس العملت رو ببینم .
- _ : یه باره بگو میخواستم حلواتم بخورم .
- ناگهان سحر گفت : دور از جون .
- شاهرخ دوباره خندید و گفت : ای کلک ، خب حالا خانمی کی بیایم واسه خواستگاری ؟
- _ : هرروزی که صلاح میدونین .
- _ : خب من با خانواده صحبت میکنم و بعد خبرت میدم .
- _ : باشه .
- _ : مرسی بابت جواب خوبت ، شادم کردی . مواظب خودت باش ، خدافظ .
- _ : مرسی ، تو هم همین طور .

سحر بعد از اینکه قطع کرد دقایقی در فکر شاهرخ و حرف هایش بود . با خود گفت : چقدر خوبه که آدم یه نفرو داشته باشه که نگرانش بشه . یکی که از صمیم قلب دوستش داشته باشه . البته امیدوارم شاهرخ اینجوری باشه . سپس شماره رویا را گرفت تا او را در جریان بگذارد . رویا از آنکه بهترین دوستش ازدواج می کرد بسیار خوشحال بود و از سحر وعده گرفته بود که تمام ماجرای خواستگاری را برای او تعریف کند . همچنین از او خواست که به دانشگاه بیاید تا از درس هایش عقب نیفتد . فردای آن روز که سحر به شاهرخ جواب مثبت داده بود ، شاهرخ در دانشگاه جریان را برای سلمان و امیر توضیح داد و گفت که قرار است آخر هفته به خواستگاری سحر برود . سلمان از اینکه دوستش سروسامان میگرفت ابراز شادی می کرد اما در این بین امیر کمی ناراحت به نظر می رسید . او از اینکه شاهرخ ازدواج می کرد ناراحت نبود بلکه تنها دلیل ناراحتی اش این بود که همسر دوستش ، دوستی به نام رویا داشت . همان کسی که به طور اتفاقی در سرنوشتش بود . شاهرخ به بازوی امیر زدو گفت : نکنه از اینکه دارم سرو سامون می گیرم ناراحتی ؟ امیر پوزخندی و گفت : تو کلاه خودتو بچسب باد نبره نمیخواد نگران من باشی . شاهرخ لبخندی زد و گفت : امیر امیدوارم تو هم یه روز عاشق بشی و حال و روز منا درک کنی .

امیر با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت : من هیچ وقت درگیر عشق و عاشقی نمیشم .

در همین حین سحر و رویا باهم وارد دانشگاه شدند و نگاه شاهرخ بر روی سحر ثابت ماند و دقایقی به او خیره شد . سلمان و امیر رد نگاه او را گرفتند و به سحر نگاه کردند . اما سحر و رویا بدون نگاه به آنها به طرف کلاسشان رفتند .

¥¥¥

ساعتی دیگر میهمانان به خانه آقای ستوده می آمدند . رویا و سحر پیامکی در ارتباط بودند . سحر با توجه به سلیقه مادرش و رویا لباسی مناسب پوشید . یک کت و دامن به رنگ یاسی پوشید که روی کت آن دست دوزی های زیبایی شده بود و روی دامنش گل های ریز سفید بود . یک شال یاسی رنگ نیز به سر کرده بود و آرایش نسبتا کم و مات داشت . یک صندل بنفش به پا کرده بود و منتظر ماند . پنج دقیقه از ساعت قرار گذشته بود که با صدای زنگ در ، قلب سحر فرو ریخته شد . مادر به او سفارش کرده بود که در اتاقش بماند.

شاهرخ به همراه پدر و مادرش وارد خانه شد . پس از احوالپرسی با خانواده ستوده به طرف پذیرایی مخصوص مهمان رفتند . شاهرخ دل در دلش نبود و میخواست هرچه زودتر معشوقش را ببیند . دقایقی بعد مرجان خانم گفت : ما میخواین این عروس گلمون رو ببینیم . منیژه خانم گفت : الان خدمت میرسه . سحر دخترم بیا مامان .

لحظاتی بعد سحر وارد پذیرایی شد . در ابتدا چشمش به شاهرخ افتاد . یک لباس لیمویی رنگ به همراه یک کت اسپورت یخی و شلوار جین آبی به پا کرده بود . لبخند ملیحی زد و به طرف مرجان خانم رفت . او عروسش را در آغوش گرفت و سحر بوسه ای به گونه او زد . بعد با آقای ملکی احوالپرسی کرد . سپس به صورت شاد و خندان شاهرخ نگاه انداخت . سلامی کرد و کنار پدرش نشست . سرش را پایین انداخته بود و با گوشه شالش بازی می کرد اما شاهرخ بر روی او زوم کرده بود و چشم ازش برنمی داشت . همه درحال گفتگو بودند . شاهرخ و سحر با عشق به یکدیگر نگاه می کردند . دراین مرجان خانم گفت : راستی ساناز خانم نیستند ؟

_ : نه ، ایشون چند وقت پیش اینجا بودند ولی حتما برای نامزدی خواهرش میاد .
 آقای ملکی گفت : خب بهتره بریم سر اصل مطلب . راستش آقای ستوده ما همین یه فرزند رو بیشتر نداریم . دختر شما هم مثل دختر نداشته خودم دوست می دارم .
 یعنی به چشم دخترم
 بهش نگاه می کنم نه عروس .

_ : این لطف شما رو میرسونه . ما هم پسر نداریم و شاهرخ جان مثل پسر خودم .
 _ : نظر ما 555 تا سکه بهار آزادیه که شاهرخ گفت : 14 تا گل نرگس هم بهش اضافه کنیم . نظر شما چیه ؟

آقای ستوده به همسرش نگاهی انداخت و او با سر تائید کرد . آقای ستوده گفت : دختر ، پسر مال خودتونن ، هرگلی زدین به سر خودتون زدین .
 آقای ملکی رو به سحر گفت : خب عروس گلم نظر شما چیه ؟
 سحر خیلی آرام گفت : هرچی پدرم بگن .
 _ : خب پس مبارکه .

همگی آرام کف زدند و آقای ملکی گفت : دختر ، پسر که قبلا باهم حرف زده بودند . سپس خنده ای کرد و گفت : پس نیاز ندارند که برن تو اتاق و باهم حرف بزنند .
 شاهرخ گفت : بابا دیگه منا ضایع نکنید .

پس از اینکه سحر شیرینی را تعارف کرد تاریخ نامزدی و عقد و عروسی را مشخص کردند . بنابر این شد که سحر و شاهرخ برای خرید حلقه و لباس به بازار بروند . پنج شنبه هفته دیگر

مراسم نامزدی باشد و یک ماه بعد از آن مراسم عقد . قرار شد که پس از اتمام درس سحر مراسم عروسی برگزار شود .

پس از صرف شام ، خانواده ملکی از خانواده ستوده تشکر کردند . در راه بازگشت به خانه شاهرخ پشت فرمان نشسته بود ، آقای ملکی از خانواده عروسش بسیار تعریف کرد .

زمانی که نظر همسرش را درباره عروسش پرسید مرجان خانم گفت : خانواده با اصل و نسبی هستند . دخترشونم که زیبا بود . بعد رو به پسرش گفت : مادر جون امیدوارم که با سحر خوشبخت شی . فردا که تعطیله انشا... شنبه برین برای خرید . شاهرخ که قند در دلش آب میشد چشم کشیده ای گفت و پایش را روی گاز محکم فشرد .

بعد از رفتن مهمان ها خانواده ستوده دور هم نشسته بودند . آقای ستوده خیلی از شاهرخ خوشش آمده بود و اظهار نمود که او را همانند پسر نداشته اش دوست می دارد . سحر به رویا زنگ زد و تمام ماجرا را برای او تعریف نمود . رویا اظهار خوشحالی کرد و برای سحر آرزوی خوشبختی نمود .

شاهرخ زنگ در خانه آقای ستوده را زد و منتظر ماند . سحر از پشت آیفون گفت : سلام شاهرخ تویی ؟

_ : نه خانم من شاهرخ نیستم از اداره برق مزاحمتون میشم ، شما شاکی خصوصی دارین .

سحر که می دانست این یکی از مزه های شاهرخ است او را همراهی کرد و گفت : وای شاکی خصوصی ؟ برای چی ؟

شاهرخ چشمکی زد و گفت : آخه برق نگاهتون یه نفرو کشته .

هردو خندیدند و سحر در را باز کرد . پس از خداحافظی از پدر و مادر سحر ، هردو به بازار

رفتند . به چند مغازه طلافروشی سر زدند تا بالاخره سحر حلقه مورد نظرش را انتخاب کرد . شاهرخ نیز یک حلقه بسیار ساده خریداری کرد . به یک مغازه رفتند تا شاهرخ

کت و شلوار بخرد . شاهرخ یک لباس به رنگ نارنجی خرید به همراه یک کت و شلوار به رنگ کرمی . سحر نیز یک لباس زرد رنگی را خرید که تا پشت پایش بود .

¥¥¥

پدر سحر با برادرش تماس گرفت . پس از احوالپرسی درباره خواستگاری صحبت کرد و گفت که قرار است آخر این هفته مراسم نامزدی باشد . ابتدا محسن چیزی نگفت ولی پس از اتمام صحبت برادرش با اینکه خیلی ناراحت بود گفت : انشا... خوشبخت بشند .

هنگامیکه احسان می خواست تماس را قطع کند محسن با دلخوری گفت : آخه برادر من تو که گفتی دخترت میخواد درس بخونه پس چی شد ؟ چرا داری عروسش میکنی ؟ من میخوامتم سحر عروس من بشه . سامیار ، سحر را دوست داره .
_ : چیکار کنم برادر ؟ خب قسمت اینجوری بوده .

_ : قسمت یه چیز الکیه بگو دخترت ، پسر منا نمی خواسته .

_ : نه این چه حرفیه ؟ خب آخه خان داداش من نمیخواستم توی تصمیم سحر دخالت کنم . میخوامتم خودش مرد زندگیش رو انتخاب کنه . پسر تو خیلی خوبه ، نجیبه و خیلی خصوصیات خوب دیگه داره ولی دختر من شاهرخ مورد پسندش بوده .

_ : پس آقای داماد شاهرخ نام هستند .

_ : بله با اجازتون .

_ : شما که هرکاری میخواین می کنین چیکار اجازه ما دارین ؟

_ : اختیار دارین خان داداش به هرحال تماس گرفتم بگم آخر هفته نامزدی سحره خوشحال میشیم با خانواده تشریف بیارین .

_ : ممنون ، خدانگهدار .

¥¥¥

روز پنج شنبه مراسم نامزدی شاهرخ و سحر بود . سلمان و نامزدش النا نیز در این مراسم حضور داشتند . ساناز و خانواده اش برای مراسم نامزدی سحر آمده بودند . رویا هم در این مراسم حضور داشت اما در این بین جای امیر خالی بود . امیر به مراسم نامزدی دوستش نیامده بود تنها به این علت که می دانست رویا در این جشن حضور دارد . شاهرخ از اینکه امیر نیامده بود بسیار ناراحت بود . رویا خیلی

خوشحال بود و ساقدوش عروس شده بود . شاهرخ به رویا گفت : رویا خانم یادته چطور توی حیاط دانشگاه باهام حرف زدی ؟

رویا سرش را پایین انداخت و بعد گفت : خب تقصیر خودته ، یادته چطور حال منا گرفتی؟

_ : کی فکرشا می کرد باهم صمیمی بشیم ؟

رویا با سلمان و النا گرم گرفته بود . النا از رویا خوشش آمده بود و شماره موبایل او را گرفت . ناگهان متوجه شد که امیر در بین این دوستان نیست پس به سمت سحر رفت و آرام گفت : راستی امیر نیومده ؟

سحر نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نه مثل اینکه نیومده . کلک چی شد یهو یادش افتادی ؟

_ : هان ؟ چی ، همین جوری .

شاهرخ دست سحر را گرفت تا به همراه عکاس بروند و با خانواده هایشان عکس یادگاری بگیرند . رویا وقت را مغتنم شمرد و برای اینکه سحر سوال نکند از آنجا رفت .

از خانواده عموی سحر کسی جز سامیار حضور نداشت آن هم آخر وقت آمد . خوشبختانه شاهرخ نبود ، به حیاط رفته بود تا با امیر تماس بگیرد . سامیار یک هدیه بزرگ برای سحر آورده بود . آن را به دستش داد و گفت : یادته بهت گفتم اگه با کس دیگه ای ازدواج کنی اونقدر مرد هستم که از زندگیت برم بیرون ؟

سحر فقط سرش را تکان داد . سامیار ادامه داد : خب الآن میخوام مردونگیم رو بهت ثابت کنم . من فردا صبح پرواز دارم به کانادا .

سحر متعجب به او نگاه کرد و گفت : کانادا ؟

_ : آره دارم میرم اونجا برای همیشه . برای اینکه بدونی روی حرفم هستم . من تو رو خیلی دوست داشتم ولی تو الآن ناموس مردمی و من هم به مال غریبه ها چشم ندارم . خوشحالم از اینکه خیلی از من بهتره . امیدوارم خوشبخت بشی ، خداحافظ برای همیشه .

سحر با چشمانی گرد شده رفتن سامیار را نظاره می کرد تا اینکه در آن ازدحام ناپدید شد . سامیار مردانگی اش را ثابت کرد و برای همیشه از ایران رفت .

در آن شلوغی فقط رویا بود که غمی را در چشمان سحر دید ولی ترجیح داد به سحر چیزی نگوید .

پس از شام رویا ، سحر را بغل کرد و برای آن دو آرزوی خوشبختی کرد . از شاهرخ و سلمان هم خداحافظی کرد . النا دستش را به گرمی فشرد و از او خواست که اگر به شمال آمد حتما سری به او بزند . رویا دوباره به طرف سحر رفت . گونه او را بوسید و به خانه رفت.

شاهرخ پیشانی سحر را بوسید و گفت : خیلی خوشحالم که تو همسر منی .
 پس از جایش بلند شد و گفت : خیلی دوست دارم سحر من .
 سحر سرش را پایین انداخت . شاهرخ به طرف در رفت و گفت : حالا چون اولشه میدونم خجالت میکشی ولی بعدش اگه قربون صدقم نری ناراحت میشم .
 هردو خندیدند و شاهرخ به حیاط رفت . پشت ماشینش که نشست سحر سرش را از شیشه داخل برد و گفت : مواظب خودت باش شاهرخ من . و بعد دوان دوان به خانه رفت .
 شاهرخ لبخندی زد و گفت : چیکار کردی با من که گرفتارت شدم . بعد به طرف خانه شان رفت .

سه هفته از نامزدی شاهرخ و سحر می گذشت . هرروز شاهرخ به دنبال سحر می آمد و باهم به دانشگاه می رفتند . رویا از ازدواج دوستش خوشحال بود ولی چند بار به سحر گفته بود که تو دیگر ازدواج کرده ای و با من به دانشگاه نمی آیی . رویا از ازدواج سحر حسودی نمی کرد ولی از اینکه یکباره ارتباطشان کم رنگ شده بود ناراحت بود . شاهرخ از امیر دلگیر بود که چرا به مراسم نامزدی اش نیامده و امیر سردرد را بهانه کرده بود . ولی شاهرخ از امیر وعده گرفت که حتما در مراسم عقد شرکت کند . هفته بعد مراسم عقدشان بود . رویا وقت آرایشگاه گرفته بود . او میخواست برای تک ریفیش سنگ تمام بگذارد .

¥¥¥

کارت عقد را روی اُپن آشپزخانه گذاشت تا رامین آدرس را حفظ کند اما زمانی که به آرایشگاه می رفت فراموش کرد آن را بردارد . پس از اتمام کار خانم آرایشگر روبه روی آینه ایستاد . خود را برانداز کرد . آرایشی که برای چشمانش انجام شده بود ، ابی چشمانش را با تلالؤ جلوده می داد . یک لباس بلند به رنگ آبی درباری پوشید که دنباله آن نسبتا زیاد بود . بر روی پایین تنه اش چند چین زیبا خورده بود . و بر روی بالا تنه اش سنگ دوزی های زیبایی کار شده بود که در برخورد با نور درخشندگی زیبایی ایجاد میشد .

یک صندل آبی که پاشنه بلندی داشت پوشید و با آژانس تماس گرفت . وقتی سوار ماشین شد راننده پرسید : کجا باید برم ؟ و اینجا بود که رویا به خاطر آورد کاغذ آدرس را در خانه جا گذاشته است ولی خوب بود که تقریبا آدرس را حفظ بود . ویلا در حوالی شهر قرار داشت اما نام کوچه و پلاک را به خاطر نمی آورد . راننده حرکت کرد و رویا با رامین تماس گرفت . اما هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر امیدوار میشد . رامین جواب نمی داد پس با مادرش تماس گرفت . اما متاسفانه گوشی مادر هم در دسترس نبود . با ناامیدی شماره پدر را رگفت . پس از چند بوق قصد قطع کردن داشت که پدر جواب داد : بله دخترم ؟

_ : سلام بابایی ، شما رفتین عقد سحر ؟

_ : نه دخترم مامانت با رامین رفت . من چون کار داشتم نرفتم . چرا چیزی شده ؟

_ : آخه من آدرس رو یادم رفته هرچی هم به اونا زنگ میزنم جواب نمیدن .

_ : رامین که سربه هواست گوشیش رو خونه جا گذاشته . مامانت رو نمیدونم .

_ : مامان در دسترس نیست . حالا چیکار کنم ؟

_ : نمیدونم عزیزم . با ماشین خودت رفتی ؟

_ : نه با این سر و وضعم که نمی تونستم بشینم پشت رُل . حد و حدود ویلا رو

میدونم ولی اسم کوچه و پلاک رو یادم نیامد .

_ : من با مادرت تماس می گیرم بعد خبرت می کنم .

_ : مرسی باباجون خدافظ .

¥¥¥

به علت مترژ زیاد ویلا ، صدای جشن و پای کوبی خیلی در کوچه نمی پیچید . دو ساعتی از شروع جشن گذشته بود ولی هنوز از رویا خبری نبود . سحر از نیامدن رویا دلگیر بود ولی می ترسید که اتفاقی برایش افتاده باشد . همه در جشن حضور داشتند ، حتی امیر . امیر چون رویا در جشن نبود حس خاصی داشت . از اینکه او نیامده بود نه خوشحال بود و نه ناراحت . با اینکه با رویا رابطه خوبی نداشت ولی از نیامدن او در عقد صمیمی ترین دوستش کمی دلشوره داشت .

پدر با رویا تماس گرفت و گفت که هرچه با مادرش تماس می گیرد در دسترس نیست . رویا با ناراحتی از پدرش تشکر کرد و به راننده گفت که تمام کوچه ها را برود بلکه ویلای مورد نظرش را پیدا کند .

¥¥¥

کمی شقیقه اش تیر می کشید . مقداری شربت خورد . جام را روی میز گذاشت و از ویلا بیرون رفت . در کوچه ها قدم میزد و متوجه مکانش نبود . راه زیادی را طی کرده بود . اول بهار است و هوا کمی سرد . ویلا هم که در اطراف شهر قرار داشت متفاوت دما با خود شهر خیلی فرق داشت . دستانش را ها کرد و بعد در جیبش قرار داد . تصمیم گرفت که برگردد . پس عقب گرد کرد و به طرف ویلا برگشت .

¥¥¥

همانطور که با تاکسی در کوچه پس کوچه ها می گشت . در آن تاریکی فردی را دید که در کنار خیابان درحال رفتن است . به راننده گفت که بایستد تا از آن فرد آدرس را بپرسد . با خود گفت شاید بداند که امشب در کدام ویلا عروسی است . گرچه فکرش امیدوار کننده نبود ولی دل به دریا زد و از ماشین پیاده شد . با صدای بلندی گفت : آقا ، آقا ببخشید ، شما میدونین کجا

پسر چرخید تا فردی که او را صدا میزند ببیند . در آن تاریکی شب دو چشم براق آبی رنگ که مانند ستاره ای می درخشید توجهش را جلب کرد . دختر با تعجب زیاد ادامه داد : شماییین ؟

اما امیر چیزی جز آن دو چشم را نمی دید . رویا به جلو رفت و دستش را جلوی چشمان امیر تکان داد . امیر به سختی از آن چشم ها دل کند و گفت : بله ، کاری داشتین ؟

رویا از اینکه ناجی اش امیر بود ناراحت شد اما چاره ای نداشت . پس به روی خود نیاورد و گفت : سلام ، ببخشید من آدرس ویلا رو گم کردم . ممکنه بگین کجاست ؟ امیر با همان جدیت همیشگی اش گفت : یه چندتا کوچه بالاتره ، پلاک 125 .
_ : ممنونم لطف کردین .

سوار ماشین شد و راننده حرکت کرد . هنوز تا انتهای کوچه نرفته بودند که رویا به راننده گفت که برگردد . جلوی پای امیر ترمز کرد . شیشه را پایین کشید و گفت : اگه دوست دارین می تونین با ما همراه بشین .

_ : مگه شما دربست نگرفتین ؟

_ : اگه من بخوام شما می تونین سوار بشین .

امیر نگاهی به آن دو چشم زیبا انداخت . نمی توانست نگاهش را از آنها برگیرد . شانه اش را بالا انداخت و در جلوی ماشین را باز کرد و نشست . پس از نشستن در ماشین گویا به خود آمده بود . در دل به خود نهیب زد و از اینکه سوار شده بود پیشیمان شد . لحظه ای به عقب برگشت و باز با آن دو چشم افسونگر روبه رو شد . فوراً برگشت . طاقت دیدن آنها را نداشت . گویا آن دو چشم آتشش میزد . اصلاً گویی او را جادو می کرد . پس از نگاه کردن به آنها قدرت هیچ چیزی را نداشت . این چشم ها با او چه می کردند ؟ او که تقریباً هرروز رویا را می دید پس چرا امشب این دختر برایش خواستنی است ؟ وقتی به آن چشم ها نگاه می کند گویا عروسکی می شود در دستان رویا .

دیگر به ویلا رسیده بودند . زمانی که رویا میخواست کرایه آژانس را حساب کند امیر گفت : خانم معصومی من حساب می کنم .

_ : نه ممنون .

مبلغی را به سمت راننده گرفت . راننده تشکر کرد و هردو پیاده شدند . امیر به رویا تعارف کرد که جلو برود . رویا پس از تشکر در حال رفتن بود که پاشنه کفشش در

چارچوب در گیر کرد . در حال افتادن به سمت جلو بود که دستی دور کمرش حلقه شد و او را به سمت عقب کشید . رویا از این حرکت میخکوب شده بود . نمی دانست باید چه عکس العملی از خود نشان دهد . حس داغی و گرما وجودش را فرا گرفته بود .

فرد خیلی زود او را رها کرد . رویا برگشت و امیر را دید . مانند کودک معصومی به او می نگرست . بدنش یخ بسته بود . شرمگین سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت : ب.... ببخشین . و به طرف ویلا رفت . امیر تا چند دقیقه رفتن رویا را نظاره می کرد . اما خیلی زود به خود آمد . به اطرافش نگاهی انداخت کسی نبود . سپس به داخل رفت .

رویا خیلی گرم و صمیمی تک رقیفش را به آغوش کشید . سحر علت دیر آمدنش را پرسید و رویا همه چیز را بدون ماجرای افتادنش برای سحر تعریف کرد . سحر خنده ای کرد و گفت : امیدوارم دیگه بچه بازی درنیارین و باهم خوب بشین .

رویا تنها لبخندی زد و به اتاقی رفت تا لباسش را عوض کند . مانتو و روسری اش را داخل کیفش گذاشت و در آینه به خود نگاه کرد . کمی حالت موهایش عوض شده بود . با دست جلوی موهایش را درست کرد . ناگهان به یاد امیر افتاد که چگونه او را نجات داده بود . از خجالت گونه هایش سرخ شد . تصمیم گرفت مقداری شربت بخورد تا التهابش کم شود .

جوانترها در وسط باغ باهم می رقصیدند و آنها که سن بالاتری داشتند میزگرد گرفته بودند و برخی هم با کف زدن ، جوان ها را همراهی می کردند . در آن شلوغی رامین را دید که با شاهرخ درحال رقصیدن بود . بعد به دنبال مادرش گشت و او را دید که با النا درحال گفتگوست . به طرف آنها رفت . النا اظهار خوشحالی کرد که دوباره او را می بیند . دقایقی کنار آنها نشست سپس با النا به طرف سحر رفتند . رویا از سحر خواست که با آنها برقصد . هر سه در میان باغ می رقصیدند که رویا نگاه خیره ای را بر روی خود احساس کرد . رقصش را پایان داد و در گوشه ای ایستاد . به دنبال آن نگاه می گشت . در گوشه ای از باغ ، در بین درختان رویا ، امیر را دید . نگاهش را از او برگرفت . روی یک صندلی نشست . در فکر این بود که امیر چه نظری درباره او دارد . آنها که از همدیگر دل خوشی نداشتند پس چه شده بود ؟ رویا دیگر امیر را ندید اما اگر دقت می کرد دو چشم مشکمی او را تا آخرین لحظه دنبال می کرد . از دوستانش خداحافظی کرد و به سمت سحر و شاهرخ رفت . سحر را در آغوش کشید

- . اشک در چشمان هردو حلقه زده بود . رویا نگاهی به سرتا پای سحر انداخت و گفت : امشب خیلی زیبا شدی .
- _ : قسمت شما باشه .
- هر دو خندیدند و رویا به سختی از سحر جدا شد .
- ¥¥¥
- تعطیلات عید بود و رویا کاری جز درس خواندن نداشت . جزوه را کنار گذاشت . دستش را لابه لای موهای بلندش فرو برد . با بی حوصلگی پوفی کرد . ناگاه فکری به ذهنش خطور کرد . شماره سحر را گرفت : الو سلام سحر . چطوری ؟
- _ : سلام رویا عالیم تو خوبی ؟
- _ : چه خوب که حالت عالیه . دختر چیکار داشتی ازدواج کنی ، تنهایی پوسیدم تو خونه .
- _ : الهی بمیرم ، خب برین مسافرت آب و هوا عوض کنین .
- _ : نمی تونیم رامین کنکور داره . باید درس بخونه . شما خوش میگذره بهت ؟ شاهرخ خوبه ؟
- _ : آره خیلی خوبه ، سلام میرسونه .
- _ : خب عزیزم مزاحمت نمیشم خداحافظ .
- _ : فدات بشم خدافظ .
- شاهرخ پرسید : رویا بود ؟
- _ : آره بیچاره میگه خیلی تنهام . نه که من رفیق جونش بودم .
- _ : پس کاش نیومده بودم خواستگاریت . آخه رویا تنها شده .
- _ : خیلی لوسی .
- شاهرخ خندید و گفت : سحر کف دستت رو بده میخوام فالتو بگیرم .
- _ : اِ مگه فالم بلدی بگیری ؟
- _ : اون که خوراکمه .
- سحر دستش را به طرف شاهرخ گرفت و او نگاهی به دستش انداخت و گفت : میخوام از شوهرت بگم .
- سحر خندید و چیزی نگفت . شاهرخ لهجه خاصی گرفت و گفت : خب شوهر آیندت یه پسر خوشگل و خوش بر و رو و خیلی خوش زبونه . قد بلند ماشاا... موهای خوش

فرم و خوش رنگ داره ، پولداره ، با کلاسه ناگهان با تعجب کف دست سحر را نگاه کرد و ادامه داد : ای دل غافل ، من اینجا چیکار می کنم .
سحر بلند بلند شروع به خندیدن کرد بعد درحالیکه می خندید گفت : خوشحالم که ...
یه ... شوهر پایه ... نصییم شده .

شاهرخ از جایش بلند شد تعظیمی کرد و گفت : ما اینیم دیگه .
¥¥¥

عید نوروز امسال سخت ترین عید برای رویا و امیر بود . سلمان که با نامزدش در شمال خوب و خوش زندگی می کردند . شاهرخ و سحر هم که به مسافرت رفته بودند و باهم خوش می گذراندند . در این بین امیر ، الآن نبود شاهرخ را به خوبی حس می کرد . او هیچ وقت از مزه پرانی های شاهرخ خوشش نمی آمد ولی الآن که هیچ کس را نداشت به قول معروف قدر عافیت را می دانست . البته سلمان گهگاهی به او زنگ میزد و احوالش را می پرسید . پدرش به همراه همسرش به پاریس رفته بودند تا به آرزو (خواهر امیر) سر بزنند . او تنها در خانه بود و خودش را با تلوزیون مشغول می کرد . البته تلوزیون فقط روشن بود و فکر و ذهن امیر پیش رویا بود . با وجود اینکه اوایل از رویا خوشش نمی آمد اما پس از آن شب دگرگون شده بود . خودش هم دلیل این همه تغییر و تحول را نمی دانست . چشمانش برای امیر تازگی داشت یا بهتر است بگویم چشمان آن شب رویا خاطره ای را برای امیر زنده می کرد . خاطره مادرش را . مادر امیر چشمان تابناکی داشت . چشمانی همانند چشمان رویا ، آبی دلفریب .

¥¥¥

در یکی از روزهای کسالت آور عید ، تلفن خانه آقای معصومی به صدا درآمد . مادر گوشی را برداشت . عمه ریحانه آنها را برای مهمانی دعوت کرده بود . رویا پس از اینکه شنید به مهمانی دعوت شده اند بسیار خوشحال شد . او برای مهمانی روزشماری می کرد . روز دهم عید ، روز مهمانی بود . رویا مانتویی را که به تازگی خریده بود را پوشید . به قول خودش تیپ پسرکشی را زد و به همراه خانواده به خانه عمه شان رفتند . پرهام نگاه های معناداری به رویا می انداخت که او اصلا متوجه معنی آنها نمیشد . تنها با لبخندی جواب آن را می داد . ساعتی از مهمانی گذشته بود که آقای بهزاد دنیا سینه اش را صاف کرد و با صدای رسایی گفت : لطفا همگی گوش کنید . خواهش می کنم گوش کنید .

همه ساکت شدند و چشم به دهان او دوختند . بهزادنیا شروع به گفتن کرد : می خواستم تا همه جمع هستند مطلب مهمی رو به عرضتون برسونم . من خیلی وقته که میخوام پسر از دواج کنه اما پرهام زیر بار نمیره و میگه دختر آرزوهاش رو پیدا نکرده . اما هفته پیش بهم گفت که بالاخره دختر آرزوهاش رو پیدا کرده . وقتی فهمیدم منظورش کیه خیلی خوشحال شدم . گفتم آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم . درسته که خواستگاری رسم و رسوم خودش رو داره ولی من فرصت رو غنیمت شمردم تا همین جا بله رو از عروس گلم بگیرم و دل پسر رو شاد کنم . سپس رو به آقا رضا گفت : خب آقای معصومی پسر منا به غلامی خودتون قبول می کنید ؟

همه چشم ها به روی رویا خیره شد . رویا نگاهی به همه انداخت و بر روی پرهام ثابت ماند . پس معنی نگاه های امشبش این بود . پرهام لبخندی به لب داشت . رویا سرش را پایین انداخت . با خواستگاری پرهام قصر آرزوهایش به ویرانی تبدیل شد . آقای معصومی که خیلی جا خورده بود گفت : والا چی بگم ؟ من که خیلی شوکه شدم .

ریحانه خانم خندید و گفت : حق داری داداش . داماد به این گلی کجا واسه دخترت پیدا میشد .

رویا از این خودشیفتگی عمه اش خوشش نیامد . به اندازه ای که پرهام خوشحال بود و با دمش گردو می شکست ، سعید ناراحت و غمگین بود . او هم به رویا علاقه داشت اما هیچگاه شهادت این را نداشت که به او اظهار علاقه کند . همیشه ترس از اینکه رویا مخالفت کند و او را نپسندد مانع از این شده بود که علاقه اش را به زبان بیاورد . با اینکه هوای داخل خانه خوب بود اما رویا و سعید هر دو گرمشان شده بود . سعید یکی ، دوتا از دکمه های پیراهنش را باز کرد اما افاقه ای نکرد . پس از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد . نسیم خنکی به داخل وزید . رویا به پنجره و بعد به سعید نگاه کرد . در دل به او به خاطر این کارش آفرین گفت . لحظه ای به هم خیره شدند . اگر رویا زبان چشم ها را بلد بود می توانست از چشمان سعید بخواند که فریاد میزند نه ، قبول نکن . رویا دیگر حرف های آقای بهزادنیا را نمی فهمید . شقیقه اش تیر می کشید . ناخداگاه دستانش را روی سرش گذاشت . پرهام که تمام حرکات رویا را زیر نظر داشت ، فوراً از جایش بلند شد و با یک لیوان آب قند و مسکن برگشت . رویا سایه ای را بر روی خود احساس کرد . سرش را بلند کرد و

پرهام را دید . پرهام لبخند چندانش آوری زد و گفت : بیا ، برات آب قند و قرص آوردم. البته اگه سرت درد میکنه .

رویا قرص و آب را خورد و از او تشکر کرد . پرهام چشمکی زد و به طوریکه کسی نشنود گفت : خواهش می کنم خانمم .

رویا با شنیدن این جمله دگرگون شد به طوریکه حالت تهوع به او دست داد . با دست جلوی دهانش را گرفت و سریع به طرف دستشویی رفت و عمه ریحانه خندید و گفت : رویا از اینکه شوهری به این خوبی نصیبت میشه ، دچار ضعف شده . سمیرا خانم دیگر نتوانست دوام بیاورد و گفت : حالا کی گفته جواب ما مثبته ؟ ریحانه که منتظر چنین جوابی نبود ، اخمی کرد و گفت : از خداتونم باشه .

رضا پادرمیانی کرد وگفت :بهنتره که ما بریم .راجع به این موضوع هم بعدا صحبت می کنیم.

آقای بهزادنیا گفت : کجا ؟ هنوز که شام نخوردین .

سمیرا خانم گفت : ممنون . از شما به ما رسیده .

در ماشین که نشستند سعید دوان دوان به طرفشان آمد و گفت : عموجان صبر کنید .

رویا شیشه را پایین کشید . سعید کیف دستی اش را به او داد و گفت : اینو جا گذاشته بودی .

رویا لبخند زیبایی را به صورتش پاشید و گفت : ممنونم .

سعید نگاه خاصی به او کرد و گفت : قابل نداشت .

آقا رضا خداحافظی کرد و پایش را روی پدال فشرد . به خانه که رسیدند ، رویا به گوشه ای خزید و به قولی زانوی غم بغل گرفت . آقا رضا کلافه دور حال می چرخید .

سمیرا خانم یک سینی شربت گلاب روی میز گذاشت و به همه سفارش کرد که حتما آن را بخورند زیرا برای اعصاب بسیار مقوی ست . سمیرا خانم رو به شوهرش گفت : آقا رضا نظر شما چیه ؟

آقا رضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمیدونم والا چی بگم ؟

سمیرا خانم آرام گفت : اگه نظر منا بخواین جوابم منفیه .

رویا سرش را بالا آورد و چشم به دهان مادر دوخت .

_ : راستش من شناختی از پرهام ندارم ولی آقای بهزاد دنیا خیلی مرد فهمیده و خوبیه .
 ریحانه هم که غیر از اون زبون تندش ... لا اله الا ا... ، آدم خوبیه ولی پرهام
 نمیدونم به خدا . رویا نظر تو چیه ؟
 اشک به چشمان رویا دوید . بغض عمیقی به گلویش نشست بود . از جایش بلند
 شد و گفت: من نمیخوام ازدواج کنم .
 و دوان دوان به اتاقش رفت . رامین گفت : من نمیدونم باید حرف بزنم یا نه ؟ ولی
 پرهام یه جوریه . فکر نمی کنم با اخلاق و روحیات رویا جور دربیاد . شب بخیر .
 او نیز به اتاقش رفت . سمیرا خانم لیوان شربت را به دست شوهرش داد . آقا رضا
 یک نفس سرکشید . روی مبل نشست و گفت : من با نظر تو موافقم . ما از پرهام
 هیچ خبری نداریم . ولی در همین حد میدونم که پسر بدی نیست . صبح تا شب
 دنبال یه لقمه نونه . توی شرکت باباش کار میکنه و اهل دود و دم نیست . راستش
 من خیلی با ازدواج فامیلی موافق نیستم البته بستگی داره طرف کی باشه . مثلاً اگه
 به جای پرهام ، سعید بود موافق بودم . چون میدونم سعید پسر درستیه . دنبال کار
 خودشه . حالا که رویا خودشم موافق نیست ما چی بگیم ؟ شما خانم فردا باهاش
 صحبت کن . شاید فردا نظرش عوض بشه ولی ... نمیدونم .
 نفسش را با آه بیرون داد و گفت : خانم یه چیزی بیار بخوریم . بچه ها که گرسنه
 خوابیدن .
 رویا روی تختش نشست بود و آرام اشک می ریخت . انگشتان ظریفش را لابه لای
 موهایش فرو برده بود و آنها را چنگ میزد . بیقرار خودش را تکان می داد . در دل به
 بخت بدش لعنت می فرستاد . خودش هم نمی داست چرا ولی از پرهام خوشش
 نمی آمد . ولی دلیلش ساده بود . پرهام روحیه خشنی اشته درحالیکه رویا بسیار
 لطیف بود . آن شب که پرهام درباره سحر ، با رویا حرف زده بود با این کارش تفکر
 بدی را در ذهن رویا ایجاد کرده بود . رویا اساساً با تیپ و اخلاق پرهام مشکل
 داشت . از نظر او پرهام انسانی خودخواه ، جلف و لوس بود .
 از بس گریه کرده بود چشمانش قرمز شده بودند . آرام بر جایش خوابید اما هرچقدر
 این دنده و آن دنده شد اثری نداشت . پس از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا
 یک قرص آرامبخش بخورد . در آن تاریکی سایه ای را در آشپزخانه دید . ترسیده بود
 . پاورچین به آنجا رفت . خیلی سریع لامپ را روشن کرد . رامین را دید که درحال
 خوردن میوه بود . دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید .

_ : چیکار داری میکنی ؟

_ : شام نخوردم! ، گرسنه . اومدم میوه بخورم . میخوری ؟

_ : نه من قرص میخوام .

_ : ول کن دختر . منم موافق نیستم . مامان ، بابا هم موافق نیستند . میخوای

خودکشی کنی که چطور بشه ؟

رویا با چشمانی گرد به او نگاه کرد و گفت : خودکشی ؟ برو بابا اومدم آرامبخش بخورم .

_ : ترسیدم . تو یخچاله بردار بخور .

پس از خوردن قرص ، دقایقی بعد آرام به خواب رفت . اما آن شب خواب به چشمان

فرد دیگری هم نمی آمد . سعید در تختش می غلتید اما خوابش نمی برد . جای

بالشتش را عوض کرد اما باز خواب نرفت . اگر خواب هم می رفت رویای رویا را می

دید . در دل به خود نهیب زد که چرا نتوانسته علاقه اش را بروز دهد . او هر بار که

رویا را می دید ضربان قلبش تند تر میشد اما هیچگاه سعی نکرد ابراز علاقه کند .

ترس از اینکه رویا او را پس بزند مانع از این شده بود . بالاخره دوام نیاورد ، او نیز

آرامبخشی خورد تا به خواب رفت .

¥¥¥

نزدیک به ظهر بود که با چشمانی پف کرده از خواب بیدار شد . چون شب قبل شام

نخورده بود ، بسیار گرسنه بود . به آشپزخانه رفت و صبحانه خورد . پدر و مادر به

خانه آمدند . رویا بعد از سلام کوتاهی دوباره به اتاقش برگشت . چند دقیقه بعد

سمیرا خانم پس از در زدن وارد شد . روی تخت کنار دخترش نشست . موهای

ژولیده رویا را نوازش کرد و گفت : حیف نیست موهای قشنگت اینجوری ژولیده

شده ؟

رویایچیزی نگفت و مادر دوباره گفت : تو پرهام رو که دوست داری ؟

رویا با ترشرویی به مادرش نگاه کرد . سمیرا خانم لبخندی زد و گفت : نگران نباش

عزیزم ما کنارتیم و ما هیچ کدوم با این وصلت موافق نیستیم .

برق امیدی به چشمان آبی رویا نشست . به مادر نگاهی انداخت و او ادامه داد : آره

دخترم ما راضی نیستیم چون تو راضی نیستی . ما خانواده مستبدي نیستیم . ما

دوست داریم که تنها دخترمون خوشبخت زندگی کنه . با هرکی دوست داری البته

مورد تائید ما هم باشه ازدواج کن .

- رویا خود را در آغوش مادر انداخت . قطره های اشک گونه اش را خیس کرده بودند .
 مادر ، رویا را از خود جدا کرد . وقتی قطرات اشک را دید ، آنها را پاک کرد و گفت :
 نبینم آسمون آبی دخترم ابری باشه . پاشو برو صورتت رو بشور ، موهاتم شانه بزن .
 شدی مثل آدمای عزادار . پاشو دخترم .
 مادر از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . رویا ابتدا با سحر تماس گرفت و ماجرا
 را برای او تعریف کرد . زمانی که سحر نظرش را پرسید رویا با اخم غلیظی گفت :
 نمیخوام ازدواج کنم مگه زوره ؟
 سحر خنده ای کرد و گفت : دختر منم نمی خواستم ولی خیلی زود شد .
 _ : نگو اینجوری .
 _ : عزیزم با سرنوشت همیشه جنگید . پرهام نشد یکی دیگه . مطمئن باش سرت بی
 کلاه نمی مونه .
 _ : راستی شما هنوز نیومدین ؟
 _ : چرا ما امروز صبح رسیدیم .
 _ : خب حتما خسته ای مزاحمت نمیشم . خدافظ .
 _ : قربونت خدافظ .
 شاهرخ از حمام بیرون آمد و سحر ماجرای پرهام را برای شوهرش تعریف کرد .
 شاهرخ به سلمان و امیر زنگ زد و با آنها برای شام قرار گذاشت . سحر به شاهرخ
 گفت : شب میری دیدن دوستان؟
 _ : آره چند وقته ندیدمشون . دلم براشون تنگ شده .
 _ : میگم شاهرخ ، امیر چجور آدمیه ؟
 _ : چطور ؟
 _ : همین جوری . آخه فکر می کنم امیر و رویا باهم مشکل دارن .
 _ : مشکل اونا رو که نمیدونم ولی امیر پسر خوبیه . ظاهرش آدم خشکیه البته
 باطنش همینه . خیلی جدیه و یه کم مغروره . از زن ها خوشش نمیاد دلیلشم
 نمیدونم . غیر از رنگ مشکی هم رنگ دیگه ای دوست نداره .
 _ : آره منم دیدم همیشه مشکی می پوشه . آخه چرا ؟
 _ : نمیدونم . حتی تو عقد ما هم مشکی پوشیده بود . کلا اینجوریه ولی با این حال
 کلا ازش خوشم میاد . آدم خوبیه .
 _ : خب چطور شد که تو با این همه شادی با آدم جدی ای مثل امیر دوست شدی ؟

_ : من اول با سلمان آشنا شدم بعد به واسطه سلمان با امیر دوست شدم . اولش امیر تو کتم نمی رفت ولی کم کم بهش عادت کردم . خیلی هم دوستش دارم . ولی سلمان اونا مثل برادرش میدونه . خب خانم بیست سوالی تموم شد ؟

_ : بله می تونین برین .

وارد کافی شاپ شد . نگاهی به اطراف انداخت و امیر را دید . به طرفشان رفت . هردو از جایشان بلند شدند و شاهرخ با سلمان روبوسی کرد . اما به طرف امیر نرفت چون می دانست امیر اهل بوسیدن نیست . تنها با امیر دست داد و او گفت : دلم برات تنگ شده بود .

شاهرخ بر جایش ایستاد و گفت : چی گفتی ؟ نشنیدم .

امیر نشست و گفت : هیچی .

شاهرخ خنده ای کرد و گفت : بعد از این همه سال دوستی دفعه اوله میگی دلم برات تنگ شده ! پس ریشه احساسات هنوز نخشکیده .

_ : ازدواج کردی بامزه تر شدی .

_ : قسمت شما باشه .

_ : بشین خوشمزگی نکن .

_ : ولی هنوز اون اخلاق گندت رو داری . باشه می شنیم .

کفشش را بیرون آورد و روی تخت نشست : خدایی جای دنجیه . حال کنید چه جاهایی دعوتتون می کنم .

_ : نازشی الهی حالا بگو خوش گذشت ؟

_ : دست شما درد نکنه حالا میخوای بگی نمیدونی با همسر بری مسافرت چجوریه ؟ خوبه یه ساله نامزد داری .

سلمان خندید و گفت : راست میگی اگه خرید کردناشون رو بزاریم کنار خوش میگذره .

شاهرخ لبش را به دندان گرفت و گفت : خجالت بکش یه جوون آذب بینمون نشسته یهو هوایی میشه .

هردو خندید و امیر از حرص سرخ شده بود . شاهرخ دستش را روی شانه امیر گذاشت و گفت : نترس امیر خان شما هم

ناگهان ساکت شد . امیر چشم به دهان شاهرخ دوخته بود اما او چیزی نمی گفت .

سلمان جلوی چشمانش بشکنی زد و گفت : چته ؟

شاهرخ لبخند مرموزی زد و گفت : بچه ها تا حالا دقت کردین ما سه تا اگه به آخر اسمامون خان اضافه کنیم دسته کمی از هندی ها نداریم . ببین جالب میشه . شاهرخ خان ، امیر خان و سلمان خان . سلمان سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت : آره راست میگی ، چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

_ : چون تو اصلا ذهن نداری . امیر آرام گفت : خیلی جالبه .

بعد از شام ، سلمان از امیر پرسید که چرا به باشگاه نمی آید و امیر تعطیلی عید را بهانه کرد . سلمان گفت : تو که چند روز قبل عید هم نیومدی . با هیكلت بازی نکن خراب میشه ، دیگه دخترا عاشقت نمیشن .

امیر پوزخندی زد و چیزی نگفت . ناگهان شاهرخ که ساکت بود گفت : تا من ازدواج کردم بخت همه باز شد . سلمان پرسید : چطور؟

شاهرخ گفت : این دوست سحر هم مثل اینکه داره ازدواج میکنه . امیر متعجب به شاهرخ نگاه کرد و سلمان پرسید : کی؟

_ : آخه خانم من چندتا دوست داره ؟ رویا را میگم . امیر شروع به سرفه کردن نمودگویا چیزی به حلقش افتاده بود . سلمان تقاضای آب کرد . امیر آب را نوشید و گفت : تو چی گفتی؟

_ : هیچی من که چیزی نگفتم . امیر چون نمیخواست بند را آب دهد سوالش را اشتباهی عنوان کرد : راجع به سحر چی گفتی؟

_ : نه بابا راجع به سحر که نگفتم . گفتم دوست سحر ، رویا برایش خواستگار اومده . یادم نیست ولی فکر کنم سحر گفت طرف پسر عمشه .

امیر مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می کرد . شاهرخ که شک کرده بود گفت : چته ؟ چرا هول شدی؟

امیر خود را خونسرد نشان داد و گفت : حالا چه ربطی داشت که تو اینو گفتی؟

_ : هیچی بابا میخواستم بگم از پا و قدم منه . حالا بی خیال پایه این بریم پارک قدم بزنیم؟

سلمان با خنده گفت : از خانموتون اجازه گرفتین؟

- : تو چی از النا اجازه گرفتی ؟

- : خوش به حالت امیر از کسی اجازه نمی گیری .

امیر نگاهی به سلمان انداخت اما چیزی نگفت . تمام فکرش در پی حرف شاهرخ بود . در دل با خود گفت : ای کاش این تعطیلات لعنتی تموم میشد تا باز رویا رو می دیدم .

در پارک قدم می زدند و از هر دری صحبت می کردند . امیر مثل همیشه کمتر صحبت می کرد اما این بار دلیل حرف نزدنش افکارش بود . روی نیمکتی نشستند و شاهرخ گفت : با سحر رفته بودیم نمایشگاه کتاب بعد یه کتاب از خیام 1 گرفتم که بخونم .

سلمان خنده ای کرد و گفت : تو درسای دانشگاهتم به زور میخونی حالا واسه من طبع شاعری هم ورش داشته .

- : ! حالا گوش کن . یه شعر بود البته شعر که نه همش دو بیتی بود . نوشته بود که برخیز و مخور غم جهان گذران ، بنشین و دمی به شادمانی گذران . در طبع جهان اگر وفایی بودی . نوبت به تو خود نیامدی از دگران . به سحر هم گفتم برام جالب شده بود که شاعر اول میگه برخیز و مخور غم جهان گذران تا بلند میشی پشت سرش میگه بنشین و دمی به شادمانی گذران آدم نمیدونه بلند شه یا بشینه . سلمان می خندید اما امیر تنها لبخندی زد . شاهرخ ادامه داد : یه شعر دیگه هم بود خیلی خوشم اومد یعنی درباره شما دوتا بود .

بعد از جایش بلند شد ، روبه روی آنها ایستاد و گفت : حالا خوب گوش کنید .

به سلمان اشاره کرد و گفت : گاویست در آسمان و نامش پروین .

سلمان با تعجب به او چشم دوخت . شاهرخ انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت . بعد به امیر اشاره کرد و و ادامه داد : یک گاو دگر نهفته در زیر زمین .

امیر با عصبانیت به او نگاه کرد . شاهرخ لبخند مرموزی زد . به چشم خود اشاره کرد و گفت : چشم خردت باز کن از روی یقین .

سپس ابتدا به امیر و سلمان و بعد به مردمی که در اطراف بودند اشاره کرد و گفت : زیر و بر دوگاو مشتت خرابین .

امیر طاقت نیاورد ، از جایش بلند شد . شاهرخ پا به فرار گذاشت و امیر به دنبالش . سلمان نیز بلند شد و به دنبال آنها دوید . شاهرخ سرعتش را بیشتر کرد . به عقب

نگاه کرد و سلمان و امیر را دید . خنده بلندی کد و گفت : بابا ول کنید . شعر خیام بود به من چه ؟

امیر سرعتش را زیاد کرد تا اینکه توانست او را بگیرد . سلمان به آنها رسید . شاهرخ همچنان می خندید . امیر دستش را مشت کرد و به طرف بالا برد . اما آرام آرام دستش را پایین آورد و خیلی ریز خندید . سلمان و شاهرخ متعجب به امیر نگاه می کردند . آنها از خنده امیر خوشحال شدند و شروع به خندیدن کردند . امیر خیلی زود خود را جمع کرد . شاهرخ گفت : معذرت میخوام قصد بدی نداشتم ولی خوشحالم که پس از چند سال رفاقت تونستم خندت رو ببینم . امیر لبخند محوی زد و چیزی نگفت .

¥¥¥

تعطیلات عید با هر خوشی و ناخوشی ای که بود تمام شد . رویا از اینکه می توانست به دانشگاه برود و سحر را ببیند بسیار خوشحال بود اما از طرفی موضوع خواستگاری پرهام مسکوت مانده بود . هیچ خبری از پرهام و عمه نبود . حتی پدرش هم چیزی نمی گفت و این برای رویا عذاب دهنده بود . از طرف دیگر امیر سراز پا نمی شناخت . طوری رفتار می کرد که کسی بویی نبرد ولی خودش از دلش خبر داشت . نمی دانست چه اسمی به روی این حس که به رویا دارد ، بگذارد . آیا علاقه بود یا عشق یا ... نمی دانست . فقط این را می دانست که می تواند بعد از چند هفته رویا را ببیند . همین قلب پر شورش را تسکین می داد . روز یک شب رویا به دانشگاه رفت . زمانی که وارد محوطه شد ، چشمش به شاهرخ و سحر افتاد . هردو روی نیمکتی نشسته بودند . به طرف آنها رفت . ابتدا با سحر احوالپرسی کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند . بعد با شاهرخ هم صحبت شد . درحال صحبت بودند و سحر از خاطرات سفرش تعریف می کرد که شاهرخ دستش را تکان داد . هردو به سمت نگاه شاهرخ چرخیدند و امیر و سلمان را دیدند . لبخند رضایتمندی بر روی لبان امیر نشست . رویا نگاهش را از آنها برگرفت . قصد رفتن داشت اما این کار را بی احترامی تلقی کرد ، پس ناچار به ماندن شد . امیر به سرعتش افزود تا به آنها رسید . برای اینکه جلب توجه نکند ابتدا با شاهرخ و بعد با سحر احوالپرسی کرد . بعد رو به رویا گفت : سلام خانم معصومی . رویا خیلی عادی گفت : سلام . سال نو مبارک .

_ : ممنونم ، همچنین .

از نظر خودش رفتار رویا خیلی سرد بود ولی خب چه توقعی از او داشت . سپس خواست که از آنجا برود اما باز نگاهش به چشمان دریایی رویا افتاد . گویی پاهایش را به زمین چسبانده بودند . قدرت حرکت کردن نداشت . سحر از دوستان خداحافظی کرد و دست رویا را گرفت و باهم به کلاس رفتند . امیر رفتن آنها را نظاره می کرد که سلمان گفت : ما هم بریم دیگه . و هر سه به کلاسشان رفتند . امیر در تمام طول کلاس در فکر رویا بود . خیلی دلش می خواست بداند که رویا به خواستگارش چه پاسخی داده . اگر بنا به این باشد که بعد از امتحانات ترم عقد کنند او چه کند ؟ با خود گفت : یقینا بدون آن چشم ها دوام نخواهم آورد . دنبال فرصتی بود که از بپرسد ولی اگر او پی به راز درونش می برد ، دیگر بازیچه ای میشد در دستانش . پس تصمیم گرفت که چیزی نگوید و خود را به دست تقدیر سپرد . اگر رویا ازدواج کند حتما شاهرخ به او می گوید . ناامید از افکارش پوفی کرد و به استاد خیره شد . نام خانوادگی استاد امیری بود و رویا ناخداگاه به یاد امیر افتاد . به یاد آن شبی که امیر او را نجات داد . اگر او به زمین می افتاد حتما زخمی میشد . به امیر فکر می کرد به اینکه چند وقتیست رفتارش تغییر کرده . دیگر از آن امیر مغرور خبری نیست . البته هنوز هم کمی غرور در او وجود دارد ولی مثل آن شب تصادف نیست . افکار ، ذهنش را مشغول کرده بودند . سرش را به طرفین تکلان داد که سحر گفت : خوبی رویا ؟

_ : هان ؟ آره خوبم .

_ : مطمئنی ؟

_ : آره . چیزیم نیست .

¥¥¥

در حال نوشیدن چای بودند که تلفن منزل به صدا درآمد . رامین تلفن را جواب داد . سپس گوشی را رو به پدر گرفت و گفت : باباجون ، عمه ست با شما کار داره . با شنیدن نام عمه قلب رویا فرو ریخت . یقینا موضوع مربوط به پرهام است . سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند . پس از احوالپرسی به سفارش مادر گوشی را روی ایفون گذاشت : رضا جون ، اون شب که جا گذاشتین و رفتین . بعدشم که ما رفتیم یه سفر شمال . حالا رنگ زدم تکلیف پسر رو مشخص کنم . اگه عزیز دردونت قبول نمیکنه بگو ما بریم یه جای دیگه . چیزی که زیاده دختر اونم واسه پسر من . آقا رضا پوفی کرد و گفت : تکلیف پسر شما معلومه برین یه جای دیگه .

ریحانه خانم که یکه ای خورده بود آب دهانش را قورت داد و گفت : منظورت چیه داداش ؟

_ : منظورم واضحه دختر من قصد ازدواج نداره . فعلا داره درس میخونه .

_ : ولی پرهام

_ : ولی نداره . رابطه خواهر ، برادریمون جای خودش ولی دخترم نمیخواد ازدواج کنه .

_ : این حرف آخرته داداش ؟

_ : حرف اول و آخرم .

ریحانه خانم با حرص گفت : باشه ، پس دیگه خواهری به اسم ریحانه نداری .

_ : ببین خواهر من

صدای ممتد بوق های آزاد نشان از قطع کردن عمه بود . آقا رضا نفس عمیقی کشید

و گوشی را قطع کرد . لبخند فاتحی بر لبان رویا نشست . همه به او نگاه کردند .

سمیرا خانم گفت : خیلی خوشم اومد رضا . خوب جوابش رو دادی .

_ : نمیدونم کار درستی کردم یا نه ؟

_ : آره کارت درست بوده ما همه پشتیبیم .

رویا خود را در آغوش پدر انداخت و گفت : بابا جونم خیلی خوبی .

آقا رضا دخترش را از خود جدا کرد و گفت : امشب شام میریم بیرون .

رامین کف زد و گفت : عالییه .

دور میز نشسته بودند و باهم گپ می زدند . ناگهان لبخند از روی لبان رویا محو و به

طرفی خیره شد . همه به ان سو نگاه کردند . پرهام با دختری ، خندان وارد رستوران

شدند . صدلی را عقب کشید و به ان دختر تعارف کرد . دختر با لوندی روی آن

نشست و پرهام در روبه رویش . رویا با لکنت گفت :

او....او....اون....پ....پر....پرهامه ؟

رامین با تعجب زیاد گفت : آره خودشه . اون دختره نازگل که نیست ؟

سمیرا خانم برگشت و گفت : نه نازگل نیست . یه دختره ی لا اله الا یه

چیزی بوده که قسمت نشد دخترم بهش بدم . طرف تو زرد از آب دراومد . خدایا

شکرت . فکر کن رویا زن این اژدها میشد .

آقا رضا گفت : خانم غیبت نکن . ما که چیزی نمیدونیم شاید

سمیرا خانم وسط حرف شوهرش پرید و گفت : شاید چی ؟ شاید نامزدشه ؟ همینو میخواستی بگی ؟ کی نامزد کردن ؟ همین عصری ؟ ساده نباش مرد . طرف کسی زیر سر داره . خدا را شکر که جواب منفی دادیم . اصلا نمیخوام چشمم به این یارو بیفته . رضا برو بگو غذا رو می بریم . میریم خونه دور هم میشینیم و بدون اون اژدها غذا رو میخوریم . پاشین .

کیف دستی اش را برداشت و بیرون رفت . رامین و رویا نیز همراه مادرشان رفتند . آقا رضا غذا را گرفت و به خانه رفتند .

¥¥¥

با هر شرایطی که بود امتحانات ترم تمام شد . دوستان دور هم جمع شده بودند البته پسرها هنوز چند امتحان دیگر داشتند . امیر فهمیده بود که رویا ازدواج نمی کند بنابراین خیلی خوشحال بود ولی از طرف دیگر چون چند ماه نمی توانست او را ببیند دلگیر بود . رویا از بچه ها خداحافظی کرد و به خانه آمد .

رامین امتحان رانندگی داده بود و امشب نتیجه مشخص میشد . وقتی به خانه آمد غوغایی به پا شد . از همان ابتدا خانه را روی سرش گذاشته بود : قبول شدم . مامان ، بابا قبول شدم .

_ : چه خبره پسر خونه رو گذاشتی روی سرت !

_ : مامان جونم قبول شدم . گواهینامم به زودی میاد . دیگه این رویا هی نمیزنه تو سر من که تو گواهینامه نداری .

_ : ایشا... که مبارکه . شیرینی گرفتی ؟

_ : بله الان پیش دستی میارم .

رویا از پله ها پایین آمد و گفت : چه خبره ؟ این سر و صداها واسه چیه ؟

_ : واسه اینکه که بالاخره گواهینامه گرفتم .

_ : اووه حالا ما گفتیم چی شده . فکر کردم کنکور قبول شدی .

_ : اونم یه ماه دیگه قبول میشم .

_ : تا ببینیم .

_ : اگه کنکور قبول بشی مثل رویا برات ماشین می خرم .

_ : از اون ماشینای توی نمایشگاه خودتون ؟

_ : نه یه ماشین ایرانی . خارجی باشه واسه وقتی که مدرک مهندسی گرفتی .

رامین چشمکی زد و گفت : به همینشم راضیم . به خاطر ماشینم که شده قبول میشم

رویا کنجکاو پرسید : کسی نمیدونه بهاره چی شده ؟

_ : من و بهاره جواب کنکورمون همزمان میاد .

_ : اوکی برو پیش دستی بیار دلم شیرینی میخواد .

_ : چشم آبجی گلم .

درحال تماشای تلویزیون بود که رامین گوشی را به دستش داد و گفت : سعید بود

ولی جواب ندادم تا اومدم گوشی رو بهت برسونم قطع شد .

رویا تشکر کرد و به اتاقش رفت . شماره سعید را گرفت . یک بوق بیشتر نخورده بود

که جواب داد : سلام رویا .

_ : سلام سعید خوبی ؟ چه عجب ؟

_ : دست پیش می گیری دختر ؟ خوبم . چیکار میکنی ؟

_ : هیچی بیکار تو خونه می گردیم .

سعید خنده کوتاهی کرد و گفت : از پرهام چه خبر؟ شنیدم جوابت منفی بوده .

لبخند رویا محو شد . آرام گفت : آره منفی بوده چون نمیخوامش . تو که چیزی

نمیدونی .

_ : خب بگو تا بدونم .

_ : شبی که بابام به عمه جواب رد داد رفتیم رستوران و من پرهام رو

بغض گلپوش را گرفته بود . یارای ادامه دادن نداشت . سعید گفت : چی شد رویا ؟

خوبی ؟

رویا آب دهانش را قورت داد و ادامه داد : من پرهام رو با یه دختر دیدم .

سعید متعجب پرسید : یه دختر ؟ کی بود حالا ؟

_ : نمیدونم فقط میدونم پرهام با دخترا ارتباط داره . چطور جرئت کرده با این

کاراش بیاد خواستگاری من ؟

قطره ای اشک بر گونه رویا نشست . سعید پوفی کرد و گفت : متاسفانه این دوستی

ها توی جامعه ما مد شده . خیلی از دختر ، پسر ها اینجوری شدند .

رویا اشکش را پاک کرد و گفت : بیخیال دیگه چه خبر ؟ عمو و زن عمو خوبن ؟

سعید از اینکه خودش از دهان رویا شنیده بود که پرهام را دوست ندارد خوشحال

بود . اما او برای شنیدن این حرف تماس نگرفته بود . او میخواست درباره عشقش

به رویا حرف بزند. او میخواست که به رویا بگوید که چقدر او را دوست دارد. ولی شهادت گفتنش را نداشت. هنوز هم می ترسید که جوابش مانند جواب پرهام باشد. پس تمام حرف هایی که در خلوت با خود مرور کرده بود را فراموش کرد و گفت: خوبن، سلام میرسونن.

دیگر طاقت حرف زدن با رویا را نداشت به دروغ گفت: بخشید رویا دارن صدام میزنن باید برم. خداحافظ.

رویا از این خداحافظی ناگهانی دلخور شد اما چیزی نگفت و قطع کرد. چند نفس عمیق کشید. اشک در چشمانش جمع شده بود. چرا نمی توانست حرف دلش را بزند؟ در دل به خود لعنت فرستاد. گوشه را به روی تخت پرت کرد و بلند گفت: لعنت به من. به روی زمین نشست. با خود گفت: چرا نتونستم بگم دوست دارم؟ چرا نمی تونم بهش بگم که عاشقشم؟ من از بچگی رویا را دوست داشتم. لعنت به من که قدرت ندارم در برابرش حرف بزنم. قطره ای اشک دهانش را شور مزه کرد. سرش را بر روی زانو گذاشت و به رویا فکر کرد.

¥¥¥

روزهای گرم تابستان می گذشت. رویا و سحر هفته ای چندبار باهم مکالمه تلفنی داشتند. امیر هرروز افسرده تر میشد و تنها دلیلش ندیدن رویا بود. گویا رویا برایش آرامبخشی شده بو که تا او را نمی دید آرام نمیشد. رامین گواهینامه گرفت. جواب کنکور او و بهاره نیز آمد. رامین در رشته مهندسی عمران قبول شد و بهاره در رشته کامپیوتر. آقا رضا طبق قولش یک پارس مشکی برای رامین خرید. رامین دلخوش هرشب در خیابان های شهر می گشت. گاهی با دوستانش بود و گاهی با رویا. رویا به کلاس موسیقی می رفت تا به آرزوی دیرینه اش برسد.

¥¥¥

در یکی از شب های تابستان، رویا در حال خواندن کتابی بود که موبایلش به صدا درآمد. با دیدن نام النا تعجب کرد. خیلی وقت بود که از هم خبر نداشتند. جواب داد: سلام النا.

_: سلام رویا. خوبی قربونت برم؟

_: مرسی. فدات بشم، تو چطوری؟

_: عالی. مزاحمت شدم دعوتت کنم برای مهمونی.

_ : مهمونی ؟

_ : آره ، سلمان میگه چند وقته دوستام رو ندیدم . میخواد یه جشن بگیره و تمام دوستاش رو دعوت کنه . دوستای منم هستند شما هم که یکی از صمیمی ترین دوستامی .

_ : لطف داری حالا کی هست ؟

_ : آخر همین هفته . عصر پنج شنبه تا پاسی از شب .

_ : اوکی . مهمونی شماله ؟

_ : نه ویلای خودمون توی حومه شهر .

_ : آهان ، باشه . بی زحمت آدرس رو برام اس کن .

_ : چشم . وعده سر خرمن ندیا حتما بیا .

_ : باشه عزیزم تونستم میام . ممنون ، خداخافظ .

_ : قربونت ، بای .

رویا از مادرش اجازه گرفت تا به مهمانی برود . اما به گفته مادر باید لباسی درخور آن مجلس می پوشید . چون افراد مهمانی ناآشنا بودند رویا می بایست لباسی می پوشید که خیلی عریان نباشد . پس یک تاپ دورنگ قرمز و سفید پوشید به همراه شلوار کتانی آلبالویی . موهایش را با گیره ای بزرگ و گل مانند به رنگ قرمز پشت سرش بسته بود . سوار ماشین شد و به طرف ویلا رفت . دوباره به آدرس نگاه کرد ، درست آمده بود . پیاده شد و زنگ را فشرد . صدای سلمان شنیده شد : سلام رویا خانم ، ماشین رو بیارید داخل .
_ : سلام ، ممنون .

در باز شد و رویا کنار یک پرادو مشکی پارک کرد و به داخل رفت . وقتی وارد ساختمان شد با انبوه جمعیتی روبه رو شد . دختر ، پسرها به صورت جداگانه و بعضی ها باهم دور میز نشسته بودند . یک میز بزرگ در کنار مجلس گذاشته شده بود و روی آن پر از خوراکی بود . به اطراف نگاه می کرد تا آشنایی را ببیند . النا به سمتش آمد . باهم روبوسی کردند و النا اظهار خوشحالی نمود . سپس با النا به طرف سحر و دوستان رفتند . سحر با دیدن رویا از جایش بلند شد و او را به آغوش کشید . دو دوست پس از مدت ها یکدیگر را دیده بودند . سحر صندلی کنارش را به عقب کشید و رویا نشست . النا دوستانش را معرفی کرد : رویا جون ایشون پری هستند دوست دانشگاهیم .

_ : خوشبختم پری خانم .
 _ : همچنین .
 _ : ایشونم رکسانا هستند .
 سپس آهسته تر گفت : بهترین دوستم .
 رویا نگاهی به رکسانا انداخت . چهره مظلومی داشت . ناخواسته دستش را به طرف او برد . رکسانا با گرمی دستش را فشرد و گفت : خوشبختم .
 رویا تبسمی کرد و گفت : منم از دیدنتون خوشحالم .
 دخترها درحال گفتگو بودند که پری گفت : مشروب سرو نمیشه ؟
 النا با تعجب گفت : مشروب ؟ نه به هیچ عنوان . یه مهمونی سالم گرفتیم .
 پری با بی حوصلگی گفت : اوکی .
 _ : سرمیز هر خوراکی ای بخوای هست .
 پری آدامسش را باد کرد و گفت : مرسی .
 شاهرخ به همراه دوستانش به طرف آنها می آمد که سحر با شگفتی گفت : وای ،
 آقامون اینا اومدن .
 همه به طرف شاهرخ چرخیدند و امیر ، رویا را دید . گویا دنیا را به او داده بودند .
 چهره اش خندان شد . قدم هایش را تند تر کرد . وقتی به میز دخترها رسید همه از جایشان بلند شدند . با یکدیگر احوالپرسی کردند . امیر توجهش بیشتر به رویا بود .
 پری با عشو به امیر گفت : ببخشید آقای ؟
 امیر سرد و جدی گفت : فروزانفر هستم .
 _ : از اینکه یکی رو با فامیل صدا بزمن خوشم نیاید . اسمتون ؟
 _ : اصول دین می پرسین ؟
 پری خنده کوتاهی کرد و گفت : شوخ هم که هستین . به هرحال از دیدنتون خوشحال شدم .
 بعد از جایش بلند شد و رفت . امیر پوزخندی زد و گفت : باش تا صبح دولتت بدمد .
 شاهرخ خندید و گفت : به به امیر خان شاعریشون گل کرده .
 ناگهان صدای موزیک که به آهستگی پخش میشد به اوج خود رسید . خواننده با صدای وحشتناکی می خواند . بعضی از دخترها و پسرها دیوانه وار خودشان را به

وسط انداخته بودند و باهم می رقصیدند . پری خندان به طرف آنها برگشت و با صدای بلندی گفت : صدای موزیک رو بردم بالا . فقط یه پایه واسه رقص کم دارم . نگاه معناداری به امیر انداخت . همه متوجه شدند و امیر به روی خودش نیاورد . پری بی محلی امیر را نادیده گرفت و گفت : دخترا نمیین ؟ دخترها سرشان را به عنوان نفی تکان دادند و پری دست از پا درازتر از آنجا رفت . شاهرخ با لودگی گفت : فکر کنم چشمش امیر رو گرفته . امیر پرخاشگرانه گفت : بی خود . شاهرخ چشمکی به سحر زد و گفت : امیر نمیدونم کی جرئت کرده کنار ماشین تو پارک کنه . امیر نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت : مگه کسی کنار ماشین من پارک کرده ؟ الانا متعجب پرسید : مگه اشکالی داره ؟ شاهرخ به جای امیر پاسخ داد : بله ، کسی حق نداره دور و بر ماشین جناب پارک کنه . امیر از جایش بلند شد و به حیاط رفت . شاهرخ رو به دوستان گفت : بیاین بریم ببینیم با کی در می افته . همه بلند شدند و رویا با بی میلی از جایش بلند شد چون میخواست تابع جمع باشد . امیرکنار ماشینش ایستاده بود و به خودرویی که کنارش پارک شده بود می نگریست . سحر با دیدن ماشین رویا جیغ خفیفی کشید و خندید . شاهرخ نیز بلند می خندید . رویا به طرف امیر رفت و گفت : چرا نباید کسی کنار ماشین شما پارک کنه ؟ امیر معصومانه به رویا نگریست و خیلی آرام و شمرده گفت : چون من خیلی رو وسایلم حساسم مخصوصا ماشینم . شاهرخ گفت : رویا خانم دیدن میگن وقتی بارون میاد همه یاد عشقشون می افتن ؟ واسه آقا امیر اینجوریه که وقتی بارون میاد یاد ماشینش می افته که صبح برده کارواش . همه خندیدند و رویا گفت : اگه کسی کنار ماشین شما پارک کنه چیکارش می کنید ؟ _ : دَخلشو میارم . رویا دستش را به کمر زد و گفت : این ماشین منه . منتظرم ، دخلمو بیار .

دنیا روی سر امیر خراب شد . پس این ماشین رویا بوده است . ناراحت سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب زمزمه وار گفت : تو استثنایی ، نمی توئم .
_ : چرا ؟ من با بقیه هیچ فرقی ندارم .

امیر آرامتر گفت : کاش اینطور بود . بعد دوان دوان به طرف ساختمان رفت . رویا رو به شاهرخ گفت : طبق نقشه قبلی بود نه ؟

_ : به جون مادرم نه . اومدم تو حیاط دیدم کنار ماشین امیر یکی پارک کرده . گفتم ببینم مال کیه که اینقدر دل و جرئت داشته . اومدم دیدم ماشین شماست . میخواستم عکس العمل امیر رو ببینم ، که دیدم .

رویا چیزی نگفت و به داخل رفت . در طول مهمانی پری دور و بر امیر می چرخید اما دریغ از یک نگاه . امیر تمام جسم و روحش پیش رویا بود . به یاد شب تصادف افتاد . آنجایی که رویا گفت : ماشین غولتشن میشینی مردم رو نمی بینی ؟ در دل گفت : خدایا این چه جورشه ؟ اولش ازش بدم میومد ، به خونس تشنه بودم حالا هم ببین عاش... نه امیر فروزنفر که عاشق نمیشد . چقدر این شاهرخ رو مسخره می کردم . ای خدا حالا خودم عاشق شدم .

دستی به روی شانه اش نشست . با خود گفت که سلمان است . دستش را روی دست آن فرد گذاشت . متعجب شد . این دست نباید دست یک مرد باشد . آرام آرام روی دست فرد را لمس کرد . نه این دست یک زن است . از جایش پرید و به صاحب دست نگاهی انداخت ، پری بود . لبخند پت و پهنی میزد . امیر سریع دستش را برداشت و خیلی جدی گفت : کاری داشتین ؟

_ : اوه ، نه . دیدم تو لک هستین گفتم ببین چی شده . میتونم کمکتون کنم ؟
_ : دکتری ؟

_ : چی ؟

_ : میگم دکتری که میخوای کمکم کنی ؟

پری ناراحت شد اما به روی خود نیورد و گفت : نه من دانشجو حسابداری هستم .
_ : ولی من دانشجو پزشکی ام ، بفرمائید .

_ : واقعا ؟

_ : چی واقعا ؟

_ : اینکه شما دکترین .

_ : بله خانم بفرمائید .

و با دست به آن طرف تر اشاره کرد . پری از اینکه امیر علاوه بر جذابیت و اندام مناسب ، دکتر هم نیز بود خوشحال تر شد و صندلی کنار امیر را عقب کشید . درحال نشستن بود که امیر گفت : خانم گفتم بفرمائید منظورم این نبود که اینجا بفرمائید . سپس از جایش بلند شد و به طرف دوستانش رفت . پری عصبانی لگدی به صندلی امیر زد و گفت : کوه یخ .

¥¥¥

از همه خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت . نگاهی به ماشین امیر انداخت . پوزخندی زد و گفت : هیچکی حق نداره کنار ماشین من پارک کنه ، چه مزخرفاتی . سوار ماشین شد و حرکت کرد . نیمه های شب بود و نسیم خنکی می آمد . رویا دستش را از پنجره بیرون برد . هوای عالی ای بود . اما این سرخوشی برای رویا دوامی نداشت . ماشین درحال خاموش شدن بود . چند بار پدال گاز را فشرد اما نتیجه ای نداشت . ماشین خاموش شد . رویا فوراً کناری پارک کرد . استارت زد اما فایده ای نداشت . دوباره و دوباره ولی ماشین روشن نمیشد . ناامید پیاده شد . سرش را به طرفین تکان داد و با خود گفت : من که مکانیکی بلد نیستم . ای گند بزمن به این شانس .

در همان لحظه خودرویی از کنارش رد شد اما چند متر پایین تر توقف کرد . دنده عقب گرفت و جلوی ماشین رویا ننگه داشت . سه جوان بلند قامت از ماشین پیاده شدند . رویا ابتدا ترسید ولی بعد امیدی پیدا کرد . شاید به او کمک می کردند . پسر ها به طرفش آمدند و یکی از آنها که چهار شانه تر به نظر میرسید گفت : چیزی شده خانم ؟

رویا صاف ایستاد و گفت : ماشینم خراب شده .

پسری که چهار شانه تر بود لبخند چندش آوری زد و گفت : آخی ، نازی چرا عزیزم ؟ و قدمی جلوتر آمد . با این کارش رویا یک قدم به عقب برداشت . نگاه معناداری به رویا انداخت گویا با چشمانش رویا را قورت می داد . پسری که سمت راستش ایستاده بود گفت : کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودیم .

بقیه شون زدن زیر خنده . رویا با نفرت به چشمان بی حیایشان نگاه کرد . یکی از آنها به جلو آمد و بازوان رویا را گرفت . رویا تقلا میکرد اما نمی توانست کاری بکند . بوی مشروب فضای اطراف را پر کرده بود . فریاد زد : ولم کن آشغال . پسر رویا را پرت کرد تو بغل یکی دیگر از دوستانش . رویا جیغ بلندی کشید . می خواست به

بازوانش چنگ بزند اما او نمی گذاشت . بعد پرتش کرد طرف پسر اول و گفت : آرش بگیرش .

آرش دستان رویا را محکم نگه داشت . او را به صندوق عقب ماشینش تکیه داد . صدای قهقهه ی آن دو سکوت شب را می شکست . آرش داشت به رویا نزدیک و نزدیک تر می شد که ناگهان صدای آه و ناله یکی از آن ها بلند شد . به عقب چرخید در آن تاریکی شب چیزی پیدا نبود ولی فردی با یکی از دوستانش در گیر شده بود . آن دو نفر رویا را رها کردند و به طرف آن فرد یورش بردند . رویا عقب عقب رفت . اشک صورتش را خیس کرده بود . آنها مست بودند و بیشتر کتک می خوردند و نقش زمین می شدند . از شدت درد به خود می پیچیدند . رویا چشمانش را تنگ کرد تا شاید بتواند ناجی اش را ببیند . اما چیزی پیدا نبود . چند بار پشت سر هم پلک زد و برق چشمانی را دید . می ترسید از جایش تکان بخورد . آن فرد آرام آرام جلو آمد تا اینکه نور ماشین به رویش افتاد . رویا مات و مبهوت به چهره ی مظلوم امیر خیره شد . تنها صدای موجود ، صدای ناله ی افراد بود . رویا قدمی به جلو آمد و آرام گفت : امیر ؟

چشمان مشکی امیر از عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش متورم شده بود . آهسته گفت: برو تو ماشین من .

گویا رویا چیزی نشنیده بود فقط به امیر نگاه میکرد که این بار بلند فریاد زد : گفتم برو تو ماشین من .

ریشه ای بر تن رویا نشنست . ابتدا به پسرها و بعد به امیر نگاه کرد سپس دوان دوان به طرف خودروی امیر رفت . داخل ماشین که نشست بوی عطر تلخ مردانه ای در دماغش پیچید . به بیرون خیره شد . پسر ها آخ و ناله کنان از جایشان بلند شدند ، که امیر گفت : اگه یه بار دیگه یه دختر تک و تنها توی یه جاده دیدین باهش این رفتار رو نمی کنین .

و بعد با صدای بلندی داد زد : شیر فهم شدین . آنها پشت سر هم سرشان را تکان می دادند که یکی از آنها گفت : خر فهم شدیم گاو فهم شدیم ، بذار بریم .

امیر با عصبانیت گفت : گورتون رو گم کنین . پسر ها لنگ لنگان به طرف ماشینشان رفتند . وبا سرعت زیادی از آن جا دور شدند . امیر پایش را به عقب برد و لگد محکمی به سنگ ریزه روی زمین زد و به طرف

ماشین رفت . کنار رویا نشست . رویا به امیر نگاه می کرد و امیر به جاده . آرام سرش را به طرفش چرخاند و گفت : اینجا چی کار می کردی ؟ لرزش دستانش را مهار کرد و گفت : ماشینم خراب شده بود .

_ : تو از اونا کمک خواستی ؟

_ : نه ، خودشون وایسادن .

لحظاتی با سکوت سپری شد که رویا گفت : می تونم یه سوال بپرسم ؟

امیر تنها سرش را تکان داد . رویا پرسید : شما یهو از کجا پیدا تون شد ؟

امیر نگاهی به رویا انداخت . رویا از چشمان امیر ترسید . هنوز رگه هایی از عصبانیت در چشمانش هویدا بود .

_ : داشتم میرفتم خونه .

این را زبان امیر گفت ولی قلبش می گفت که بعد از رفتنت دوام نیاوردم و چند دقیقه بعد از تو حرکت کردم . کف دستش را به طرف رویا گرفت و گفت : سوئیچت رو بده .

رویا به او نگاه می کرد که دوباره گفت : می خوامی بزم داد بزنی ؟

رویا چند بار پیاپی سرش را تکان داد و گفت : نه ، سوئیچ رو ماشینه .

امیر پیاده شد . ماشین رویا را قفل کرد و برگشت . سوئیچ رو به طرفش گرفت و گفت : بگو یکی فردا بیاد ماشینت رو بیره .

رویا آرام گفت : باشه .

و امیر حرکت کرد . در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدند . سکوتی مطلق در ماشین حکمرانی می کرد . به شهر رسیده بودند . که امیر آدرس خانه رویا را پرسید . جلوی در خانه ایستاد . همان طور که جلو را نگاه می کرد گفت : رسیدیم .

رویا نگاهی به ساختمان تاریک انداخت . سپس به امیر نگاه کرد . هنوز هم عصبانی بود . آرام گفت : ممنونم ، شما جون منا نجات دادین اگه شما نبودین شاید ...

محبوبانه سرش را پایین انداخت . امیر کلافه دستی به موهایش کشید . آرام گفت : باید بیشتر مواظب خودت باشی .

_ : یه بار دیگه هم کمکم کردین . اینبار من جونمو مدیون شما هستم . ممنونم ، شب بخیر .

پیاده شد و آرام در را بست . کلید خانه را از کیفش بیرون آورد . وقتی داخل شد باز نگاهی به امیر انداخت . نگاهشان باهم تلاقی شد . در را بست . به آن تکیه داد . از

زمانی که ماشین خاموش شد تا الان مانند یک فیلم از جلوی چشمانش گذشت . نفس عمیقی کشید و به اتاقش رفت . امیر هنوز هنوز حرکت نکرده بود . به خانه خیره شده بود تا اینکه چراغی روشن شد . به پنجره ای که در کوچه پیدا بود نگرید . با خود گفت : پس این اتاقشه . لبخند محوی زد و حرکت کرد . به تمام رفتار امیر از لحظه ای که او را دیده بود تا به الان فکر کرد . امیر شب تصادف که خشن و جدی بود با امیر امشب خیلی فرق داشت . در دل گفت : ولی الان امیر خیلی فرق کرده است . اوایل خیلی مغرور بود ولی الان درست است که جدی ست ولی دیگر از آن غرور خبری نیست . چشمانش فرق کرده . ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و آرام با خود گفت : اولین بار چه جوری باهام رفتار کرد ولی امشب... می تونست مثل همیشه ساکت ، خشک و جدی بره . ولی به خاطر من با اون مردا دعوا کرد خودم شنیدم که می گفت " اگه دختری تک و تنها دیدین بهش کمک کنید " منا رسوند خونه ، آخر کار هم بهم گفت : مواظب خودت باش ، اون شبی که کمکم کرد نخورم زمین وای خدا دارم دیوونه میشم یعنی چی باعث شده امیر اینقدر تغییر بکنه . نمی دونم ... ناگاه به یاد پسرها افتاد . تنش لرزید . در دل به آنها ناسزا گفت . خسته تر از آن بود که بتواند به ناسزا گفتن ادامه دهد . پلک هایش سنگین شد و آرام به خواب رفت .

یک ساعتی دور تا دور اتاقش را قدم زده بود . پوفی کرد و روی تخت دراز کشید . در دلش آشوب به پا بود . اگه آنها رویا را اذیت کرده بودند ؟ اگر رویا را دزدیده بودند ؟ اگر کمی دیر تر رسیده بودم ... دستش را لابه لای موهایش فرو برد . سوالات برایش دیوانه کننده بود . به یاد مراسم افتاد . بعد از رفتن رویا دیگه نتوانست طاقت بیاورد پس از آنجا بیرون زد . زمانی که چراغ های ماشین را در گوشه خیابان دیده بود . آشوبی در دلش به پا شد آرام گوشه ای پارک کرد و جلو آمد . زمانی که رویا را دید در چنگال مرد بد طینت اسیر شده رگ های گردنش باد کرد . عصبانی به طرف آنها رفت . به یاد آورد رویا را که معصومانه بر او می نگرید . با خود گفت که چرا من اینقدر سنگدل هستم ؟ چرا نمی توانم احساساتم را بروز دهم ؟ من که او را دوست دارم پس چرا با او مثل غریبه ها رفتار می کنم ؟ چرا هنوز هم با او خشک و جدی هستم ؟ افکار مانند حلقه ای دور سرش می چرخیدند . آخر طاقت نیاورد و از خانه بیرون زد .

امیر پسر پولدار و خوش بر و رویی بود . چشمان مشکی و نافذ ، کلا چهره جذابی داشت . قد بلند و چهار شانه بود . با آن هیكل ورزشکاری بیشتر به چشم می آمد . همه دختران فامیل و دانشگاه عاشق او بودند . اما امیر هیچ وقت نظری به هیچ دختری نداشت . ولی این بار در دام عشق رویا گرفتار شده بود . خود را روبه روی خانه رویا دید . چراغ اتاق خاموش بود . دلش آرام شد . پس او به خواب رفته . لبخند رضایتمندی زد و به خانه برگشت .

از خواب بیدار شد . به ساعت نگرست ، ده و نیم بود . بر روی تخت نشست . به یاد آورد دیشب و اتفاقاتش را . موهایش را بست و به آشپزخانه رفت . رامین درحال خوردن صبحانه بود . پس از سلام و صبح بخیر به همراه او صبحانه را خورد . درحین خوردن صبحانه از او پرسید : مامان کجاست ؟

_ : تو اتاقشه ، داره طراحی میکنه .

_ : آهان پس من میرم پیشش .

صندلی را عقب کشید و به اتاق کار مادر رفت . تقه ای به در زد و منتظر ماند . پس از شنیدن جواب به داخل رفت . روی صندلی کنار مادر نشست . مادر در حالیکه طراحی می کرد گفت : دیشب خوش گذشت ؟

_ : بد نبود .

- _ : خیلی دیر اومدیا . راستی ماشینت تو حیاط نیست .
- _ : میدونم .
- سمیرا خانم سرش را بلند کرد . نگاهش را به رویا دوخت . رویا شمرده گفت : دیشب ماشینم خراب شد .
- _ : کی ؟ کجا ؟
- _ : دیشب تو راه که داشتم می اومدم ماشینم خراب شد .
- _ : خدا مرگم بده ، وسط جاده ؟ نصف شب ؟ خب چیکار کردی ؟
- _ : مامان آروم باش برات مفصل تعریف میکنم .
- _ : خیلی خوب جون به لبم کردی ، بگو دیگه .
- _ : هیچی دیشب از مهمونی اومدم بیرون
- رویا ماجرای خراب شدن ماشین و موضوع امیر را به جز آن پسر ها تعریف کرد . او هیچ وقت چیزی را از مادرش پنهان نمی کرد ولی می ترسید با گفتن این موضوع مادرش بیمار شود . ماجرای پسر ها ، ماجرای ساده و زودگذری نبود اما او نمی خواست مادرش ناراحت شود . خدا را شکر که اتفاقی هم نیفتاده بود پس بهتر دانست این موضوع مسکوت بماند . پس از اتمام ماجرا مادر نفس عمیقی کشید و گفت : خب الهی شکر که خیلی زود اون پسره کی بود گفتی ؟
- _ : امیر فروزانفر .
- _ : آهان خداروشکر که زود رسیده و بهت کمک کرده . آدم خوب تو این دور و زومنه کم پیدا میشه . کاش میشد دعوتش می کردیم خونه و ازش تشکر می کردیم . کار بزرگی برای ما انجام داده . بیرون شهر ، ماشین خراب ، دختر تنها ! وای خدا . حالا ماشینت کجاست ؟
- _ : خراب بود که ، قفل کردیم و آقای فروزانفر منا رسوندند .
- _ : خب من الآن با پدرت تماس می گیرم و میگم یکی رو بفرسته ماشین رو ببره تعمیرگاه .
- رویا مادرش را بغل کرد . تنها جایی که در آن احساس آرامش می کرد .
- ¥¥¥
- دو هفته ای از مهمانی سلمان و ماجراهایش می گذشت . رویا گهگاهی به یاد امیر و رفتارهایش می افتاد . اما امیر هر لحظه در فکر رویا بود . او هرشب در ساعتی معین جلوی خانه رویا پارک میکرد . به پنجره اتاقش زل میزد تا اینکه چراغش خاموش

شود . زمانی که حس میکرد رویا به خواب رفته ، خوشحال به خانه برمی گشت . این کار برایش عادت شده بود . هرشب باید آرامش رویا رو احساس میکرد وگرنه به خواب نمی رفت . یک شب آنچنان بی قرار رویا شده بود که تا طلوع خورشید رو به روی پنجره رویا بیدار مانده بود و بعد با اولین پرتوی آفتاب به خانه برگشت . امیر مجنون رویا شده بود . با اینکه رفتار خاصی از رویا ندیده بود ولی همچنان دوستش می داشت . چند هفته ای بود که او را ندیده بود ولی صورت زیبا و دلنشین رویا از جلوی چشمان امیر کنار نمی رفت . امیر فروزانفر با آن همه آبهت و صلابت به عشق رویا گرفتار شده بود . او یک عاشق به تمام معنا بود .

¥¥¥

آقارضا درحال خواندن روزنامه بود که موبایلش به صدا درآمد.خواهرش ریحانه بود. جواب داد: الو؟

صدای خندان ریحانه در گوشی پیچید : الو سلام داداش . خوب هستین ؟
_ : شکر خدا بفرمائید .

_ : واا داداش ، چه بداخلاق شدین .

_ : شما که گفتین دیگه خواهری به اسم ریحانه ندارم . پس چی شد ؟

ریحانه خنده ای کرد و گفت : اینا چه حرفیه ؟ حالا داداش زنگ زدم ازتون وعده بگیرم .

آقا رضا متعجب پرسید : برای چی ؟

ریحانه خانم خنده مستانه ای کرد و گفت : برای گل پسرم پرهام . آخه داریم دامادش می کنیم .

آقا رضا که یکه ای خورده بود گفت : پرهام ؟ داماد ؟

_ : بله ، یادتونه گفتم چیزی که زیاده دختر اونم واسه پسر من . لیدا جون یه دختر خوشگل و

خوش بر و رو هست . خانوادشم پولدار و با اصل و نسبن .

_ : خب به سلامتی . انشاا...خوشبخت بشن .

_ : میشن ، پسر به این گلی دارم ، عروسمم که خوبه . خوشبخت میشن .

_ : امیدوارم همینطور که میگی بشه .

_ : خب خان داداش جمعه مراسم نامزدیه خوشحال میشیم با خانواده بیاین . سپس با لحن خاصی گفت : رویا جونم بیاریدش .

و خنده بلندی کرد و ادامه داد : کاری ندارین ؟ خداحافظ .
_ : خداحافظ .

گوشی را قطع کرد . نفس عمیقی کشید و گفت : خیلی میخوام قیافه این دختره
چشم سفید رو ببینم . حتما غصه میخوره که چرا با پرهام ازدواج نکرده .
سمیرا خانم پرسید : آقا رضا پرهام چی شده ؟
_ : داره ازدواج میکنه .

سمیرا خانم با ترشروی گفت : کی حاضر شده با این اژدها ازدواج کنه ؟
_ : نمیدونم .

_ : باید به رویا بگم . پس از جایش بلند شد و به اتاق رویا رفت . رویا ابتدا تعجب
کرد ولی بعد کم کم لبخندی بر روی لبانش نشست و گفت : خیلی خوشحالم که
پرهام داره ازدواج میکنه . امیدوارم خوشبخت بشه .
مادر رویا را بغل کرد و گفت : قربون دخترم برم که اینقدر ذاتش پاکه . چقدر تو
خوبی ، اصلا حسود نیستی .

رویا خندید و گفت : برای چی حسود باشم ؟ من امیدوارم حالا که ازدواج کرده دیگه
دست از اون کاراش برداره . مادر گونه رویا را بوسید و لبخندی زد .
¥¥¥

سحر درحال اتو کردن لباس شاهرخ بود که گوشی او به صدا در آمد . توجهی به آن
نکرد و به اتو کردن ادامه داد . ترجیح داد زمانیکه شاهرخ از حمام بیرون می آید
خود با آن فرد تماس بگیرد . لحظه ای نگذشته بود که دوباره گوشی زنگ خورد . اتو
را برجایش گذاشت و گوشی را از روی میز برداشت . نگاهی به صفحه آن کرد .
شماره ناشناس بود . کنجکاو شد ، جواب داد : بله ؟

صدای ظریف زنانه ای در گوشی پیچید : ببخشید آقای ملکی ؟
_ : بله بفرمائید .

_ : من با شاهرخ کار داشتم .
_ : شما ؟

_ : از دوستاشون هستم .

سحر لرزش صدایش را مهار کرد و گفت : دوست ؟
دختر خیلی عادی گفت : بله و شما ؟
_ : من همسرشون هستم .

صدایی از آن طرف خط شنیده نمیشد . سحر چندبار الو گفت ولی آن فرد صحبت نمیکرد . قطع نشده بود چون صدای بوق نمی آمد ولی آن فرد هم صحبت نمیکرد . تماس را پایان داد . روی تخت نشست . عصبی شده بود . لبش را به دندان گرفته و بی قرار خودش را تکان می داد . با خود حرف میزد : یعنی اون دختره کی میتونه باشه ؟ واسه چی گفت من دوستشم ؟ یعنی شاهرخ به من خیانت کرده ؟ نه اون منا دوست داره . هیچ وقت همچین کاری نمیکنه . قطره ای اشک از چشمان مشکی اش پایین آمد . درهمین حین شاهرخ از حمام بیرون آمد . سحر با پشت دست اشکش را پاک کرد . لبخند تصنعی زد و گفت : گوشیت زنگ خورد اول جواب ندادم ولی بعد دیدم دوباره زنگ زد جواب دادم .

_ : خب کی بود ؟

_ : نمیدونم .

شاهرخ گوشی را برداشت . به آن نگاه کرد . سحر رفتار شاهرخ را زیر نظر داشت . به شماره ناشناس نگاه کرد . متعجب بود اما شماره را نمی شناخت . گفت : نمیدونم کیه . زن بود یا مرد ؟

سحر غمگین گفت : زن بود .

شاهرخ خونسرد گفت : حتما از مغازه بوده . بعدا زنگ میزنم ببینم کیه .

به طرف آشپزخانه رفت . یک لیوان شیر خورد و با آن شماره تماس گرفت . سحر

پاورچین از اتاق بیرون آمد تا حرف های شاهرخ را بشنود : الو ، سلام .

_ :

_ : بیخشید به جا نمیارم .

شاهرخ با تعجب فراوان گفت : شراره تویی ؟

قلب سحر ایستاد . نفس نفس میزد . شراره برگشته بود ؟ دستش را روی قلبش

گذاشت و نفس عمیقی کشید . به شاهرخ نگاه کرد : بیخیال شو من زن دارم خیلی

هم دوستش دارم .

_ :

بی حوصله گفت : خیلی خب کی ؟

_ :

_ : ساعت پنج ؟ باشه میام . خدافظ .

گوشی را قطع کرد . کلافه دستی به موهایش کشید . سحر زود به اتاق برگشت . در را بست و به آن تکیه داد . اشک در چشمانش حلقه زده بود . آرام می‌گریست .
تصمیم گرفت شاهرخ را تعقیب کند تا سراز کارش در بیاورد . حوالی ساعت پنج بود که شاهرخ لباسی را که سحر صبح اتو کرده بود را پوشید . تیپ معمولی ای زد و به سحر گفت : من جایی کار دارم میرم تا شب بر می‌گردم .

_ : کجا میری ؟

_ : گفتم که کار دارم . به موضوعیه باید برم حل کنم .

_ : منم پیام ؟

_ : نه لازم نیست ، میرم زود بر می‌گردم . کاری نداری ؟

_ : نه زود برگرد .

_ : باشه خانمم ، خدافظ .

به طرف حیاط رفت . سحر سریع لباس پوشید و منتظر ماند . شاهرخ از خانه بیرون رفت . سحر پشت ماشینش نشست و او را تعقیب کرد . شاهرخ جلوی یک کافی شاپ دنج و باصفا پارک کرد و به داخل رفت . سحر پایین تر از او پارک کرد و آرام به طرف کافی شاپ رفت . شاهرخ را دید که روبه روی یک دختر نشسته بود . دختر غرق در آرایش با ژست خاصی روبه روی شاهرخ بود . خنده از روی لبانش نمی‌رفت . متاسفانه شاهرخ پشت به سحر بود و او نمی‌توانست چهره او را ببیند . نمی‌دانست که او نیز می‌خندید یا نه . دیگر طاقت دیدن آن صحنه را نداشت . پس با سرعت به خانه برگشت . شاهرخ ساعت هشت بود که به خانه آمد . سحر رفتارش با او عوض شده بود . به اتاق آمد ، سحر را دید که درحال خواندن مجله است . سلام کرد اما جوابی نشنید . دوباره گفت : سلام عرض کردم .

سحر آرام سرش را بلند کرد . با حرص به شاهرخ نگاه کرد و گفت : سلام .

شاهرخ را از نظر گذراند . سر و وضعش کمی خاکی بود . کلافه و سردرگم به نظر می‌رسید . آرام پرسید : دعوا کردی ؟

_ : نه برای چی ؟

_ : آخه خاکی هستی .

به خود نگاهی کرد و گفت : چیزی نشده . بعد سردرد را بهانه کرد و بر روی تخت خوابید .

شاهرخ توقع داشت که امروز سحر مثل هرروز از خواب بیدار شود و با او صبحانه بخورد اما سحر خود را به خواب زده بود و بیدار نمیشد . شاهرخ به تنهایی صبحانه خورد و به سرکار رفت . پس از رفتن او سحر بر جایش نشست و گفت : کور خوندی آقای ملکی . از این به بعد دیگه اون سحر ستوده رو نمی بینی .
 ظهر صبر نکرد تا شاهرخ بیاید . همراه خانواده نهار را خورد و به اتاقش رفت . وقتی شاهرخ به خانه آمد . منیژه خانم غذایش را داد . شاهرخ احوال سحر را پرسید و منیژه خانم گفت که سردرد است . او نمیخواست که بین دختر و دامادش جدایی باشد . پس گفت : اتفاقی افتاده شاهرخ جان ؟

_ : نه چه اتفاقی ؟

_ : آخه فکر می کنم سحر حالش خوب نیست .

_ : نه طوری نیست . حتما به خاطر اون سر دردی که گفتین .

_ : امیدوارم که همیشه خوب باشین .

شاهرخ به اتاق رفت و سحر را در خواب دید . آرام کنارش نشست . دستی به موهایش کشید . سحر از خواب بیدار شد . چشمانش را باز کرد و شاهرخ را دید . دوباره چشمانش را بست . شاهرخ خنده ای کرد و گفت : شیطان بلا چقد میخوابی ؟ صبح رفتم خواب بودی . بعدازظهر اومدم خوابی .

سحر پتو را روی سرش کشید و چیزی نگفت . شاهرخ پتو را کنار زد و گفت : سحر خانمی طوری شده ؟ جوابی نشنید دوباره گفت : خانمم میگم چیزی شده ؟

سحر نتوانست طاقت بیاورد و بلند زد زیر گریه . شاهرخ از رفتار سحر بسیار تعجب کرد . او را در آغوش گرفت و گفت : چیزی شده ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ سحر با هق هق گفت : یعنی تو نمیدونی ... چی شده ؟

_ : نه به خدا من کاری کردم ؟

سحر سرش را تکان داد و شاهرخ گفت : خب من چیکار کردم ؟

سحر اشک هایش را پاک کرد و گفت : دیروز کجا بودی ؟

شاهرخ لحظه ای تامل کرد و گفت : بیرون بودم بهت که گفتم .

_ : آره گفتم ولی نه همشو .

_ : همه چی رو ؟

_ : چرا نگفتی شراره برگشته ؟

شاهرخ یکه ای خورد . با عصبانیت گفت : تو فال گوش وایسادی ؟

_ : به خاطر اون دختر سر من داد میزنی ؟
 شاهرخ با حرص پوفی کرد و گفت : بیخشید .
 سحر با حالت خاصی گفت : دیروز تو کافی شاپ با شراره جون خوش گذشت ؟
 _ : مگه ندیدی ؟
 _ : چرا صدای خنده های خانم رو میشنیدم .
 _ : پس تا آخرش نموندی .
 _ : نه دیگه طاقت نیاوردم گفتم تنهاتون بزارم .
 _ : اگه تا آخرش بودی می دیدی سیلی ای رو که بهش زدم .
 سحر متعجب پرسید : سیلی ؟
 _ : آره اگه بودی ، می دیدی . اصلا خوشم نمیاد زنم راجع به من اینجوری فکر کنه .
 تو چی فکر کردی ؟ فکر کردی من بهت خیانت کردم ؟ رفتم دنبال اون آشغال ؟ من
 یه تار موی گندیده تو را به صدتا مثل اون نمیدم .
 _ : داری خرم میکنی ؟
 شاهرخ با عصبانیت داد زد : دیگه داری عصبیم میکنی . پس کل ماجرا را گوش کن .
 دیروز شماره را که دیدم نشناختم چون گفتمی زن بوده فکر کردم از مغازست . باهاش
 تماس گرفتم . اولش نشناختم بعد خودش رو معرفی کرد . وقتی فهمیدم شرارست
 خیلی تعجب کردم . گفت میخواد منا ببینه . بهش گفتم من زن دارم خیلی هم
 دوسش دارم . اصرار کرد گفت باید ببینمت و باهات حرف بزنم . قبول کردم . ساعت
 پنج رفتم کافی شاپ . خیلی دماغ بود وقتی منا دید اخماش باز شد . رفتم روبه روش
 نشستم و شروع به حرف زدن کرد . گفت که خیلی از دیدنم خوشحاله و از این حرفا .
 بعد اظهار پشیمونی کرد و گفت که دوسم داره . بعدشم داستان زندگیش رو برام
 تعریف کرد : وقتی که تو سوار ماشینت شدی و رفتی ازت کینه به دل گرفتم . ازت
 متنفر شده بودم . کارهای زمین رو انجام دادم و برگشتم امریکا . اونجا با خیلی از
 پسرا دوست بودم یعنی این یه کار خیلی عادی بود . تا اینکه با دیوید آشنا شدم .
 دیوید یه پسر خیلی خوشگل بود . از اون چشم آبی و پوست سفیدا . موهای بلند
 زیتونی داشت ولی ولی پولدار نبود . باهم دوست شدیم . تا اینکه گفت بهم علاقه
 داره . گفتم خب منم دوست دارم ولی اون منظورش ازدواج بود . خب منم میدونی
 که با ازدواج مخالف بودم ولی وقتی به صورت زیبا و هیكل متناسبش نگاه می کردم
 می دیدم منم دوسش دارم . بعد رفت با بابام صحبت کرد . بابام قبول نمیکرد چون

دیوید ثروت نداشت ولی من به این جور چیزا توجه نداشتم . من فقط اونا میخواستم . بالاخره با کشمکش های زیادی من و دیوید باهم ازدواج کردیم . چند ماهی از زندگی مشترکمون میگذشت و ما زندگی خوبی داشتیم تا اینکه به رفتارهای دیوید مشکوک شدم . رابطمون سرد و کمرنگ شده بود . حدس میزدم با یه زن درارتباط باشه . یه روز رفته بودم خرید وقتی برگشتم ، یعنی وقتی در رو باز کردم دیدم دیدم

اشک صورتش رو خیس کرده بود . سحر باورت نمیشه که شراره چه جوری گریه میکرد . دستمال رو بهش تعارف کردم . اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد : دیدم دیوید با یه زنه . خیلی شوکه شده بودم . همون جا روی زمین نشستم . زنه یک آن بلند زد زیر خنده . به خودم اومدم ، پاشدم رفتم طرفشون . اول یکی خوابوندم تو صورت دیوید بعدشم بهش گفتم گم شو بیرون از خونه من . دیوید یه کم فارسی بلد بود گفت : اینجا خونه منه نه تو . متاسفانه من به خاطر علاقه شدیدم به دیوید خیلی از چیزامو به نامش کرده بودم . اون زن بیشعور فقط می خندید . بعد دیوید گفت که این زنشه . خیلی هم به ایرانی بودنم توهین کرد و آخرشم گفت من با تو ازدواج کردم فقط و فقط به خاطر مال و ثروت برای اینکه بتونم اریکای عزیزم رو خوشبخت کنم . بعدشم منا طلاق داد و رفت با اون اریکا جونش .

یه مقدار از شربتش رو خورد . لبخند محوی زد و بهم نگاه کرد . نمیدونستم باید چی بگم یا حالتم چه جوری باشه . گفتم خب چه کاری از دست من برمیاد ؟

انگار منتظر همین سوال بود گفت : تو میتونی کمکم کنی . گفتم خب چه جوری ؟ مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت : میخوام زنت بشم شاهرخ .

سحر چشمان گرد شده اش را به دهان شاهرخ دوخت . میخواست جواب شاهرخ را بداند و او ادامه داد : همین که اینو گفت یه کشیده محکم زدم تو گوشش . بعد از سر جام بلند شدم و گفتم اریکا تو زندگیت یه مزاحم بود درسته ؟ هیچی نگفت . داد زدم درسته ؟ تند تند سرش رو تکون داد . گفتم تو هم یکی مثل اریکا ، تو زندگی من مزاحمی . من سحر رو دوست دارم ، حاضر نیستم یه تار موشو به صدتا مثل تو بدم . یکی زدی تو گوش دیوید چون بهت خیانت کرده بود نمیخوام یه سیلی بخورم به خاطر خیانتت . بعد انگشتما به حالت تهدید جلوش گرفتم و گفتم اگه یه بار دیگه جلو چشمام پیدا بشی به خدا قسم می کشمت . نگاهی به دور و برم انداختم تقریبا همه دورمون جمع شده بودند . مدیر کافی شاپ اومد جلو و گفت چیزی شده ؟ ولی

من بدون توجه بهش اومدم بیرون . ملاقات من و شراره یه ساعت بیشتر طول نکشید ولی دلیل دیر اومدنم این بود که رفته بودم با خودم خلوت کنم . رفتم بیرون شهر و توی خاک ها نشستم . به خودم و خودت فکر می کردم . سحر من تو رو خیلی دوست دارم . هیچ وقت بهت خیانت نمی کنم . اینو مطمئن باش .
 قطرات اشک روی گونه سحر می ریخت . شاهرخ او را بغل کرد و گفت : نبینم خانمم گریه کنه . اگه حرفای منا باور نداری میریم اون کافی شاپ و از مدیرش بپرس .
 میخوای بریم ؟

سحر با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت : نه ، من باورت دارم .
 شاهرخ حلقه دستانش را تنگ تر کرد و گفت : خیلی دوست دارم .
 ¥¥¥

تعطیلات تابستان به پایان رسیده بود . این آخرین ترم امیر در دانشگاه بود . امیر مغموم و گرفته به نظر می رسید . چون بعد از این ترم دیگر راهی برای دیدن رویا نبود . با خود کلنجار می رفت . باید راهی پیدا میکرد تا به رویا ابراز علاقه کند . او رویا را بیشتر از جانش دوست می داشت ولی چون سر رشته ای در ابراز علاقه نداشت این کار برایش غیر ممکن بود . روزها می گذشت و امیر و رویا هرروز یکدیگر را می دیدند . اما این ملاقات ها مانند روزهای اول نبود . آنها دیگر از هم کینه ای به دل نداشتند . امیر جان رویا را نجات داده بود پس دیگر توهین شب تصادف را به خاطر نمی آورد . امیر عاشق رویا شده بود . چون باهم آشنا شده بودند هرباری که یکدیگر را می دیدند به گرمی احوالپرسی می کردند . رویا هربار که امیر را می دید تا چند دقیقه در فکر او بود .
 ¥¥¥

صبح سه شنبه سحر به خانه آقای معصومی رفت تا با رویا درس بخواند . زمانی که وارد اتاق رویا شد عکس رویا را دید که بر روی دیوار خودنمایی می کرد . به طرف آن رفت ، نگاهی به قاب عکس انداخت . عکس رویا در یک قاب بسیار زیبا بود . عکس بدین صورت بود که رویا به روی سطح کوتاهی نشسته بود . دست راستش را روی سطح گذاشته و با دست چپش بازویش را گرفته بود . پاهایش را به روی هم انداخته بود و به سمتی خیره شده بود . تمام اجزای صورتش به خوبی نمایان بود .
 با شگفتی گفت : اینو کی گرفتی ؟
 رویا نگاهی به عکس انداخت و گفت : همونیه که افتاد و شکست . خوب شده ؟

- : معرکست دختر . چه ژست خفنی گرفتی !
- : آره ، سلیقه خودمه .
- : یه خواهش بکنم رد نمیکنی .
- : تا چی باشه .
- : این عکستو بده به من .
- : واسه چی ؟
- : میخوام عکس تک رفیقم رو داشته باشم .
- : پس تو هم باید یه عکس از خودت بهم بدی .
- : باشه قبول ، همین الان بهت میدم .
- کیف پولش را بیرون آورد و از کنار عکس شاهرخ ، یک عکس پرتره از خودش را به او داد . رویا عکس را گرفت و گفت : باشه بهت میدم ولی نه این قاب رو .
- : چرا خب ؟
- : چون این عکس و قاب رو دوست دارم . ولی از همین عکس کوچیکش رو دارم .
- الآن نمیدونم کجاست ، پیدا می کنم فردا تو دانشگاه بهت میدم . قبوله ؟
- : اوکی ، عالیه .
- پس از چند ساعت درس خواندن ، شاهرخ به دنبال سحر آمد و باهم به خانه رفتند . رویا عکس سحر را پایین قاب عکسش گذاشت و در آلبوم ها به دنبال عکسش می گشت تا بالاخره آن را یافت . درون کیفش گذاشت تا فردا به سحر بدهد .
- روی نیمکت نشسته بودند . رویا گفت : چه عجب شاهرخ رو ول کردی اومدی پیش من .
- سحر آرام به بازوی رویا زد و گفت : با دوستاش تنهاتش گذاشتم . راستی عکسمو آوردی ؟
- : اوه ، اوه عکسمو ؟ چه زود صاحب شدی . آره آوردم .
- جزوه اش را باز کرد و از لابه لای آن عکس را بیرون کشید ، به دست سحر داد و گفت : مثل جونت ازش مراقبت کن .
- سحر دستش را روی چشمش گذاشت و گفت : به روی چشم سرکار خانم .
- سپس همان طور که با رویا حرف میزد زیپ کیفش را باز کرد . متاسفانه بدون نگاه به عکس آن را به جای اینکه داخل کیفش بگذارد ، کنار کیف گذاشت و زیپ را بست

. رویا دست سحر را گرفت و باهم به کلاس رفتند . عکس روی نیمکت جا ماند .
لحظه ای بعد دستی عکس را برداشت و رفت .
بعد از ظهر همان روز ، زمانیکه سحر به خانه رسید ابتدا میخواست عکس رویا را درون
آلبومش بگذارد . پس به طرف کیفش رفت اما هرچه بیشتر می گشت نا امید تر
مشد . عکس نبود . هرچه فکر می کرد به خاطر نمی آورد که آن را گم کرده باشد . به
یاد حرف رویا افتاد "مثل جونت ازش مراقبت کن . " آرام به سرش زد و گفت : خاک
تو سرت سحر یه دقیقه نتونستی ازش مراقبت کنی . تصمیم گرفت به رویا چیزی
نگوید . او گناه بزرگی را مرتکب شده " خیانت در امانت "
¥¥¥

عشق امیر نسبت به رویا هرروز بیشتر و بیشتر میشد . عادت هرشبش را ترک نکرده
بود . امیر هرشب روبه روی پنجره رویا می ایستاد تا چراغ اتاق خاموش شود . رویا
تغییراتی را در امیر مشاهده می کرد ولی از آن نشانه ها هیچ سر در نمی آورد . روزها
در پی هم می گذشت . آخرین شب پاییز مصادف شد با عروسی سلمان و النا . النا ،
رویا را به عروسی دعوت کرده بود . رویا یک کت و دامن بسیار زیبا پوشیده بود .
موهایش را روی شانه اش رها کرده بود . دوستان عروس و داماد همه حضور داشتند
، حتی پری . پری خیلی به دور و بر امیر می چرخید اما او توجهی به پری نداشت . او
بیشتر در جایی می نشست که رویا را ببیند . داماد و دوستانش در گوشه ای ایستاده
بودند که شاهرخ با لحن خاصی گفت : خب سلمان خان بعد از چند سال مَحرم
میشین و دیگه دیگه .

سلمان به بازوی شاهرخ زد و گفت : خودتو جمع کن .
بعد نگاهی به امیر انداخت اما او به طرفی نگاه می کرد . دستش را جلوی چشمان
امیر تکان داد. امیر نگاهش کرد و او گفت : چته تو ؟ شب عروسی دوستت چرا
دمگی ؟

_ : طوریم نیست الان میام .
از آنها جدا شد و رفت . آن دو رفتنش را دنبال می کردند . امیر به روی سن رفت . در
گوش خواننده چیزی گفت و او به پایین آمد . خود میکروفون را به دست گرفت .
سلمان و شاهرخ متعجب به او نگاه می کردند . شاهرخ گفت : این میخواد چیکار
کنه ؟

سلمان شانه بالا انداخت و گفت : نمیدونم .

سحر به پهلوی رویا زد و گفت : اونجا رو نیگا .
 رویا به محل اشاره سحر نگاه کرد . امیر را بر روی سن دید ، گفت : میخواد چیکار کنه ؟
 یعنی میخواد بخونه ؟
 _ : مگه امیر خوانندس ؟
 _ : من چه میدونم ، تو خبر نداری ؟
 سحر سرش را به طرفین تکان داد . شاهرخ گفت : سلمان امیر خوانندس ؟
 سلمان بی تفاوت گفت : آره . شاهرخ متعجب به سلمان نگاه کرد و او خیلی آرام گفت : قبلا بود .
 _ : یعنی چی ؟ درست حرف بزن بفهمم .
 _ : امیر صدای خیلی خوبی داره ، خیلی هم قشنگ میزنه و میخونه .
 _ : تو از کجا میدونی ؟
 _ : مثل اینکه من چند ساله باهاش رفیقم .
 _ : پس چرا من هیچ وقت ندیدم بخونه ؟
 _ : برای اینکه تو بعد از مرگ مادرش باهاش دوست شدی .
 _ : چه ربطی داره ؟
 _ : امیر قبل از مرگ سهیلا خانم میخوند اونم فقط و فقط توی تولدشون . امیر مادرش رو خیلی دوست داشت . بعد از مرگ مادرش خوانندگی رو بوسید ، گذاشت کنار . دیگه هم ندیدم بخونه . الان اگه بخونه نمیدونم .
 _ : مثل اینکه بلندگو درست شد . ببینیم چی میخواد بگه .
 امیر ابتدا همه را از نظر گذراند . بعد رو به جمع گفت : چه سخاوتمند است سلمان ، که شکوه بلندترین شب سال را عاشقانه پیشکش النا کرد .
 همه کف زدند و امیر ادامه داد : ابتدا میخوام عروسی دوستم رو بهش تبریک بگم و بعد میخوام یه آهنگی رو بخونم .
 همه مات و مبهوت به امیر نگاه می کردند . تعجب دوستان امیر دوچندان شده بود . پری جیغ خفیفی کشید و گفت : ای جونم خوانندگی هم بلده . رویا با چشمانی گرد شده به امیر خیره شده بود . سلمان و شاهرخ به یکدیگر نگاه کردند . سلمان گفت : بعد از مرگ مادرش گیتارش رو جمع کرد و گذاشت انباری خونشون . نمیدونم چی شده که امشب میخواد بخونه .

امیر به روی رویا زوم کرده بود . خیره به او نگاه می کرد . سحر که متعجب شده بود آرام به کناری رفت . اما دید که امیر همچنان به آنها نگاه میکند . پس متوجه شد که هدف چشمان امیر ، رویا است . لبخندی زد و به او خیره شد . امیر همانطور که به رویا نگاه میکرد گفت : این آهنگ رو میخوام با تمام احساسم بخونم و با تمام وجودم تقدیم کنم به دختری که امیدوارم با شنیدن جملات این ترانه پی به حسم ببره .

رویا دیگر شکش یقین یافته بود . منظور امیر خودش بوده است . نگاه امیر بر روی او ثابت مانده بود . لحظه ای سرش را پایین انداخت و بر روی صندلی نشست . گیتار را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد :

چشات منا داده به دستای باد	دلم عشقتو از کی بخواد ؟
دل تو با دلم به سادگی راه نمیداد	ببین دل من درو رو همه بست
تو دلم کی به جز تو نشست	آخه عاشقتم تو به عاشقی میگی
هوس	
همش هوس تو رو داره دلم	دیوونته چاره نداره دلم
به تو دلا بسته دوباره دلم	عشق تو کار دلم
نفس نفسم تو رو داد میزنه	نفس توی سینه صدات میزنه
نگاه تو مثل جواب منه ، تعبیر خواب منه	دلم دیگه درگیر عاشقیه
توی قلب تو آخه کیه ؟	که بهم نمیگی ما دوتا دلمون یکیه
نزار دیگه سر به سر دل من	اگه در به دره دل من
ولی جای توئه دیگه تو دل غافل من	آره هوس تو رو داره دلم
دیوونته چاره نداره دلم	به تو دلا بسته دوباره دلم
عشق تو کار دلم	نفس نفسم تو رو داد میزنه
نفس توی سینه صدات میزنه	نگاه تو مثل جواب منه ، تعبیر خواب
منه	

{ آهنگ نفس از زنده یاد مرتضی پاشایی }

پس از پایان ترانه همه از جایشان بلند شدند و برای امیر کف زدند . شاهرخ همانطور که کف میزد گفت : تا حالا امیر رو اینجوری ندیده بودم . خیلی معرکه میخونه .

_ : بهت که گفته بودم ، کار امیر عالییه . راستی تو هم به همونی فکر میکنی که من فکر می کنم؟

شاهرخ سرش را تکان داد و گفت : آره . تغییراتی دیده بودم ولی باورم نمیشد . تقریباً همه متوجه شده بودند . پری به عصبانیت به رویا نگاه می کرد . سحر آرام به رویا گفت : گرفتی مطلبو ؟
رویا خودش را به ان طرف زد و گفت : منظورت چیه ؟
_ : خوب فهمیدی منظورمو .

در همین حین امیر آرام از روی سن پایین آمد و به طرف رویا رفت . همه از جلوی او کنار می رفتند . تا اینکه امیر در روبه روی رویا قرار گرفت . نگاهش را به چشمان رویا دوخت . همه سکوت کرده بودند و می خواستند بدانند که چه اتفاقی خواهد افتاد . امیر فقط به چشمان رویا نگاه میکرد . رویا دوام نیاورد و محجوبانه سرش را پایین انداخت . در همین حال امیر در جلوی پای رویا زانو زد .
امشب امیر همه را به وجد آورده بود . هر لحظه به هیجان این مراسم افزوده میشد . رویا ، امیر را زانو زده در جلوی پای خود دید . با تعجب فراوان به او نگاه کرد . امیر همانطور که زانو زده بود به رویا نگرست و گفت : رویا . رویا برو از هرکسی که منا میشناسه بپرس . من آدمی بودم مغرور ، ولی غرورم را فقط برای تو کنار گذاشتم . فکر و ذهنم ، روح و روانم رو درگیر خودت کردی . رویا من امیر فروزانفر از تو میخوام که عشق منا قبول کنی .

رویا شوکه شده بود . همه باهم پیچ پیچ می کردند . به اطراف نگاهی کرد . همه به آنها چشم دوخته بودند . من من کنان گفت : م... من... باید برم .
سریع لباس هایش را عوض کرد و سوار ماشینش شد . جلوی در که قرار گرفت امیر را دید . سرش را از شیشه بیرون کرد و گفت : خواهش می کنم برو کنار .
امیر بلند گفت : رویا من عاشقتم می فهمی ؟ از عشق می فهمی تو ؟
رویا با ناله گفت : خواهش می کنم بذار برم .
امیر به کنار رفت و رویا حرکت کرد . همه در حیاط جمع شده بودند و به امیر نگاه می کردند .

درگوشی صحبت هایی میشد . او نیز سوار به ماشین شد و رفت . شاهرخ رو به سلمان گفت : عجب قدمی داشتی تو .
سلمان با ناله گفت : چی میگى تو . عروسیم از هم پاشیده شد .

- ولی در عوض رفیقت سر و سامان گرفت .

- از کجا معلوم رویا قبول کنه ؟

- از خدایم باشه پسر به این خوبی .

سحر به شاهرخ گفت : بهتره بریم داخل و مراسم رو ادامه بدیم . امشب برای النا خیلی مهمه . فکر کردن راجع به امیر هم باشه برای بعد . شاهرخ موافقت کرد و همه به داخل رفتند .

با سرعت در جاده می راند . تمام فکرش درگیر امیر شده بود . پس دلیل این همه تغییر و تحول عشق بود ؟ نه باورش نمیشد . امیر ، آن کسی که شهرت و غرورش زبان زد خاص و عام بود عاشق رویاست ؟ نه . در گوشه ای از خیابان پارک کرد . سرش را روی فرمان گذاشت . قطرات اشک بر روی صورتش می نشست . اشک هایش را پاک کرد و با خود گفت : اصلا باورم نمیشه . یعنی امیر عاشق من شده ؟ به یاد حرف او افتاد . چندبار آن جمله را باخود تکرار کرد : رویا من عاشقتم می فهمی ؟ از عشق می فهمی تو ؟ نه باورم نمیشه . اون شبی که تصادف کردیم یا بعد از اون که دیدمش همیشه مغرور بود . چشمش خودخواهیش رو نشون میداد . حالا چی شده که عاشق من شده ؟ وقتی که پولها رو به طرفم گرفت یا زمانیکه اولین بار توی دانشگاه دیدمش ، وای خدا . من از تغییر امیر رو حس کردم ولی باورم نمیشد که اینقدر تغییر کرده باشه . یعنی اون عاشقمه ؟ شیشه را پایین کشید . هوای سرد اوایل زمستان صورتش را به شلاق می کشید . تنها چیزی که از جلوی چشمانش کنار نمی رفت چشمان رویا بود . از کارش پشیمان نبود . در دل گفت : اگر صدبار دیگر بمیرم و زنده شوم بازهم در جلوی پایش زانو خواهم زد .

جرعه ای آب از بطری نوشید و با خود گفت : اینکه رفت معنیش چی میتونه باشه . ای کاش جوابم را داده بود . یا نه یا آره ، ولی خلاصم کرده بود . اینکه جواب نداد برام شده یه مرگ تدریجی . پایش را روی پدال فشرد . روبه روی پنجره اتاق رویا ایستاد . چراغ اتاقش هنوز روشن بود . نشانه این بود که رویا کلافه است و هنوز نخوابیده . نگاهی به ساعتش کرد و آرام با خود نجوا کرد : رویا هرشب این موقع خوابیده . از اینکه خواب را از چشمان رویا ربوده است ناراحت بود . در دل به خود لعنت فرستاد .

عروسی تمام شده بود و همه به خانه هایشان رفته بودند . النا جلوی آینه ایستاده بود و گیره های داخل مویش را بیرون می آورد . سلمان کلافه به روی تخت نشسته

و به نقطه ای خیره شده بود . النا پس از انجام کارش کنار سلمان نشست و گفت :

خوبی سلمان جان؟

سلمان چیزی نشنیده بود . النا آرام دستش را روی شانه او گذاشت و گفت : خوبی عزیزم ؟

سلمان آهسته به طرفش چرخید و گفت : آره .

_ : فکر نمی کنم خوب باشی . چته ؟ تو فکر امیری ؟

_ : آره این پسر منا به هم ریخته . النا تو نمیدونی من چقدر امیر رو دوست دارم . اون از برادر به من نزدیک تره . میدونی شخصیت امیر جوری بود که اصلا از زن ها خوشش نمی اومد . عشق رو مسخره میکرد . حالا چی شده که عاشق رویا شده نمیدونم .

_ : هیچکس سرنوشت آدم رو نمیدونه . توی تقدیر اون اینجوری نوشته شده بوده . سلمان سرش را به نشانه تائید تکان داد . النا قیافه حق به جانبی گرفت و گفت :

یعنی تو امیر رو بیشتر از من دوست داری ؟

سلمان نگاه عاشقانه ای به صورت زیبای النا انداخت . لبخندی زد و گفت : تو که همه دنیای منی.

¥¥¥

آرنجش را روی شیشه و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و میراند . سحر نیز در فکر بود . با لودگی گفت : می بینم که دوست عزیزم دل امیر فروزانفر رو ربود . شاهرخ پوزخندی زد و گفت : به من می گفت عاشقی یعنی خریت حالا ببین ، خودش عاشق شده . !!! اصلا باورم نمیشه که امیر با اون همه دُک و پُز عاشق رویا شده باشه .

سحر با تشرویی گفت : مگه دوست من چشه ؟ دختر به این خوبی و خوشگلی .

_ : نه سحر تو منظور منا نفهمیدی . آخه تو که امیر رو نمیشناسی . من چند ساله که باهاش رفیقم . یه بار ندیدم دخترای اطرافش رو تحویل بگیره . خیلی مغرور بود ولی شبی جلوی پای رویا زانو زد . خودش رو انداخت سر زبونا .

_ : تو هم رویا رو نمیشناسی ، من چند ساله رفیقشم . اینو میدونم که هم خوشگله ، هم نجیبه و هم خانواده داره . هرکی باهاش ازدواج کنه خوشبخت میشه . والسلام .

درفکر بود که فردی آرام به شیشه زد . نگاهی به شیشه و بعد به آن فرد انداخت .
مردی تقریباً چهل ساله بود با موهای جوگندمی . شیشه را پایین کشید و آرام گفت :
بفرمائید .

مرد که تقریباً عصبانی به نظر می رسید گفت : اینجا چیکار داری ؟
_ : مُفتشی ؟

_ : مفتش نیستم ولی توی این کوچه زندگی می کنم . فکر می کنی خریم ، نمی
فهمیم . چند روزه رفتم تو نخت . دیدم هرشب میای اینجا پارک می کنی و بعد از
چند دقیقه میری . من دختر بزرگ دارم ، زن دارم ، امنیت میخوان . اصلاً تو چیکار
داری که میای ؟
_ : برو آقا مزاحم نشو .

_ : من مزاحم میشم یا تو ؟ از اینجا میری دیگه هم نمیای .
_ : اگه نَرَم چی ؟

_ : میری یا زنگ بزَنم 110 ؟
_ : زنگ بزَن .

مرد که خونسردی امیر را دید بیشتر عصبی شد و با صدای بلندی گفت : باشه ،
خودت خواستی . به آن طرف تر رفت و با پلیس تماس گرفت . امیر خونسرد به
پنجره اتاق رویا خیره شد . هنوزهم چراغ اتاق روشن بود .
رویا ، روی تخت نشسته بود . او در فکر امیر و اتفاق های امشب بود . اصلاً باور
نمی کرد که امیر با آن همه غرور در جلوی پایش زانو بزند . در فکر بود که سرو
صدایی از بیرون شنید . به پنجره نگاه کرد چراغ گردانی را دید . به پشت پنجره رفت
و به بیرون نگاه کرد ماشین پلیس در کوچه دیده می شد . همسایه ها در کوچه
بودند . کنجاو شده بود ولی اهمیت نداد و به جایش برگشت . با خود گفت : اینقدر
خودم مشغله دارم که مشغله کوچه برام هیچه .
پلیس به امیر گفت : کارت شناسایی لطفا .

امیر کارت شناسایی را از کیفش بیرون آورد و به افسر داد . افسر نگاهی به کارت
انداخت . سپس گفت : فامیلیت برام آشناست . اینجا چیکار داری ؟
_ : کوچه که مال شما نیست ، هست ؟ زمین خداست دوست دارم اینجا وایسم .
اشکال داره ؟

_ : اشکال نداره ولی مشکوکه . این آقا میگن شما چند شبه میای اینجا و بعد از نیم ساعت میری. امیر با بی خیالی گفت : این کار چند روزم نیست ، چند ماهه این کارو انجام میدم .

_ : خب چیکار داری اینجا ؟ میگی یا با دستبند ببرمت .

امیر به پنجره ی رویا اشاره کرد و گفت : منتظرم چراغ اون اتاق خاموش بشه .

_ : چه ربطی به تو داره ؟

امیر بی حوصله گفت : منا بیرین ولی اینقدر ازم سوال نکنین .

افسر گفت : قضیه بو داره . سرباز زنگ اون خونه رو بزن بگو بیان دم در .

_ : چشم قربان .

افسر رو به امیر گفت : الان معلوم میشه . ولی هر چی فکر می کنم یادم نمیاد ،

فامیلیت خیلی آشناست .

رویا به آشپزخانه رفت تا مقداری آب بنوشد . صدای آیفون را شنید . به طرف آن

رفت ،گوشی را بر داشت و گفت : بله ؟

امیر با شنیدن صدای رویا سرش را بالا آورد . قلبش به تپش افتاده بود . سرباز گفت

: خانم از پلیس آگاهی هستم لطفا بیاین دم در . رویا ماشین پلیس را به یاد آورد

گفت : بله الان . گوشی را که گذاشت صدای پدر را شنید : کی بود دخترم ؟ سریع بر

گشت دستش را روی قلبش گذاشت . نفس عمیق کشید و گفت : ترسیدم .

_ : بیخشید . این وقت شب کی بود ؟

_ : گفت از پلیس آگاهی گفت برم دم در .

_ : صبر کن لباس بپوشم . خودم میرم .

_ : منم میام . کنجکاو شدم .

_ : باشه صبر کن الان میام .

رویا نیز لباس مناسبی پوشید و به همراه پدرش رفت . امیر منتظر بود که رویا را

دوباره ببیند . در باز شد و پدر رویا در آستانه در ظاهر شد . نفسش را با حرص بیرون

داد که ناگهان رویا را دید . رویا کنار پدرش ایستاد . چشمش به امیر افتاد .

چشمانش گرد شده بود . با تعجب به او نگاه کرد و گفت : تو اینجا چی کار میکنی ؟

امیر چیزی نمی گفت . افسر گفت : شما این آقا را میشناسین ؟

_ : بله .

آقا رضا روبه دخترش گفت : اینجا چه خبره ؟ این مرد کیه ؟

- _ : ایشون هم دانشگاهی بنده هستند .
- _ : سرکار چی شده ؟
- آقای احمدی جلو آمد و گفت : سلام آقای معصومی منا که میشناسین همسایه روبه رویتون هستم . چند شبه که می بینم این آقا میاد اینجا پارک میکنه و بعد از چند دقیقه میره . شبی اومدم میگم برو وگرنه زنگ میزنم به پلیس بی خیال میگه زنگ بزن پلیس . منم زنگ زدم سرکار تشریف آوردن .
- افسر گفت : ببینید آقای ...
- _ : معصومی هستم .
- _ : بله آقای معصومی میگم اینجا چیکار داری ؟ میگه منتظرم چراغ اون اتاق خاموش بشه .
- با دست به اتاق رویا اشاره کرد . رویا و پدرش به محل اشاره ی افسر نگاه انداختند . از کار امیر هیچ سر در نمی آورد . افسر ادامه داد : میگه کار چند ماهه . من که نفهمیدم چی میگه .
- آقا رضا کلافه گفت : والا منم نفهمیدم . دخترم تو چیزی فهمیدی ؟
- _ : نه . فقط میدونم که ایشون امیر فروزان فر هم دانشگاهی من هستند .
- آرام جلو آمد روبه روی آقا رضا قرار گرفت و گفت : میتونم با هاتون حرف بزنم ؟
- _ : بله .
- _ : خصوصی .
- آقا رضا به همه نگاهی انداخت سپس روبه افسر گفت : ببخشید سرکار دیگه مشکل چیه ؟ ایشون هم دانشگاهی دختر من هستند . مزاحمتی ندارند . قول هم میدن که دیگه این وقت شب اینجا پارک نکنن . چطوره ؟
- افسر سری تکان داد . در ماشین که نشست امیر به طرف آنها رفت . افسر شیشه را پایین داد و امیر گفت : فامیلیم براتون آشناست چون من پسر مهران فروزانفر هستم .
- افسر با تته پته گفت : تو پسر آقا مهران هستی ؟
- امیر سرش را تکان داد و افسر گفت : مهران فروزانفر ؟ همون سهام دار معروف ؟
- معذرت میخوام که به جا نیاوردم . به پدرتون سلام برسونین . و با گفتن شب بخیر از آنجا رفت . آقای احمدی هم به خانه رفت . آقا رضا رو به امیر گفت : بیا داخل

پسرم . امیر به داخل رفت و گفت : نصف شبه ، خانم ، بچه ها خوابن خوبیت نداره .
 اگه اشکال نداره همین جا باهاتون صحبت کنم .
 _ : نه پسرم اشکال نداره .
 امیر از اینکه آقا رضا او را برای چندمین بار پسرم خطاب کرد خوشحال شد . لبخند
 محوی زد و گفت : میشه تنهایی صحبت کنیم ؟
 آقا رضا نگاهی به رویا انداخت و گفت : رویا جان تو برو داخل .
 رویا با حرص چشمی گفت و رفت . امیر رفتن رویا را تماشا میکرد که آقا رضا گفت :
 خب بگو آقای چی بود فامیلتون ؟
 امیر به آقا رضا نگاه کرد و گفت : فروزانفر هستم ، امیر فروزانفر .
 _ : بله امیر جان بگو .
 _ : راستش نمیدونم از کجا شروع کنم . دیر وقته ، سرد هم هست فقط یه چیز میگم
 اینم این که محجوبانه سرش را پایین انداخت و گفت : من دختر شما را دوست
 دارم .
 آقا رضا یکه ای خورده بود . نفس عمیقی کشید . حالش غیرقابل توصیف بود ولی از
 آنجایی که انسانی فهمیده و دنیا دیده بود لبخندی زد . چانه امیر را گرفت و سرش را
 بالا آورد و گفت : خواستگاری کردن که خجالت نداره . ولی پسرم هرچیزی رسم و
 رسومی داره . به قول خودت هم دیر وقته هم سرده . شما فردا بعدازظهر بیا اینجا تا
 باهم صحبت کنیم . بعد ببینیم چی میشه .
 امیر خوشحال شد اما از طرف رویا نگران بود شاید تا فردا بعدازظهر نظر پدرش را
 عوض میکرد . بنابراین با تردید گفت : ولی اگه رویا خانم
 آقا رضا میان حرفش دوید و گفت : از تربیت بچه هام مطمئنم . رویا اینقدر فهم داره
 که میدونه هرچایی چه جوری برخورد کنه . شما فردا بعدازظهر بیاین اینجا باهم
 صحبت می کنیم .
 _ : شما خیلی آدم خوبی هستین .
 _ : لطف دارین . شما هم بهتره بری خونه ، نگرانت میشن .
 امیر چیزی نگفت . آقا رضا دستش را به طرف امیر دراز کرد . او نیز با گرمی دست
 داد . پس از خداحافظی بیرون رفت . داخل ماشین که نشست نگاهی به پنجره
 انداخت هنوز هم روشن بود . خواست که ماشین را روشن کند اما منصرف شد باید
 به عهد هرشبش وفا میکرد . پس منتظر ماند تا چراغ خاموش شود .

پس از اینکه آقا رضا به داخل خانه آمد رویا از جایش بلند شد و به طرف پدرش رفت . خیلی آهسته پرسید : چی می گفت بابا ؟
 _ : فردا صبح همه چی رو تعریف می کنم . شب بخیر .
 در اتاق را بست . رویا ماند و کوهی از سوالات . به اتاقش رفت . خیلی حرف و سوال داشت . اما کسی نبود تا با او درد دل کند یا به سوالات پاسخ دهد . خمیازه بلندی کشید . چراغ را خاموش کرد . در فکر امیر بود که به خواب رفت . با خاموش شدن چراغ اتاق ، امیر ماشینش را روشن کرد، لبخندی زد و گفت : تا فردا خدانگهدارت باشه رویا . و از آنجا دور شد .

صبح ساعت نه بود که از خواب بیدار شد . خوشبختانه جمعه بود و دانشگاه تعطیل . با یادآوری روز تعطیل چشمانش را بست تا دوباره بخوابد . اما به یاد شب گذشته افتاد . باید با پدر حرف میزد . پس از جایش بلند شد . دوش آب گرمی گرفت و از تاق بیرون رفت . مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود . رویا نمی دانست که مادرش از ماجرای دیشب خبر دارد یا نه . بنابراین سلامی کرد و به طرف او رفت . مادر با خوشرویی جواب سلامش را داد . همانطور که صبحانه درست میکرد گفت : رویا جون بی زحمت برو رامین رو بیدار کن ، منم پدرت رو بیدار میکنم تا صبحانه را دور هم بخوریم .
 رویا لبخند دلنشینی زد و گفت : باشه ، الآن .

دقایقی بعد همه خانواده دور هم نشسته بودند . پس از صرف صبحانه آقا رضا از همسرش تشکر کرد . سپس جرعه ای شیر نوشید . سینه اش را صاف کرد و گفت : میخوام راجع به موضوعی باهاتون حرف بزنم . بند دل رویا پاره شد . غذا در گلویش افتاد و شروع به سرفه کردن نمود . مادر سریع برایش یک لیوان آب ریخت . پس خوردن آب پدر لبخند مرموزی به رویا زد و ادامه داد : ماجرا برمی گرده به دیشب . زمانیکه رویا از عروسی دوستش برمی گرده خونه . دقایقی بعدش یکی زنگ خونه رو میزنه . منم بیدار شده بودم . باهم رفتیم دم در و دیدیم پلیس اومده .

سمیرا خانم با تعجب گفت : وا پلیس برای چی ؟

_ : گوش کنید میگم . مثل اینکه هم دانشگاهی رویا که از قضا دوست داماد هم میشه اومده بوده توی کوچه ما . آقای احمدی همسایمون بهش مشکوک میشه و زنگ میزنه پلیس . اونم به پلیس میگه که من منتظرم چراغ اتاق خاموش بشه منظورش اتاق رویا بوده . بعد امیر گفت که میخواد باهام خصوصی صحبت کنه . پلیسم دیگه رفت . مثل اینکه امیر فروزانفر

سمیرا خانم با تعجب فراوان گفت : امیر فروزانفر ؟ اون اینجا چیکار میکرده ؟

آقا رضا هم که دست کمی از همسرش نداشت گفت : خانم شما اونا از کجا میشناسی ؟

_ : ای بابا مگه یادت رفته ؟ چند ماه پیش ماشین رویا تو جاده خراب شده بود . همین آقای فروزانفر رویا را رسونده بود خونه .

_ : آهان این که گفتم یکی از هم دانشگاهیاش رسوندش منظورت اون بوده ؟
_ : آره منظورم همین آقا بوده .

_ : خب پس بگو . من کل دیشب رو فکر میکردم خونه ما رو از کجا یاد گرفته .
_ : خب آقا بقیش را بگو .

_ : داشتم می گفتم . مثل اینکه جناب امیر خان چشمش دختر ما رو گرفته . همه به رویا نگاه کردند و او محجوبانه سرش را پایین انداخت . رامین با لودگی گفت : چه عجب یکی پیدا شد بیاد خواستگاری خواهر ما .

آقا رضا آرام پشت گردن رامین زد و گفت : بچه جون مزه نریز . موضوع جدیه .
سمیرا خانم گفت : یعنی دیشب رویا را از شما خواستگاری کرد ؟

_ : نه ، دیشب به من گفت که من دختر شما رو دوست دارم . منم بهش گفتم هرچیزی رسم و رسوم خودش را داره . حالا قرار شده امروز بعدازظهر بیاد اینجا تا باهاش حرف بزنیم . ببینیم کی هست ، شغلش چیه و خانوادش کیه . میدونی که این از همه چیز مهم تره . رویا با تعجب گفت : همین امروز ؟

_ : آره دخترم ، شما هم یه لباس خوب می پوشی . سپس به اطراف نگاهی انداخت و گفت : خونه هم که خدا خیر پروانه خانم بده دیروز تمیز کرده . خانم تو خونه میوه داریم ؟

_ : بله داریم . میگم رضا فکر نمیکنی خیلی عجولانه رفتار کردی ؟

_ : نه به نظرم پسر فهمیده ایه . خوب بود توی خیابون یا دانشگاه جلوی رویا را می گرفت و بهش می گفت دوست دارم ؟ اومده مرد و مردونه به خودم میگه . دیشب منا یاد جوونی های خودم انداخت . سمیرا خانم ریز خندید و گفت : آره یادمه . شما هم رفته بودی تو حجره آقام و بهش گفته بودی من دخترتونو میخوام .

آقا رضا آهی کشید و گفت : هی جوونی کجایی که یادت بخیر . رامین بلند خندید و گفت : ماشا... بابا هم بله . آقا رضا خندید ولی چیزی نگفت .

¥¥¥

یک لباس سبز رنگ که بلندی آن تا بالای زانوانش بود پوشید یک شلوار و شال سبز پسته ای رنگ نیز پوشید و صندل سفیدی به پا کرد . در دلش آشوبی به پا بود . نمی دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد . هنوز ذره ای تردید نسبت به عشق امیر در دلش نهفته بود . دماغ بر روی مبل نشسته بود که صدای زنگ در بلند شد . ضربان قلبش به اوج رسیده بود . آقا رضا در را باز کرد . مادر گونه ی رویا را بوسید و گفت : خوبی رویا ؟ رویا لبخند تصنعی زد و گفت : امتحان کنکور که نیست میاد و زود میره . آقا رضا در ورودی هال را باز کرد و امیر با آن جذابیت همیشگی اش ظاهر شد . یک تیشرت جذب به همراه یک کت اسپرت مشکی و شلوار پوشیده بود . با آقا رضا دست داد و احوالپرسی کرد . سمیرا خانم و رامین جلو رفتند و احوالپرسی کردند . رویا کمی جلو رفت . امیر به رویا نگاه کرد لبخند زیبایی زد و جلوتر آمد . دسته گل

کوچکی که در دستش بود را به رویا داد . رویا لبخند ملیحی زد . آن را از دست امیر گرفت و گفت : سلام . خوش اومدین .

امیر با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت : سلام . آقا رضا دعوت به نشستن کرد . دقایقی به سکوت گذشت . سمیرا خانم با اشاره به رویا به آشپزخانه رفت . یک سینی چای ریخت و به دست رویا داد . رویا با ناراحتی گفت : نه مامان خودتون تعارف کنید .

_ : من روز خواستگاریم چای تعارف کردم .

_ : ا مامان خواستگاری چیه ؟ داره میره .

_ : عشق داره از سرو کول پسره می باره اون وقت دختر ما رو باش .

_ : امیر فروزانفر با اون همه غرور ، عشق ؟ هه .

مادر با دلخوری گفت : اصلا نمیخواه خودم میبرم .

رویا لبخند فاتحی زد و بیرون رفت . آقا رضا جرعه ای از چای را نوشید و گفت : یه کم از خودتون و خانوادتون بگین .

امیر فنجانش را روی میز گذاشت و گفت : راستش آقای معصومی من امیر فروزانفر

هستم 27 ساله دانشجوی پزشکی ام . پدرم آقای مهران فروزانفر سرمایه گذار و

سهام دار خیلی از کارخانه ها هستند . توی هر شرکتی که پا بزارین پدر من یکی از

سهام دارای اونجا هستند . وضع مالیمون شکر خدا بد نیست ولی من به امید پدرم

نبودم . خودم کار کردم و ماشینی که الان دارم و آپارتمانم را خریدم . مدیر کارخانه

پدرم هستم . چند تا هم مغازه توی پاساژ دارم که دادم اجاره . مادرم

نتوانست ادامه دهد و سرش را پایین انداخت . رویا به سرعت یک لیوان آب برایش

آورد و روی میز گذاشت . جرعه ای از آب را نوشید . برق اشکی در چشمانش دیده

شد . چند بار پیاپی پلک زد و آب دهانش را قورت داد و گفت : مادرم چهار ساله که

عمرشونو دادن به شما . آقا رضا با تاسف گفت : خدا رحمتشون کنه .

_ : ممنون ، پدرم دو سال بعد ازدواج کردن با یه زنی به اسم شیرین . یه خواهر دارم

به اسم آرزو که پاریس زندگی میکنه . اووم ... دیگه همین .

_ : خب نوبتی هم باشه نوبت اینه که من خانوادم را به شما معرفی کنم . بنده رضا

معصومی ، نمایشگاه ماشین دارم . خانمم سمیرا علیپور و آرشیفتکت هستند . رویا

فرزند اوله و خب میشناسیش ایشون رامین هستند فرزند دوم تازه امسال دانشجو

شده .

امیر لبخند زد و گفت : موفق باشید .
 رامین گفت : ممنونم لطف دارید .
 لحظه ای به سکوت گذشت که امیر گفت : آقای معصومی میتونم یه خواهش از شما داشته باشم؟ _ : بفرمائید .
 اجازه میدین من با دخترتون تنها صحبت کنم ؟
 _ : بله میتونین برین توی پذیرایی . امیر مقطع گفت : نه ... یعنی اینکه ... اگه اجازه بدین ما ... باهم بریم ... بیرون . البته میدونم دارم جسارت می کنم ولی ...
 آقا رضا چیزی نگفت یعنی نمی دانست که چه بگوید . نگاهی به همسرش انداخت . او نیز چیزی برای گفتن نداشت . رویا کنجکاو به پدرش خیره شده بود . آقا رضا تشویش داشت . بالاخره تصمیم خود را گرفت .
 _ : باشه اشکالی نداره ولی لطفا زود برگردین .
 امیر با شادی به آقا رضا نگرینست و گفت : ممنونم خیلی لطف کردین . دخترتون رو صحیح و سالم بر می گردونم قول میدم . آقا رضا تنها لبخند محوی زد و سپس رو به دخترش گفت : رویا جان پاشو آماده شو با آقا امیر برو . رویا نگاه گذرایی به امیر انداخت و روبه پدرش گفت : بله ، چشم ...
 به حیاط که رسیدند ، رویا نگاهی به ماشینش انداخت . امیر که متوجه شده بود گفت : لطفا با ماشین من بریم .
 رویا چیزی نگفت و به دنبال امیر به راه افتاد . نگاهی به ماشین انداخت . به یادش تصادف افتاد . در دل با خود گفت : ماشین غولتشن ! و بعد سوار شد .
 امیر بدون هیچ حرفی حرکت کرد . نگاه هر دو به رو به رو بود و سخنی رد و بدل نمی شد . امیر همچنان که مستقیم نگاه می کرد گفت : می تونم یه سوال بپرسم ؟ رویا به امیر نگاه کرد و گفت : بله .
 _ : شما که ماشین پدرتون شاسی بلنده . پس چرا اون شب به ماشین من گفتین غولتشن ؟
 رویا لبخندی زد و گفت : اووم ... خب ... نمی دونم چی شد یهو از دهنم در رفت . حالا من یه سوال دارم .
 _ : بفرمائید .
 _ : چرا شما همیشه مشکی می پوشین ؟

_ : تا قبل از مرگ مادرم به ندرت رنگی میپوشیدم ولی بعد از مادرم دیگه فقط مشکی پوشیدم . یه جورایی رنگ مشکی رو دوست دارم .

_ : یعنی هنوزم عزادار مادرتون هستین ؟

_ : مرگ مادرم هیچ وقت توی قلب من خاموش نمیشه . تا سال مادرم مشکی پوشیدم . بعدش دیدم دیگه به این رنگ عادت کردم . این شد که دیگه لباس رنگی نپوشیدم .

_ : اگه من ازتون بخوام لباس رنگی بپوشین چی ؟

ناگهان امیر بر روی ترمز زد . خوشبختانه سرعت امیر خیلی زیاد نبود و هردو کمر بند بسته بودند رویا که نفس نفس میزد به امیر نگاه کرد و گفت : چی شد ؟ خوبی ؟ صدای بوق از پشت سر کر کننده بود امیر به راه افتاه و رویا گفت : متاسفم فکر نمی کردم ناراحت بشین . امیر بلافاصله گفت : نه نه اصلا . من ناراحت نشدم .

_ : پس چی ؟

_ : شوکه شدم . چون برای اولین بار تو ازم چیزی خواستی .

کناری پارک کرد . به چشمان رویا خیره شد و گفت : اولین خواسته تو از من اینه که لباس رنگی بپوشم ؟

رویا که متعجب شده بود فقط به امیر نگاه کرد و چیزی نگفت . امیر لبخندی زد و گفت : باشه، دفعه بعد که تو منا ببینی رنگی پوشیدم . اونم فقط به خاطر تو .

رویا سرش را پایین انداخت . امیر حرکت کرد و جلوی یک کافی شاپ ننگه داشت . رویا می خواست در را باز کند که امیر گفت : یه لحظه صبر کن .

پیاده شد و به طرف رویا رفت . در را باز کرد و گفت : بفرمایید .

رویا از این حرکت امیر بسیار تعجب کرده بود . پیاده شد و گفت : ممنونم .

قبل از این که رویا از ماشین پیاده شود امیر آهسته گفت : اولین دختری هستی که در رو برات باز کردم .

رویا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت . باهم به داخل رفتند امیر صندلی را

عقب کشید و به رویا تعارف کرد . خود نیر رو به رویش نشست . دقایقی به سکوت می گذشت پیشخدمت آمد و گفت : سلام آقای فروزانفر .

امیر با سر پاسخش را داد . روبه رویا ادامه داد : چی میل دارید خانم ؟

رویا پس از نگاه کردن به منو گفت : آب پرتقال لطفا .

_ : بله حتما . وسپس روبه امیر گفت : شما هم همون همیشگی ؟

_ : بله .

پیشخدمت رفت و رویا پرسشگرانه گفت : همیشگی چیه ؟

_ : قهوه تلخ .

_ : شما قهوه را تلخ می خورین ؟

_ : بله .

_ : ولی من اصلا نمی تونم قهوه را بدون شکر بخورم .

امیر فوری پیشخدمت را صدا زد به او گفت : از این به بعد من قهوه را شیرین می خورم .

پیشخدمت با تعجب فراوان پرسید : واقعا ؟

_ : بله الان هم شیرین بیارین .

_ : حتما .

پس از رفتن او رویا گفت : ولی من اصلا منظورم به این نبود که شما هم قهوه را شیرین بخورین . من نمی خواستم ...

امیر میان حرفش پرید و گفت : از این به بعد من اون جوری هستم که تو دوست داری .

لحظاتی گذشت ، رویا گفت : ببینید آقا امیر

امیر میان حرفش پرید و گفت : میشه لطفا از این به بعد منا سوم شخص صدا نزنن ! باهام راحت باش .

درحالیکه برای رویا سخت بود ولی سعی خود را کرد . نفس عمیقی کشید و ادامه داد : ببین امیر شما ... نه ، تو میگی که عاشقمی . میخوام بدونم چی شد که به این نتیجه رسیدی ؟

لبخند محوی بر روی لبان امیر نشست و گفت : راستش اون شب که تو به من سیلی زدی من ازت بدم اومدم . وقتی اولین بار تو دانشگاه دیدمت و فهمیدم که با من هم دانشگاهی هستی خیلی ناراحت شدم . چشم دیدنت رو نداشتم . تا اینکه اون روز تو دانشگاه شاهرخ تو رو مسخره کرد . وقتی اومدی باهش حرف زدی ، یه جذابیت خاصی تو حرفات دیدم خیلی قاطعانه صحبت می کردی . از شخصیت خوشم اومد . شب عقد شاهرخ یادته ؟ تو خیابون بودی و آدرس را گم کرده بودی . وقتی پیاده شدی ازم آدرس بپرسی چشات منا مجذوب خودش کرد . من عاشق چشمت شده بودم . شاید از خودت بپرسی مگه قبلش منا ندیده بودی ؟ چرا دیده بودم و لی نه با

اون جذابیت . چشای اون شبت یه مقدار به چشمای مادرم شباهت داشت نه اینکه منظورم این باشه که تو را دوست دارم چون چشمت شبیه چشمای مادرمه . نه ولی خب یهو مهرت به دلم افتاد . دیگه به غیر از تو هیشکی رو نمیدیدم . تو کل عید فقط و فقط به تو و چشمت فکر می کردم . روز آخر تو دانشگاه وقتی فهمیدم قراره چند ماه نبینمت بغض گلومو گرفت . اولش عاشق چشمت بودم ولی الان خودت رو می خوام اگه همین الان رنگ چشمت عوض بشه ، بشه سبز ، مشکی ، قهوه ای حتی قرمز تو علاقم تاثیر نمیداره . حالا من فقط خودت رو می خوام . میدونم که اخلاق من رو میدونی ، میدونی که من چقدر مغرور بودم ولی فقط به خاطر تو غرورم را کنار گذاشتم من جلوی اون همه آدم به پات افتادم و جلوت زانو زدم ، به خاطر چی ؟ به خاطر اینکه دلم دیگه مال خودم نیست . هر ثانیه دلم پیش توئه . بدون تو نمی تونم زندگی کنم ، حتی یه لحظه . اگر بهم بگی نه مطمئن باش ملاقات بعدیمون سر قبر منه .

رویا که سرش را پایین انداخته بود با این حرف امیر متعجب به چشمانش نگریست . در همین حین پیشخدمت آمد . سفارشات را روی میز گذاشت و رفت . امیر گفت : بفرمایید ، گرم نشه .

رویا جرعه ای از شربتش را نوشید . امیر منتظر به لیوان و گاهی به رویا می نگریست . نصف شربتش را خورد . سپس با قاشق شروع به هم زدن نمود . صدای نسبتاً ضعیفی از ته لیوان می آمد سپس با تردید دوباره به هم زد . گویا شی ای در ته لیوان با آن بر خورد می کرد . با قاشق به دنبال شی گشت . پس از یافتن ، قاشق را بالا آورد . با دیدن چیزی که درون قاشق بود بسیار تعجب کرد . یک انگشتر کوچک درون قاشق بود . رویا با شگفتی به آن نگاه کرد و گفت : این چیه ؟ فوراً به امیر نگاه کرد . موزیانه می خندید آرام گفت : کار شماست ؟

_ : بله ، امیدوارم مورد پسند شما قرار بگیره .

_ : برای چی این کار رو کردین ؟

_ : یه هدیه ست ، لطفا قبول کنید .

_ : من نمی تونم قبول کنم .

_ : خواهش می کنم رویا . من اینو فقط برای تو خریدم .

_ : اخه

_ : آخه نداره . سپس با چشمانی مظلوم به رویا خیره شد . ناخداگاه رویا قبول کرد و گفت : باشه .

ناگه رویا چیزی به خاطرش آمد . فوراً پرسید : دیشب واسه چی پلیس گرفته بودت ؟

_ : خب راستش همسایتون بهم مشکوک شده بود .

_ : برای چی ؟ مگه کاری کرده بودی ؟

_ : این موضوع برمی گرده به اون شبی که تو جاده ماشینت خراب شده بود . وقتی رفتی توی

خونه من نرفتم . تو ماشینم نشسته بودم . نمیدونم چرا ولی نمی تونستم حرکت کنم

تا اینکه تو اون تاریکی خونه یه چراغ روشن شد . فهمیدم اتاق توئه . از اون شب

تصمیم گرفتم هرشب بیام جلوی پنجرت بایستم تا چراغ اتاقت خاموش بشه . این

کار هرشبمه ، این کار رو انجام میدم تا زمانی که به وصالت برسم . دیشب هم چون

بهم مشکوک شده بودن زنگ زدن پلیس ولی خب بخیر گذشت .

رویا سرش را پایین انداخت و در دل با خود گفت : یعنی به خاطر من این کار رو

انجام می دادی؟ باورم نمیشه .

ناگهان امیر گفت : آره ، من فقط به خاطر تو این کار را انجام می دادم .

رویا از این حرف امیر جا خورد اما چیزی نگفت و باز امیر گفت : بهتره شام سفارش

بدم و بعد من زود برسونمت خونه . صحیح و سالم ، آخه قول دادم .

در راه بازگشت کمی باهم گفتگو کردند . روبه روی خانه رویا ایستاد و ماشین را

خاموش کرد . رویا نگاه مبهمش را به امیر دوخت . او لبخند دلنشینی زد و گفت :

مثل هرشب منتظرم تا بخوابی .

رویا با لبخند پاخش را داد و بعد گفت : ممنونم بابت امشب .

_ : نه ... نه من باید از تو ممنون باشم .

_ : امیر ... من باید ... راجع بهت فکر کنم . زمان زیادی لازم دارم .

_ : باشه اشکالی نداره فقط ... فقط زیاد منتظرم نذار . درضمن من طاقت شنیدن نه

ندارم .

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد . کلید را چرخاند . دوباره برگشت . امیر محو

تماشایش بود . با سر دوباره خداحافظی کرد و به داخل رفت . وارد حال که شد

خانواده احاطه اش کرده بودند . پدر می پرسید که به کجا رفته بودین . مادر از اخلاق

و روحیاتش می پرسید . رویا یک به یک به سوالات پاسخ داد . مادر پرسید : نظرت چیه ؟

و رویا پاسخ داد : باید راجع بهش فکر کنم . ازش زمان خواستم . خسته ام میرم بخوابم .

چراغ اتاق را که روشن کرد ناگاه به یاد امیر افتاد . به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد . اولین شب زمستان بود و سوز یردی می آمد . به بیرون نگاه کرد . امیر را دید که به ماشین تکیه کرده و به او نگاه میکند . آرام آرام جلو آمد و گفت : رویا جان برو داخل هوا سرده . سرما میخوری .

_ : خودت چرا بیرون ایستادی ؟ تو سرما نمیخوری ؟

_ : من به خاطر تو ، تو یخبندون هم می ایستم ولی تو برو داخل .

_ : به شرطی که تو هم بری داخل .

_ : تو هرچی بگی من قبول می کنم . فقط برو داخل تا سرما نخوردی .

_ : باشه ، شب بخیر .

_ : شب بخیر رویا جان . به روی تخت خوابیده بود که صدای روشن شدن ماشینی آمد . ناخداگاه لبخندی زد . تمام طول شب را به امیر فکر می کرد . به اینکه هرشب تا زمانی که او بخوابد ، بیرون منتظر می ماند . به اینکه به خاطر او قهوه را شیرین می خورد . یا اینکه قرار است لباس رنگی بپوشد . این افکار احساس خوبی را در او به وجود می آورد . تا مدت زیادی به امیر و حرف هایش فکر کرد . تردید داشت ، نمی دانست که سرنوشت چه چیز را برایش رقم زده . کلافه و سردرگم بود آنقدر که نفهمید چه زمانی به خواب رفت .

¥¥¥

روزهای دوشنبه امیر کلاس نداشت و رویا از این فکر خوشحال بود . چون دیدن امیر حواسش را به کلی پرت میکرد . سحر به دنبال فرصت مناسبی بود تا درباره امیر با رویا حرف بزند . پس از اتمام کلاس به کافی شاپ رفتند . سحر با شگفتی گفت :

کلک چیکار کردی که امیر فروزانفر عاشقت شده ؟

رویا ریز خندید و گفت : عاشق چیه ؟

سحر آرام به بازویش زد و گفت : خودتی . امیر جلوی این همه آدم پیش پای تو زانو زد . یعنی تو نفهمیدی که عاشقته ؟ شاهرخ می گفت به حرکات امیر شک کرده بوده ولی فکر نمی کرده که اون عاشق شده باشه .

_ : نظرت چیه سحری ؟

_ : به خدا نمیدونم . من شناختی از امیر ندارم ولی تو این چند وقت که به عنوان دوست شاهرخ باهات ارتباط داشتم پسر خوبی به نظر می اومد . من چیز خاصی ازش ندیدم .

سکوت رویا را که دید آهسته گفت : حرف دلت رو بزن . و فنجان نسکافه اش را به لبش نزدیک کرد . رویا نفس عمیقی کشید و گفت : دیشب امیر اومده بود خونه ما . با شنیدن این حرف ، جرعه ای از نسکافه به گلویش پرید و شروع به سرفه کردن نمود . رویا آرام به پشتش زد و سحر با لکنت گفت : چ ... چی ؟ برای چی اومده اونجا ؟

_ : اومده بود حرفای اولیه خواستگاری را بزنه . دیشب اومخده بود خونه ما و درباهر خودش و خانوادش صحبت میکرد . بعد هم باهم رفتیم کافی شاپ و دوتایی حرف زدیم . ازش مهلت گرفتم تا فکر کنم . خدا را شکر امروزم که نیومده بود . سحر دستش را زیر چانه ستون کرد . لحظاتی به رویا خیره شد و بعد پرسید : حالا نظر خودت و خانوادت چیه ؟

_ : اونا هم اول نظر منا میخوان . منم که نمیدونم باید فکر کنم .
سحر موزیانه خندید و گفت : ولی خوب میشه اگه باهات ازدواج کنی .
_ : چطور ؟

_ : اون وقت چهار تایی ... نه ، نه با سلمان و الن ، شش تایی میریم بیرون ، گردش ، مسافرت . خیلی خوش میگذره .

_ : لووس ، هنوز نه به داره نه به باره .
_ : هم به داره ، هم به باره . امیر که معلومه عاشق توئه ، تو هم که ... از اون چشای آبیته معلومه امیر رو دوست داری فقط داری به روش زنانه ناز میکنی . بد میگم ؟ فقط یادت باشه یه بار بهش سیلی زدی ممکنه شب اول نامزدی تلافی کنه و یکی بخوابونه زیر گوشت .

_ : هه ، هه ، هه بامزه . چقدر خندیدم !

_ : چیه ؟ چرا ترش میکنی ؟ خب راست میگم دیگه زدی ، باید بخوری .

_ : سحر یه دوست مثل تو داشته باشم که دارم برای کل عمرم کافیه .

_ : شوخی کردم ناراحت نشو ولی امیر نباید پسر بدی باشه . چون دوست شوهر منه .

- : نخیر مثل اینکه شما امروز از رو دنده خوشمزگی پا شدی .
 - : خب دروغ که نمیگم ولی بدون من شوخی ، رفتار و یا حرکات خاصی از امیر ندیدم . قبلش هم که هم دانشگاهی بودیم . آدم بدی نیست .
 - : من که نمیگم بده . فقط می ترسم .
 - : از چی ؟
 رویا کلافه سرش را به طرفین تکان داد و گفت : نمیدونم ، یه جورایی به عشقش
 - : چیه ؟ به عشقش مشکوکی ؟ امیر کسی که غرورش زبان زد خاص و عام بود اون شب پیش چشم اون همه آدم جلوی پای تو زانو زد ، این کم چیزی نیست رویا . تو به عشق مردی شک داری که همه دنیاش غرورش بود و اون را هم به خاطر تو زیر پا گذاشت . مشکوکی ؟ هه ، حرفای خنده دار میزنی رویا .
 در راه بازگشت به خانه دائم به فکر حرف های سحر بود . با خود گفت : سحر راست میگه شاید من الکی بدبین شدم .

در هنگام ورود به دانشگاه ابتدا امیر را دید . رویا نگاهی گذرا به او انداخت و به طرف کلاسش رفت . او نمی خواست تا قبل از قطعی شدن ماجرا ، دانشجویان دانشگاه چیزی بفهمند . امیر نیز چنین تصمیم داشت اما زیر چشمی رویا را نظاره میکرد . شاهرخ لبخند مرموزی زد و گفت : سلمان داداش ، یادمه بعضیا می گفتن عاشقی یعنی خریط محض ، عشق دو شاهی هم نمی ارزه .
 امیر چشم غره ای کشید اما شاهرخ بی اعتنا ادامه داد : یا اینکه می گفتن من هیچ وقت عاشق نمیشم ، بویی از عش و عاشقی نبردم . می بینم که دعام مستجاب شد و به حال و روز من گرفتار شدن .
 امیر نگاه معناداری به شاهرخ انداخت و گفت : یه کاری نکن همون بعضیا حالتو بگیره .

- _ : باید به رویا بگم و اخلاق بعضیا کار کنه . سلمان کلافه گفت : بس کنید دیگه .
 بعضیا ، بعضیا راه انداختین .
- شاهرخ : راستی امیر چرا نرفتی جلو باهات احوالپرسی کنی ؟
- امیر : برای اینکه من مثل تو بی فکر نیستم که تو دانشگاه جلوی این همه آدم
 جلوی یه خانم رو بگیرم .
- شاهرخ : اوه ، اوه لفظ قلم حرف زدنتو .
- سلمان : تمومش کنید . این استاد خیلی گیره رامون نمیده بیاین بریم .
- ¥¥¥
- به روی تخت دراز کشیده بود . موبایلش به صدا درآمد . بادیدن اسم سعید لبخندی
 به روی لبانش نشست . تماس را برقرار کرد : سلام سعید چطوری ؟
- _ : سلام رویا جان خوبم ، تو چطوری ؟
- _ : بد نیستم ، چه خبر ؟
- _ : سلامتی ، چند وقته ندیدمت دلتنگت شدم . زنگ زدم عرض ادبی کنم و اینکه ...
 دعوتت کنم شب بریم بیرون .
- _ : نه مرسی ، حوصله ندارم .
- _ : حوصله ندارم یعنی چی ؟ بی معرفت میگم دلم برات تنگ شده .
- _ : باشه ، چه ساعتی ؟
- _ : ساعت شش بیا رستوران الماس .
- _ : باشه لطف کردی ، سلام برسون .
- _ : حتما ، تو هم سلام برسون . خدانگهدار .
- ماشینش را در پارکینگ رستوران پارک کرد و به داخل رفت . سعید در همان ورودی
 رستوران ایستاده بود . با دیدن رویا لبخند دلنشینی زد . رویا به طرف او رفت و پس
 از احوالپرسی به طرف
- میزی رفتند . امشب سعید خیلی بی قرار به نظر می رسید . نگرانی خاصی در
 چشمانش هویدا بود که از چشم رویا دور نماند . دقایقی نگذشته بود که گفت :
- شنیدی پرهام داره از زنش جدا میشه؟
- گویا پارچ آب سردی به روی رویا ریخته بودند . نگاه متعجبش را به او دوخت و با
 لکنت گفت : چ... چی ؟ پ... پرهام داره از زنش ج... جدا میشه ؟
- سعید بی تفاوت گفت : آره مگه نمی دونستی ؟

_ : نه ، ما خبر نداریم .

_ : فکر کنم به خاطر اون موضوع عمه به شما چیزی نگفته . میدونی چیه عمه زنگ زد خونه ما و دعوتمون کرد برای نامزدی و عقد پرهام . ما هم رفتیم ، نمیدونی رویا عمع چه بریز و بیاشی به راه انداخته بود . دائم از این عروسش تعریف میکرد . ببخشیدا ولی پشت سر تو هم حرف میزد . می گفت خوب شد که پرهام با رویا ازدواج نکرد . قسمت که میگن همینه . لیدا خیلی دختر خوبیه .
 رویا پوزخندی زد و گفت : خب چی شد که این دختر خوب تو زرد از آب در اومد ؟
 _ : میدونی که هر وقت طلاق پیش میاد خانواده عروس میگن داماد خوب نبوده ، خانواده داماد هم میگن عروس خوب نبوده . حالا این وسط کی بد بوده فقط خدا میدونه . عمه که میگه مشکل از عروسش بوده . والا ما بی خبریم .
 با آمدن پیشخدمت هردو ساکت شدند و پس از رفتن او رویا به فکر فرو رفته بود .
 لحظاتی بعد سعید گفت : راستی رویا من عکس نامزدیشون رو دارم . میخوای ببینی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : بدم نمیاد عروس سابق عمه را ببینم .
 سعید گوشی اش را از روی میز برداشت و عکس را به او نشان داد . رویا ابتدا به پرهام نگاه کرد . کت و شلوار سفیدی به تن داشت . بعد به همسرش که در کنار او بود نگرست . با دیدن او هر لحظه به تعجبش افزوده میشد . او همسر پرهام را می شناخت . به سعید نگاه کرد و گفت : من زن پرهام رو میشناسم .

_ : معلومه که میشناسیش ، زن پسر عمته .

_ : نه ، نه . من اونو یه بار دیدم .

_ : خب کجا ؟

_ : تو رستوران !

سعید با تعجب گفت : تو رستوران ؟

_ : آره همون شبی که عمه زنگ زده بود جواب قطعی رو بگیره ما رفتیم رستوران . نشسته بودیم که غذا را بیارن که من یهو چشمم به پرهام افتاد . پرهام با همین دختری که تو عکس کنارشه اومده بودن اونجا . دختره خودشو تو آرایش غرق کرده بود . خیلی هم ناز داشت . بعد ما دیگه نمودیم و اومدیم خونه .

سعید دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : که اینطور . پس پرهام با زنش دوست بوده .

پس از خوردن شام هردو ساکت نشسته بودند . اضطراب همه وجود سعید را گرفته بود . گویا میخواست چیزی بگوید اما نمی دانست که باید از کجا شروع کند . رویا نیز درست همان حال را داشت . او هم میخواست درباره امیر با سعید صحبت کند . هردو لب به سخن گشودند و اسم یکدیگر را صدا زدند . ریز خندیدند و رویا گفت : تو اول بگو .

سعید گفت : خانم ها مقدم ترند ، بفرمائید .

رویا با استرس گفت : سعید میخوام یه چیزی رو بهت بگم ولی نمیدونم چه جوری شروع کنم .

_ : خب هر جور راحتی شروع کن .

_ : راستش میخوام درباره یه نفر باهات صحبت کنم .

_ : بگو ، میشنوم .

_ : اوووم ... سعید ، یکی از هم دانشگاهیام میخواد بیاد خواستگاری .

قلب سعید فرو ریخت . اصلا توقع شنیدن همچین حرفی را نداشت .

_ : چند شب پیش رفتیم بیرون تا باهم حرفامون رو بزنیم . پسر بدی به نظر

.....

سعید دیگر حرف های رویا را نمی شنید . قلبش فشرده شده بود . نفس نفس میزد .

او امشب رویا را به رستوران دعوت کرده بود تا از او خواستگاری کند و حالا رویا

درباره مرد دیگری صحبت میکرد .

به سختی آب دهانش را قورت داد . رویا همچنان صحبت میکرد ولی گوش سعید

هیچ کدام را نمی شنید . در دل به بخت بدش لعنت فرستاد . خود را سرزنش میکرد

که چرا زودتر اقدام نکرده.

از خود گله مند بود . اگر شجاعت پرهام و یا این خواستگار کذایی را داشت الآن به

وصال رویا رسیده بود . مغموم و گرفته سرش را به طرفین تکان داد . رویا با دیدن

حرکات سعید ، آشفته گفت : چیزی شده ؟

سعید در هوای دیگری بود . نمی توانست تصور کند که رویای زندگیش با فرد دیگری

ازدواج کند. با دیدن دستان رویا که در جلوی چشمانش در حرکت بود ، به خود آمد

و گفت : چیه ؟

رویا که خم شده بود آرام به جایش نشست و گفت : ترسیدم . یهو کجا رفتی ؟
 حدیث حاضر غایب شدی . خودت اینجایی ، فکر و ذهنت کجاست ؟
 سعید می خواست بگوید که فکر و ذهنم در گرو توست اما گویی لبانش را به هم
 دوخته بودند . بغضش را فرو خورد . لبخندی بر روی لبان غمگینش نشست و گفت :
 خب داشتی می گفتمی . قضیه این پسر چه ؟
 _ : حالا میگه لیلی زنه یا مرد ! هیچی می گفتم امیر میخواد بیاد خواستگاری ،
 نمیدونم چه جوابی بهش بدم .
 با شنیدن نام امیر ، گویا خنجری به قلب سعید فرو رفت . غمگین گفت : امیر ؟ چه
 اسم قشنگی .
 رویا لبخندی زد و گفت : ممنونم . حالا میخوام ازت مشورت بگیرم .
 با صدایی که از بغض به لرزه درآمده بود گفت : خب حالا نظرت چیه ؟
 رویا محجوبانه سرش را پایین انداخت و گفت : نمیدونم .
 سعید دوباره پرسید : نظر قلبیت چیه ؟
 رویا سرش را بالا آورد . لبخند زیبایی زد و گفت : به نظر آدم بدی نمیاد .
 بغض گلوی سعید را گرفته بود . دکمه بالای لباسش را باز کرد . همین جمله برای او
 کافی بود . هاله ای از غم در چشمان آبی رنگش نشست . درحالیکه سعی میکرد
 جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد گفت : خب پس مبارکه دیگه .
 رویا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . ثانیه ای بعد رویا گفت : راستی تو
 میخواستی چیزی بگی ؟
 سعید با خود فکر کرد . او تنها آرزویش خوشبختی رویا بود . او میخواست که
 همیشه لبخند بر روی لبان رویا باشد . حالا که رویا در کنار آن غریبه احساس
 خوشحالی و خوشبختی میکرد ، پس تصمیم گرفت برای همیشه ساکت بماند .
 لبخند تلخی زد و گفت : هیچی ، فقط میخواستم بگم این مانتو خیلی بهت میاد .
 رویا نگاهی به مانتوی طلایی رنگش انداخت و گفت : ممنونم ، خودمم خیلی
 دوستش دارم .
 لحظه ای به این فکر کرد که رویا در کنار مرد دیگری باشد . از این فکر حرصش گرفت
 . دندان هایش را بهم سائید . مبلغی را روی میز گذاشت و رو به رویا گفت : پاشو
 بریم .

بیرون از رستوران در حال خداحافظی بودند که رویا با شادی گفت : مرسی سعید ، خیلی خوش گذشت . شب بخیر .

رفتنش را نظاره میکرد . آرام زیر لب نجوا کرد : ولی برای من بدترین شب عمرم بود .
¥¥¥

زمانیکه سمیرا خانم شنید که پرهام از همسرش جدا میشود به فکر فرو رفت . با شنیدن جدایی آنها نه خوشحال شد و نه غمگین . درست است که ریحانه رفتار مناسبی با آنها نداشت ولی به هر حال آنها با هم فامیل بودند و نمی توانستند غم یکدیگر را ببینند . رویا پس از گفتن شب بخیر به اتاقتش رفت . به سعید و امیر فکر می کرد . پس از چند دقیقه آرام به خواب رفت . امیر ماشینش را روشن کرد و رفت .
¥¥¥

سردرگم در خیابان می راند . اصلا حواسش به مکان و زمان نبود . با اخطار پلیس در کناری پارک کرد . به اطراف نگاه کرد . جز تاریکی چیزی نبود . شیشه را پایین کشید . هوای خنکی به صورتش خورد . پلیس پس از دیدن گواهینامه به او گفت : آقای معصومی خیلی آرام حرکت می کنید . توی جاده بیرون شهر این سرعت خیلی کمه . کلمه بیرون شهر را با خود تکرار کرد با تعجب پرسید : اینجا کجاست ؟
_ : 50 کیلو متر از شهر دور شدین .

_ : چی ؟ 50 کیلومتر ؟

_ : شما حالتون خوبه ؟

_ : بله ممنونم . بهتر رانندگی میکنم . با اجازه .

لحظه ای بعد حرکت کرد . با خود گفت : حواسم کجاست ؟ چقدر از خونه دور شدم . به طرف شهر برگشت . همانطور که می راند به رویا فکر می کرد . آخر طاقت نیاورد و در پارکینگ گوشه جاده پارک کرد . سرش را روی فرمان گذاشت .

بلند فریاد زد : لعنت به من . لعنت به من که رویا را از دست دادم . آگه فقط 2 روز زود تر اقدام کرده بودم الان من جای اون پسره بودم . لعنت به تو امیر ای کاش

هیچ وقت به دنیا نیومده بودی . رویا ، رویای زندگیم . دختر عموم از دستم رفت .

قطرات اشک بر روی گونه اش می نشست داد زد : خداااااااااا . این چه سر نوشتیه که به من دادی . ای کاش می مردم و همچین روزی رو نمی دیدم . آه سوز ناکی کشید

زیر لب آرام نجوا کرد : بهاره دخترعمو ، لاله زاره دخترعمو ، خیلی ماهه دخترعمو

.....

قطرات اشکش را پاک کرد و با خود گفت : من خوشبختی رویا را میخوام . حالا که رویا اون غریبه را دوست داره . من کاری نمی تونم بکنم . من تو بازی سرنوشت باختم امیدوارم رویا خوشبخت بشه . سپس حرکت کرد و به خانه رفت .

¥¥¥

از ماجرای جمعه شب روز های زیادی گذشته بود . رویا بالاخره تصمیمش را گرفت . پس به اتاق مادرش رفت و پس از مقدمه چینی گفت : نظر شما و بابا راجع امیر چیه ؟

_ : راستش دخترم ، پدرت که همون شب از امیر خوشش اومده بود . از نظر منم که امیر پسر بدی نیست . ولی ما نمی تونیم برای زندگی تو تصمیم بگیریم . نظر خودت شرطه .

رویا سرش را پایین انداخت و گفت : اوووم راستش من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که امیر مرد زندگیه .

مادر لبخندی زد . چانه رویا را گرفت و بالا آورد . نگاهش را به چشمان رویا دوخت و گفت : انشا... مبارکه امید وارم سفید بخت بشی . رویا مادرش را بغل کرد و آرام در گوشش زمزمه کرد : خیلی دوست دارم مامانی .

¥¥¥

روز چهار شنبه پس از اتمام آخرین کلاس سحر به رویا گفت : رفیق جون آخرش نگفتی نظرت چیه ؟

رویا به دیوار سالن تکیه داد و گفت : خب نظرم مثبته . سحر با شگفتی به رویا خیره شد . لحظاتی بعد او را در آغوش گرفت و گفت : وای خدا باورم نمیشه قبول کرده باشی . دست خوش دختر . سپس از رویا جدا شد . خنده ریزی کرد و گفت : خیلی خوشحالم ، خیلی . حالا قراره کی بیان خواستگاری ؟ _ : الان میخوام برم به امیر خبر بدم . میشه تو هم همراهم بیای . _ : البته ، بیا بریم .

امیر و دوستانش در گوشه ای از محوطه دور هم جمع شده بودند . هر دو به طرف آنها رفتند . پس از احوال پرسی سحر گفت : شاهرخ و سلمان همراه من بیان . شاهرخ معترضانه گفت : چرا ؟

_ : بیان کارتون دارم .

از آنها دور شدند . رویا کمی این پا و آن پا کرد و سپس به امیر نگاه کرد و گفت :
 شما میتونین با خانوادتون تشریف بیارین . با اجازه .
 بعد از امیر فاصله گرفت و به طرف ماشینش رفت . امیر همانطور که رفتنش را نظاره
 می کرد . کم کم لبخندی بر روی لبانش نشست . شادی سراسر وجودش را گرفته بود
 . دوستانش به طرف او آمدند و شاهرخ با لودگی گفت : خبریه ؟
 امیر ریز خندید و گفت : آره ، خبریه .
 شاهرخ آرام کف زد و گفت : مبارکه امیر خان ، مبارکه .
 سلمان که خوشحال شده بود آرام خندید و گفت : تبریک میگم داداش .
 سحر گفت : خوب دختری نصیبت شده امیر . رویا تو دنیا تکه .
 امیر مغرور گفت : خودم میدونم واسه همین انتخابش کردم .

به کمد لباس هایش نگاه کرد . پیراهن و شلوارهایش همه به رنگ مشکی بود . اوبه
 رویا قول داده بود که مشکی نپوشد . ولی چون تصمیم رویا را قطعی نمی دید هنوز
 مشکی می پوشید . اما امشب به خواستگاری او می رفت . با اینکه برایش سخت
 بود ولی باید با رنگ مشکی خداحافظی میکرد . در کمد را بست . لبخندی زد و آرام
 با خود نجوا کرد : " گرگ هم که باشی عاشق بره ای خواهی شد که تو را به علف
 خوردن وا می دارد و رسالت عشق این است : شدن آنچه نیستی "

به بازار رفت . یک لباس لیمویی رنگ خرید به همراه کت اسپرت سورمه ای . یک شلوار جین مشکی به خرید هایش اضافه کرد و به خانه آمد . دوش گرفت و لباس هایش را به تن کرد . جذاب تر از همیشه به چشم می خورد . دسته گل و شیرینی ای را که سفارش داده بود را تحویل گرفت . به همراه پدر و همسر پدرش به خواستگاری رفتند .

آقا مهران روبه پسرش گفت : تو این چند سالی که از خدا عمر گرفتم هیچ وقت تورا اینجوری خوشحال ندیدم . چقدر مادرت دوست داشت تو رو تو لباس دامادی ببینه . لحظاتی به سکوت گذشت .

_ : اینقدر آرزو اصرار داشت دامادت کنه ، تو زیر بار نرفتی ولی حالا ببین خودش برای خودش زن پیدا کرده . میبینی خانم ؟

به عقب برگشت و همسرش شیرین را دید . او نیز لبخندی زد و گفت : امیر جان امیدوارم خوشبخت بشی .

امیر از آینه به او نگاه کرد و با لبخند جوابش را داد .

شیرین خانم زن متین و مؤقری بود اما امیر به دلیل اینکه به جای مادرش آمده بود از او خوشش نمی آمد . شیرین نیز سعی می کرد کمتر در جلوی دید امیر ظاهر شود ، البته امیر خود آپارتمانی جدا داشت که در آن زندگی می کرد . اما با آمدن رویا زندگی امیر خیلی تغییر کرد . حتی امشب خودش از شیرین خواسته بود تا او را همراهی کند .

به منزل آقای معصومی رسیدند . رویا با استرس بر روی مبل نشسته بود . یک کت و دامن بلند به رنگ فیروزه ای به همراه شال هم رنگش پوشیده بود . با به صدا در آمدن آیفون به خود آمد . تشویش سراسر وجودش را گرفته بود . رامین در را باز کرد و همه به استقبال آنها رفتند . پس از روبوسی و احوالپرسی امیر جلو آمد . نگاه قشنگش را به رویا دوخت . دسته گل طبیعی و بزرگش را به رویا سپرد و گفت : امیدوارم دوست داشته باشی .

رویا نگاهی به گلهای رز انداخت . همه یکدست قرمز بودند اما در آن میان یک گل رز آبی خودنمایی میکرد . امیر که متوجه نگاه رویا شده بود آرام گفت : اون یکی واسه تک دونه قلبمه .

سپس از کنار رویا رد شد و رفت . دسته گل را بر روی میز بزرگی که در وسط هال بود گذاشت و خود کنار مادرش نشست . آقا مهران رو به آقا رضا گفت : خیلی متاسفم

که دیر به خدمتتون رسیدم . آخه جوونای امروز خودشون می بُرن و میدوزن . قصد جسارت به دختر شما را ندارم ، پسر خودما عرض میکنم .

آقا رضا ریز خندید و چیزی نگفت . رویا سینی چای را از مادرش گرفت و یک به یک به همه تعارف کرد . پس از خوردن میوه آقا مهران سینه اش را صاف کرد و گفت :

خب نوبتی هم باشه نوبت اصل مطلبه . راستش آقای معصومی این پسر من لوس و عزیز دردونه و مامانی نیست . از اولش رو پای خودش وایساد . اومد پیش خودم کار کرد و مثل همه کارمندا حقوق گرفت . حتی نگذاشت من یه ریال بهش کمک کنم . خودش کار کرد و ماشین و آپارتمان خرید . بعد از مرگ مادرش هم از ما جدا شد و تو آپارتمان خودش زندگی کرد . البته بعد از ازدواج با دختر شما قراره یه آپارتمان شیک و زیبا برای زندگیشون بخره . خب زندگی جدید ، تحولات جدید هم میخواد . خب این از پسر ما . حالا اینا به کنار میخوایم راجع به مهریه صحبت کنیم . نظر شما چقدره ؟

_ : آقای فروزانفر ما فقط خوشبختی دخترمون رو از آقا امیر میخوایم . همین و بس .

_ : از این بابت که من به شما قول میدم . من مطمئنم که پسر من ، دختر شما را خوشبخت میکنه . ولی نظر خود امیر هزار سکه بوده که من خودمم به تنها عروسم سند یه ویلا تو شمال رو به میدم . چطوره ؟

آقا رضا سری تکان داد و گفت : هرچی شما بگین .

آقا مهران رو به رویا گفت : قبوله عروسم ؟

رویا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت . شیرین خانم گفت : مبارکه انشا... .

همه کف زدند . رویا زیرچشمی نگاهی به امیر انداخت . او آرام می خندید . با دیدن شادی امیر لبخند رضایتمندی به روی لبانش نشست . همه درحال گفتگو بودند که به پیشنهاد آقا مهران و با اجازه آقا رضا ، رویا و امیر به حیاط رفتند تا باهم خلوت کنند .

زمانیکه رویا پایش را در حیاط گذاشت بر اثر سرما و هیجان رعشه ای بر تنش نشست . امیر بلافاصله کتتش را بیرون آورد و بر دوش رویا انداخت . نگاه محبت آمیزی به امیر انداخت و او با لبخند جوابش را داد . درحال قدم زدن بودند که رویا گفت : این تیپ خیلی بهت میاد .

_ : فقط به خاطر تو پوشیدم .

_ : فقط به خاطر من ؟

امیر ایستاد . به رویا خیره شد و گفت : آره فقط به خاطر تو . من حاضرم به خاطر تو هر کاری رو

انجام بدم ، هر کاری . آرام دستانش را به طرف دست رویا می بُرد . میخواست دست های معشوقه اش را لمس کند . هیجان خاصی در رویا به وجود آمده بود . اما ناگه دستش را به عقب کشید . با حرص پوفی کرد و گفت : نمیخوام تا زمانی که مال خودم نشدی بهت دست بزنم .

گونه های رویا گلگون شد و به قرمزی نشست . در همان حال رعد و برقی در دل آسمان به وجود آمد . قطرات ریز باران به رویشان فرود می آمد . امیر که عجل به نظر می رسید گفت : رویا زودباش بریم داخل .

رویا که باران را دوست می داشت گفت : نه ، یه کم زیر بارون قدم بزنیم .
_ : همیشه ، بیا بریم داخل .

_ : آخه چرا ؟

_ : برای اینکه می ترسم سرما بخوری .

_ : یکی ، دو دقیقه طوری همیشه .

امیر شمرده گفت : من دوست ندارم سرما بخوری . میریم داخل .

منتظر جواب رویا نماند و گوشه ای از لباسش را گرفت و او را به دنبال خود کشاند .

امیر از همه خداحافظی کرد . به رویا که رسید آرام گفت : بابام و شیرین رو می رسونم خونه ، زود برمی گردم .

_ : نه نمیخواد برگردی .

_ : نه تا زمانیکه به تو نرسم این کار رو ادامه میدم . شب خوش .

لحظاتی ایستاد و رفتن امیر را نظاره کرد . پدر به او گوشزد کرد که اگر بیشتر در باران بماند بیمار خواهد شد . پس به داخل رفت اما به هرگوشه ای از خانه که نگاه میکرد خاطره امیر زنده میشد .

همه درحال تدارکات مراسم نامزدی بودند که سمیرا خانم رو به شوهرش گفت :

میگم رضا نمیخوای ریحانه رو دعوت کنی ؟

_ : نمیدونم ، نظر تو چیه ؟

_ : من میگم زنگ بزن دعوتش کن .

_ : نه خانم بهتره که خودت زنگ بزنی . خانما حرف همدیگه رو بهتر می فهمن .

سمیرا خانم گوشی را برداشت و شماره منزل آقای بهزادنیا را گرفت . پس از چند بوق ریحانه با صدای گرفته ای جواب داد : الو ، سلام .

_ : سلام ریحانه جون خوبی ؟

ریحانه آهی کشید و گفت : بد نیستم .

_ : چه خبر خانواده خوبن ؟

_ : ای ، بد نیستن .

_ : به نظر سرحال نمیای ، چیزی شده ؟

_ : یعنی میخوای بگی تو خبر نداری ؟ خبر نداری پرهامم بدبخت شد ؟

صدای هق هق گریه اش فضای گوشی را پر کرده بود . سمیرا دلسوزانه گفت : چرا خبر دارم . متاسفم .

_ : برای چی متاسفی ؟ من باید متاسف باشم که مضحکه خاص و عام شدم . برای اینکه رویا رو اذیت کنم پنج هزار سکه مهریه دختره چشم سفید کردم . حالا چیکار کنم ؟

گریه اش شدیدتر شده بود . سمیرا سعی میکرد او را آرام کند . دقایقی بعد گفت :

راستی کاری داشتی زنگ زدی ؟

سمیرا خانم نمی دانست که موضوع را چگونه بیان کند پس آرام شروع به حرف زدن کرد : بله ، راستش میخواستم.... دعوتتون کنم برای نامزدی.... رویا .

ریحانه که شوکه شده بود با تردید گفت : نامزدی رویا ؟

_ : بله ، آخر همین هفته . خوشحال میشیم با خانواده تشریف بیارین .

ریحانه لبخند تلخی زد و گفت : مبارکه ، ولی ما نمیایم چون اصلا روم نمیشه توی صورت رویا نگاه کنم . قصدم از ازدواج پرهام فقط آزار دادن بود . از طرف ما تبریک بگو . متاسفم ، خدانگهدار .

صدای بوق های ممتد در گوشی پیچید . سمیرا قطع کرد و گفت : ریحانه گفت نمیان

¥¥¥

مغازه داری نبود که امیر فروزانفر را شناسد . بالاخره در یکی از مغازه ها رویا حلقه نامزدی اش را انتخاب کرد . یک انگشتر برلیان که دورتا دور آن الماس های کوچک و زیبایی قرار داشت و در روی انگشتر یک الماس نسبتا بزرگ قرار داشت . امیر یک انگشتر نقره انتخاب کرد . سپس باهم به رستوران رفتند تا ناهار بخورند .

¥¥¥

کت و شلوار عنابی رنگ به همراه لباس زرد پوشید . کراوات زرشکی رنگش را بست . در آینه به خود نگاهی انداخت . اندام تنومندش در آن کت و شلوار بسیار خودنمایی میکرد . برای دیدن رویا لحظه شماری میکرد . دل در دلش نبود . به دنبال رویا رفت . لحظاتی بعد رویا در آستانه در ظاهر شد . ضربان قلبش بالا رفته و نفسش به شماره افتاده بود . رویا در آن لباس شیری رنگ همچون فرشته ای بی بال شده بود . به سمتش رفت . دسته گلی که با گلهای رز آبی تزئین شده بود را به طرفش دراز کرد . دستش را جلو آورد ، امیر آرام بوسه ای بر آن زد . رویا لبخند دلفریبی را به صورت امیر پاشید . در طول مسیر لبخند از روی لبان هیچ کدام کنار نمی رفت . جای بوسه امیر به روی دستش حالتی خوشایند به او می داد . از هر دری صحبت می کردند و می خندیدند . امروز بهترین روز برای آنها بود . لحظاتی پس از ورود آنها سلمان و الننا با دسته گل بزرگی وارد شدند . رویا و الننا یکدیگر را در آغوش گرفتند الننا گفت : با اینکه عروسی ما را به هم ریختین ولی خدا را شکر که به هم رسیدین . سلمان رو به امیر گفت : خوشحالم که به عشقت رسیدی .

امیر دستانش را به حالت آغوش باز کرد و سلمان او را در آغوش گرفت . در همین حین صدای شاد و بلند فردی آمد که می گفت : دست ، دست ، شله هوووووو .

بابا عروسیه ، عزاداری که نیست !

امیر خندید و گفت : باز این شمشاد اومد .

شاهرخ که جمله امیر را شنیده بود با آهنگ خاصی گفت : شمشاد ، شمشاد ، شمشاد شجاع . سلمان برو کنار میخوام بعد از یک عمر رفاقت بغلش کنم .

_ : امیر که تو را بغل نمیکنه !

_ : اون منا بغل نمیکنه ، من که بغلش می کنم .

امیر را در آغوش گرفت . امیر نیز او را بغل کرد و آرام به پشتش زد . شاهرخ گفت : خیلی دوست دارم رفیق . خوشحالم که سر و سامون گرفتی .

_ : ممنونم شاهرخ جان .

سحر خود را در آغوش رویا پرت کرد . گونه او را بوسید و گفت : چقدر خوشگل شدی رویا . مبارک باشه عزیزم . انشا... خوشبخت بشی .

_ : مرسی عزیزم .

آرزو برای مراسم نامزدی یگانه برادرش به همراه همسرش به ایران آمده بود . آرام در گوش امیر گفت : عجب سلیقه ای داری امیر . حق داشتی که کیس های منا رد کنی . خودت نوبرشو آوردی . امیر چشمکی زد و گفت : پسندیده ؟

_ : آره ، خیلی .

_ : براش خواهر شوهر بازی درنیاربا .

_ : دستت درد نکنه من و این کارا ؟ مثل خواهرم دوشش دارم .

ساعتی از برپایی جشن می گذشت که سعید با یک دسته گل وارد شد . به طرف رویا رفت . اولین چیزی که در نظرش قرار داشت ، دیدن امیر بود . با دیدن مرد خوش سیمایی در کنار رویا قدم هایش را تند تر کرد . امیر درحال گفتگو با رامین بود . پس فرصت را مغتنم شمرد و به رویا نزدیک شد . رویا با دیدن سعید لبخند زیبایی زد و گفت : سلام سعید ، خوش اومدی .

سعید غمگین ، دسته گل را به طرفش گرفت و گفت : قابل نداره .

_ : چرا زحمت کشیدی تو خودت گلی .

نگاه سعید به روی امیر ثابت شد . رویا به امیر گفت : امیر جان ایشون سعید ، پسر عموم هستند .

امیر با لبخند به سعید نگاه کرد و گفت : سلام . خوش اومدین . از دیدنتون خوشحالم .

دستش را به طرف او دراز کرد . سعید با سردی دست او را گرفت و گفت : همچنین . دقایقی به امیر خیره شده بود که رویا آهسته گفت : چگونه ؟

سعید به طرفش چرخید و گفت : چیزی گفتی ؟

رویا دوباره پرسید : میگم چگونه ؟

سعید آهی کشید و گرفته پاسخ داد : خوبه ، مبارک باشه .

لحظه ای بعد گفت : ببخشید . و از انها دور شد .

به حیاط رفت . هوای سرد حالش را بهتر می کرد . بازوانش را بغل کرد . اشک مزاحمی بر روی گونه اش چکید . سریع آن را پاک کرد که بهنام را دید .

به طرفش آمد و گفت : سلام ، شما باید سعید باشی .

در حالیکه سعی میکرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد گفت : سلام . بله شما هم بهنام هستی . _ : چگونه پسر ؟ میدونی چند وقته ندیدمت ؟

_ : از بس کم سعادتیم .

- _ : اختیار دارین . عروس ، داماد اومدن ؟
 با شنیدن نام عروس و داماد قلب سعید فشرده شد . مغموم گفت : آره .
 _ : مرسی اینجا نمون ، سرما میخوری .
 پس از رفتن بهنام ، سعید پوزخندی زد و آرام گفت : قلبم شکسته سرما بخورم طوری نیست .
 بهنام سرزنده و شاد وارد خانه شد . با دیدن رویا شادی اش دوچندان شد . رویا نیز با دیدن بهنام خنده ی ریزی کرد و گفت : سلام داداش بهنام .
 _ : سلام رویا خیار ، مبارکا باشه .
 _ : سلامت باشین ، دیر کردی ، از زندایی احوالت رو پرسیدم .
 _ : آره دیر کردم چون رفته بودم آرایشگاه . دستی به موهایش کشید و ژستی گرفت . سپس روبه امیر گفت : به به آقای داماد . خوب هستین .
 _ : ممنون مچکرم .
 _ : آقای ؟
 _ : امیر فروزانفر هستم .
 _ : از بس این رویا بی معرفته ما رو زودتر با هم آشنا نکرده . بنده بهنام علیپور هستم . 23 ساله در خدمت شما .
 _ : خوشبختم البته رویا بی معرفت نیست ، من سعادت نداشتم .
 _ : توروخدا نفرمائید . با اجازه .
 قدمی بر داشته بود که برگشت . آهسته بطوری که فقط رویا بشنود گفت : رویا خیار خیلی عجیبه یکی اومد تو رو گرفت . معلوم نیست چه گناهی کرده که تو نصیبت شدی .
 رویا با مشت ، آرام بر روی بازوی بهنام زد و گفت : خیلی لوسی ، همین حرفارو شب عروسیت میزنم . حالا می بینی .
 _ : ولی رویا خیلی بی معرفتی یادمه گفتی تا چای خواستگاری منا نخوری ازدواج نمی کنی . پس چی شد ؟ ای روزگار بی مرام .
 _ : قسمت اینجوری بود داداش .
 _ : اگه چیزی میگم همش شوخیه امیدوارم خوشبخت بشی .
 در همین حین بهناز آمد وگفت : بهنام چقدر حرف میزنی بیا بریم بهاره اونجاست .

رویا به بهاره نگاه کرد . بهنام و بهناز به طرفش می رفتند . کمی دلش فشرده شد . در دل گفت : چه روزهایی باهم داشتیم ولی خب هرکسی یه سرنوشتی داره . امیر درحال گفتگو با فردی بود . پسری جوان و بلند قامت . خیلی رسمی لباس پوشیده بود و زیبا صحبت میکرد . امیر روبه رویا گفت : رویا جان ایشون یاشار هستند ، پسر عموم .

_ : سلام رویا خانم از دیدن شما بسیار خوشوقتم .

_ : سلام . منم از دیدنتون خوشحالم . خوش اومدین .

_ : براتون آرزوی شادکامی دارم .

_ : ممنونم ، لطف دارین .

_ : رویا ، یاشار جان پزشک هستند .

_ : چه عالی .

_ : شنیدم شما هم پزشکی می خونین ؟

_ : بله درسته .

_ : موفق باشید .

و قبل از اینکه منتظر پاسخ رویا بماند با گفتن : " با اجازه " از آنها دور شد .

امیر سرش را به رویا نزدیک کرد و گفت : میخوام سورپرایزت کنم . فقط تماشا کن . از رویا جدا شد و به بیرون رفت و با یک میکروفون برگشت . آن را به دست گرفت . همه به او خیره شده بودند .

_ : میخوام یه آهنگ بسیار زیبا رو به همسر عزیزم رویای زندگیم تقدیم کنم . اینو با جون و دل برات میخونم عزیزم .

روبه رویا چشمکی زد و شروع به خواندن کرد :

تموم دنیا را زیر و رو میکنم برات چشاتو که نبینم قلبم میخواد از جا درآد

اینکه شادم همیشه دلیلش بودنته هرچقدر بگم دوست دارم تو

ماهی گمته

پُرم از عشق تو لبریز شدم وای چه خوبه انگاری خوشبختی هم داره هی در

میکوبه

اونقده شادم و خوشحال که میخوام داد بزمن همه دنیا بدونن فقط عاشقت منم

چقدر خوبه اینکه منا دوست داری ، اینکه هَما دوست داریم . دوست دارم ، دوست

دارم (2)

{ آهنگ خوشبختی از احمد صفایی }

پس از اتمام ترانه فروزانفر امیر رو به رویا خم شد و همه کف زدند . سعید از پشت پنجره به آنها می نگریدست . آرام با خود نجوا کرد : همسر عزیزم ، رویای زندگیم . آخ قلبم خداااا .

دیگر طاقت نداشت . نمی توانست بیشتر از این بماند . اشک هایش را پاک کرد و برای رویا آرزوی خوشبختی نمود و رفت .

¥¥¥

پس از صرف شام همه درحال رفتن بودند . دایی مسعود و خانواده اش از عروسی و داماد خداحافظی کردند . آقای لطیفی و همسرش نیز رفتند . بهاره پس از بوسیدن رویا برای او آرزوی خوشبختی کرد . عمو علی و خانواده اش هم رفتند اما نبودن سعید برای رویا ابهامی شده بود . سحر رویا را بغل کرد . دو دوست دست در گردن یکدیگر باهم گفتگو می کردند . شاهرخ آهسته چیزی به امیر گفت و هردو خندیدند . سلمان و الناس از آرزوی خوشبختی به خانه یشان رفتند . و در آخر آقا مهران به طرف پسرش رفت . او از جایش بلند شد . یکدیگر را بوسیدند . رویا نیز پدرشوهرش را بوسید . مهران رو به همسرش گفت : شیرین جان امانتی عروسم را بهش بده . شیرین از کیفش سرویس طلایی را بیرون آورد . آن را به رویا داد و او پس از تشکر شیرین را بوسید . آنها نیز به خانه رفتند . آرزو و همسرش ، آقای پارسا گردنبنند زیبایی را به رویا هدیه دادند . رویا از آنها نیز تشکر کرد . آرزو او را بوسید و گفت : خوشحالم که دختری مثل تو زن داداشم شده .

رویا لبخندی زد و گفت : منم خوشحالم شما خواهر شوهرم هستین .

رویا دست امیر را گرفت و هردو به اتاق رویا رفتند . امیر نگاهی به دورتا دور اتاق انداخت . سپس نگاهش بر روی قاب عکس رویا ثابت ماند . به طرف آن رفت . دقایقی به آن خیره شد . لبخندی زد و گفت : ژست قشنگی را گرفتی .

_ : ممنونم .

سپس به طرف رویا برگشت . روبه رویش ایستاد . لحظاتی به دریای آرام چشمان رویا خیره شد . کنترل چشمش به دست دلش بود . و در آخر گفت : میدونی چیه رویا ؟ چشمات مثل الماس میمونه . یه الماس که صیقل نیافته ، واسه همین بند دل منا می بُره .

رویا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت . امیر دست رویا را گرفت . آن را آرام لمس کرد . جلوی پایش زانو زد و آهسته بوسه ای کوتاه به روی آن نشانید . رویا ناراحت گفت : دیگه این کار رو نکن . دوست ندارم غرور کسی شکسته بشه . امیر لبخند محوی زد و گفت : ولی من خیلی وقته غرورم را برای تو کنار گذاشتم . هردو بر روی تخت نشستند و امیر پس از لحظاتی گفت : فامیلت خیلی به چشمات میاد . رویا معصومی و چشمان معصوم . سپس از جایش بلند شد و گفت : من باید برم . خواب های خوب ببینی . چند قدمی رفته بود که رویا گفت : میشه یه خواهش کنم ؟ امیر بلافاصله به طرفش چرخید و گفت : آخرین باری بود که خواهش کردی . تو فقط باید دستور بدی . حالا چی میخواستی بگی خانمی ؟ _ : میخواستم بگم که امشب نیا ، برو خونتون استراحت کن . سری تکان داد و گفت : چشم . شب بخیر . پالتو اش را به تن کرد و به دنبال امیر رفت . قبل از اینکه سوار ماشین بشود گفت : برو تو سرما نخوری . رویا آهسته گفت : مواظب خودت باش امیر جان ، شب بخیر . و بعد به طرف ساختمان رفت . امیر که از شنیدن جمله رویا ، جان تازه گرفته بود سوار ماشین شد و به آپارتمانش رفت . بر روی تخت دراز کشید . باورش نمیشد که رویا را به دست آورده باشد . به جشن نامزدی اش فکر میکرد . چهره معصومانه رویا از جلوی چشمانش کنار نمی رفت . این افکار احساس خوبی را در او به وجود می آورد . تا مدت زیادی به رویا فکر میکرد و سپس به خواب رفت . چشمان مشکی رنگی که روزی غرور در آنها موج میزد و حالا به مهربانی نشستند بود را به خاطر آورد . لبخندی مهمان لب هایش شد . دستانش را زیر سرش قفل کرد و به سقف خیره شد . این مرد با دلش چه کرده بود که اینگونه شیفته اش شده بود ؟ در فکر امیر و رفتارش در طول مراسم بود که به خواب رفت .

¥¥¥

دو هفته پس از مراسم نامزدی ، رویا به شدت سرما خورده بود . امیر به خاطر وضعیت ناخوش رویا دگرگون شده بود . بالاخره به اصرار ، رویا را به همراه خود به نزد پزشک خانوادگی شان برد . آنتی بیوتیک و شربت هایش هر هشت ساعت باید میخورد . امیر به او متذکر شد که حتما سر ساعت بخورد . ساعت 7 صبح بود که

گوشی رویا به صدا در آمد . با همان چشم های نیمه بازش گوشی را برداشت و نگاهی به صفحه آن انداخت . امیر بود ، خواب آلود جواب داد : سلام امیر جان .

_ : سلام خانم خانما ، خوابیدی پاشو باید قرص و شربتت رو بخوری .

_ : یعنی تو این وقت صبح بیدار شدی که که من قرص هامو بخورم ؟

_ : آره عزیزم ، پاشو باید سر ساعت آنتی بیوتیک بخوری .

_ : ممنونم آقای دکتر فروزانفر .

_ : حالا کو تا من دکتر بشم .

_ : به هر حال ممنونم آقایی ، الان میرم . کاری نداری .

_ : نه عزیزم ، زود برو خداحافظ .

_ : خداحافظ .

¥¥¥

روز های سرد و برفی بهمن ماه به سرعت می گذشت . رویا و امیر روز های خوبی را در کنار هم می گذراندند . سیزدهم بهمن ماه تولد امیر بود و رویا می خواست برای اولین بار خاطره ای خوش در ذهن امیر به جا بگذارد .

تولد پنج شنبه بود و رویا از یک هفته قبل در حال تدارکات جشن بود . او میخواست در منزل خودشان مهمانی بر پا کند . دوستان و خانواده امیر را دعوت کرده بود . روز پنج شنبه دانشگاه را به بهانه سردرد تعطیل کرد و خانه را آذین بست . کیک دو طبقه زیبایی را سفارش داده بود .

ساعت شش عصر بود همه مهمانان حاضر بودند . با امیر تماس گرفت و گفت : سلام امیر جان خوبی ؟ کجایی ؟

_ : سلام خانم ، خوبم اومدم ماشین رو نشون بدم .

_ : زود بیا خونه ما باهات کار دارم .

_ : چیزی شده ؟

_ : نه ، یه کم سرم درد میکنه ، می خوام باهم بریم دکتر .

_ : ماشینم زیاد ایراد نداره همین الان میام ، تو واجب تری ، اومدم . خداحافظ .

رویا قطع کرد و چشمکی به سحر زد . تمام چراغ های ساختمان را خاموش کردند و تنها یک لامپ در حیاط روشن بود . دقایقی بعد زنگ در فشرده شد . در باز شد و امیر به ساختمان تاریک نگاه انداخت . با خود فکر کرد که شاید به علت سردرد چراغ ها را خاموش کرده . آهسته به طرف ساختمان رفت . درِ حال را که باز کرد . ناگهان

تمام چراغها روشن شد و همه مهمان ها باهم کف زدند . امیر که شگفت زده شده بود به همه نگاهی انداخت و آنها با ریتم خاصی شروع به خواندن کردند : تولدت مبارک .

کم کم بهت و ابهام از امیر دور مشد و جایش را به یک لبخند میداد . رویا جلو رفت و دسته گل زیبایی را به دست امیر داد و گفت : تولدت مبارک امیر جان .
_ : خیلی سورپریز شدم ، مچکرم رویا جان .

ساعتی از مهمانی گذشته بود . همه تقاضای بریدن کیک را داشتند . رویا چاقوی تزئین شده ای را به دست امیر داد . او کیک را برش داد . همه با هم دست زدند و امیر به کمک رویا کیک را برش داد و بین همه تقسیم کردند . پس از آن نوبت به دادن هدیه بود . سحر میخواست که اولین هدیه ، هدیه رویا باشد ولی او قبول نکرد و گفت که میخواهد آخرین نفر باشد . شاهرخ هدیه ای که به شکل استوانه ای بود را به امیر داد . موزیانه خندید و گفت : امیدوارم دوست داشته باشی .
امیر پس از اینکه هدیه را باز کرد با یک قوطی شیرخشک روبه رو شد . همه آهسته خندیدند و امیر زهرخندی زد . عصبانیت ساختگی به خود گرفت و به شاهرخ نگاه کرد . او نیز آرام می خندید . با دیدن نگاه امیر ، سرش را به سقف دوخت . چندبار پیاپی پلک زد و بعد درحالیکه

آدای بچه ها را درمی آورد گفت : آقا اجازه ، پیشید .
صدای شلیک خنده جمع به هوا برخاست . امیر نیشگونی از پهلویش شاهرخ گرفت و گفت : دیوونه . خیلی خب حالا کادو اصلیت رو بده .
_ : تو هم چه پررویی هستی . باشه ، بگیر .

هدیه ای را از دست سحر گرفت و به امیر داد . ادکلن را از جعبه اش بیرون آورد و آن را بوئید . بوی عطر شیرین در مشامش پیچید . با ترشرویی آن را دور کرد و گفت :
اینکه زنونه ست !

شاهرخ خودش را جم و جور کرد و گفت : واقعا ؟ ببینم .
ادکلن را از دست امیر گرفت و نگاهی به آن انداخت . سپس با تعجب ساختگی گفت : عجیبه . چرا زنونه گرفتم ؟ آهان یادم اومد اینو خریده بودم برای تولد سحر . اشکال نداره بده رویا بزنه .

_ : چی چیو اشکال نداره . کلی کیک خوردی شکمو یه کادو نمیخواهی بدی ؟

_ : بین امشب چقدر خرج پشت دستم گذاشتی . خدا میدونه من وام گرفتم تا تونستم برای تو هدیه بخرم . شیر خشک گرفتم ، عطر زنونه گرفتم اینم عطر مردونه . جعبه ای را به طرف امیر گرفت . پس از بازکردن با ادکلن دیگری روبه رو شد . نگاه تشکر آمیزش را به شاهرخ دوخت و گفت : مرسی .

شاهرخ لبخندی زد و گفت : قابل نداره امیر جان . ولی خداییش رفیق آینده نگری نصیبت شده . واسه تولدت برای خانمت و بچه آیندت هم کادو گرفتم .

سلمان برای امیر لباس زیبایی خریده بود . مهران و همسرش یک چک سفید امضا به امیر دادند . پدر و مادر رویا هدیه ای به دامادشان دادند . رامین برای امیر یک انگشتر فیروزه خریده بود . همه به رویا نگاه کردند . خنده ریزی کرد و روبه امیر گفت :

متاسفم نتونستم یه چیزی در حد دکتر فروزانفر پیدا کنم . بفرمائید .

بسته کوچکی را به طرف او گرفت . قبل از اینکه بسته را از رویا بگیرد گفت : من اگه تو هیچی

هم برام نمی آوردی ناراحت نمیشدم . تو معشوقه من هستی رویا آدم که از معشوقش دلگیر نمیشه . بسته را از او گرفت . بر روی آن کاغذ سپیدی خودنمایی میکرد . آن را برداشت ، به خط رویا بود : امیر عزیزم ، سالروز تولدت را از صمیم قلب به تو تبریک می گویم . (رویا)

کاغذ را بوسید و درون جیبش گذاشت و شروع به بازکردن جعبه نمود . سپس ساعت درون جعبه را بیرون آورد . لحظاتی به آن خیره شد و بعد به رویا نگاه کرد . لبخندی زد و گفت : مثل خودت زیباست .

رویا گوشه دامنش را گرفت و خم شد . امیر ساعت دور مچش را باز کرد . آن را روی میز گذاشت و هدیه رویا را به دست بست . رویا به امیر پیشنهاد داد که به حیاط بروند و باهم قدم بزنند . امیر پیشنهاد رویا را با یک شرط پذیرفت و آن هم این بود که او لباس گرم بپوشد . چند قدمی را باهم طی کردند . امیر گفت : رویا ازت خیلی ممنونم . من سالها بود که تولدم رو فراموش کرده بودم . امروز اصلا یادم نبود تولدمه . سردی این زمستون منا بدجور گرفته بود . سرد سرد شده بودم . تو با گرمای عشقت سردی منا از بین بردی . تو لطف بزرگی در حق من انجام دادی . کاری کردی که پس از سالها تولدم رو به خاطر بیارم .

رویا ریز خندید و گفت : فکر نمی کردم این همه کار رو انجام داده باشم . چقدر من قوی ام . امیر نیز خندید و گفت : میگن خدا اگه یه چیز رو ازت بگیره بهت یه چیز

بهتر می‌ده . مادرم بهترین چیز من بود . ولی خدا اونا از من گرفت . به جاش یه فرشته مهربونی مثل تو رو نصیبم کرد . تو همه هستی منی رویا .

_ : میتونم یه چیز بخوام ؟

اخم کم‌رنگی کرد و گفت : قرار شد دستور بدی .

_ : باشه ، میخوام فردا صبح بریم سر خاک مادرت .

_ : واقعا ؟

_ : آره ، واقعا .

_ : هرچی تو بگی خانمم .

¥¥¥

صبح ساعت 8 امیر به دنبال رویا آمد تا با هم به سر خاک سهیلا خانم بروند . رویا به سنگ قبر تمیز ، متعجب نگاه کرد . امیر که متوجه شده بود گفت : بابام هر پنج شنبه میاد سر خاک مادرم و سنگ مزارش رو با گلاب میشوره . فکر کنم شیرین هم همراهش میاد . بابام ، مادرم رو خیلی دوست داشت ولی من میگم دوست داشتنش دروغیه چون اگه واقعا مادرم رو دوست می داشت هیچ وقت با شیرین ازدواج نمی کرد .

_ : خب شاید اونم دلایل خودش رو داره .

_ : چه دلایلی ؟ اگه مادرم را با تموم وجودش دوست داشت دوباره ازدواج نمی کرد .

رویا نگاهی به مشخصات روی سنگ قبر انداخت و آرام آن را می خواند ناگهان

متعجب به امیر نگاه کرد و گفت : مامانت بر اثر تصادف فوت کرد ؟

امیر سرش را تکان داد و رویا پرسشگرانه پرسید : چرا ؟ چی شد ؟

با بغضی که کاملا در صدایش مشهود بود گفت : مامانم مهندس کشاورزی بود . تنها داشت از شمال بر می گشت که توی جاده بایه کامیون تصادف کرد . راننده کامیون به علت خستگی خواب رفته بوده و با مامانم تصادف میکنه . میگن ضربه اونقدر سخت بوده که همون جا

دیگر نمی توانست ادامه دهد . بغض راه گلویش را سد کرده بود . نگاهش را از رویا دزدید .

به سختی آب گلویش را فرو داد چند مرتبه پلک زد ، اما فایده نداشت . قطرات

اشک بر روی گونه اش می چکید . اشک چشمش را زدود . رویا دستمالی را به

طرفش گرفت و غمگین گفت :

تو ماشین منتظرم .

دقایقی بعد امیر با صورتی خیس آمد . رویا سریع چند دستمال را به او داد و گفت :
تو این سرما صورتت را شستی . بگیر زود خشک کن . امیر توجهی نکرد . رویا خود
صورت امیر را خشک کرد .

مسیری که امیر می رفت ، مسیر خانه آنها نبود روبه امیر پرسید : داریم کجا می ریم ؟
- : یه سورپرایز برات دارم .

- : چی ؟

- : می بینی . فقط باید تحمل داشته باشی .

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد . به چشمان متعجب رویا نگاه کرد و گفت : بیا
بریم .

میخواست سوالی بپرسد که امیر از ماشین پیاده شد . آرام به دنبالش به راه افتاد .
در آپارتمان را باز کرد و گفت : بفر مائید رویا خانم .

رویا پاورچین به داخل رفت . بوی عطر تلخ فضای خانه را پر کرده بود . پرسشگرانه
گفت : اینجا آپارتمانته ؟

امیر خونسرد گفت : بله . بیا بریم تو اتاق . و خود به راه افتاد اما رویا هنوز بر سر
جایش ایستاده بود . امیر برگشت و گفت : چیه ؟ چرا نمیای ؟

در اتاق را باز کرد ، به داخل اشاره کرد و گفت : بفرمائید سرکار خانم .

رویا آرام به طرف اتاق خواب امیر رفت . لحظه ای که وارد اتاق شد از چیزی که دید
به وجد آمد . متعجب به دیوارهای اتاق نگاه کرد . عکس خودش به همه جا

چسبانده شده بود . جلو رفت و به تمام عکس ها نگاه کرد . همه آنها تنها یک عکس
بود . متعجب رو به امیر پرسید : تو این عکس منا از کجا آوردی ؟

امیر خونسرد دست رویا را گرفت . او را روی تخت نشانند و گفت : به سقف تخت
نگاه کن .

رویا سرش را به طرف بالا گرفت . یک عکس بزرگ از چشم و ابروهایش به سقف
چسبانده شده بود که در زیر چشم هایش نوشته شده بود : دوچشمتم بر دو چشمم
بس اثر کرد ، دو چشمتم روزگارم را تبه کرد .

چند مرتبه شعر را خواند . نفس عمیقی کشید و به طرف امیر رفت و گفت : گفتم
عکس منا از کجا آوردی ؟

دست رویا را گرفت و به روی تخت نشستند . _ : یه روز تو دانشگاه تو و سحر روی نیمکت نشسته بودین . من شماها را زیرنظر داشتم . دیدم که یه کاغذی رو به سحر دادی . زیپ کیفش رو باز کرد اما خوشبختانه حواسش نبود و اون رو انداخت روی نیمکت و بعد باهم رفتین کلاس . من رفتم طرف اون نیمکت و کاغذ رو برداشتم . میخواستم بدمش به سحر ولی وقتی برداشتم دیدم عکس توئه . یه عکس از معشوقه ام با یه ژست بسیار زیبا . از روی عکست چندتا چاپ کردم و زدم به در و دیوار اتاقم . یه عکس بزرگ از چشم و ابروهاش رو برش دادم و زدم به سقف تختم تا هرشب به یاد تو و چشمتا بخوابم . رویا من هرشب به چشمتا نگاه می کردم و ... شاید باورت نشه ولی من ولی من باهاشون حرف میزدم . رویا لبخند زیبایی را به صورت امیر پاشید . حلقه اشکی در چشمانش درخشید . گفت : تو چقدر مهربونی امیر . تو خیلی خوبی .

_ : من خوب شدم ولی تو از اول خوب و مهربون بودی .

_ : خب حالا برای اینکه خوب و مهربون شدی نهار مهمون من . امیر چشمکی زد و گفت : باشه ، من موافقم .

¥¥¥

زمستان رخت بر بسته بود و جایش را به بهار داده بود . روزهای زیبا و دلنشین عید در گذر بودند . عید امسال با عید سال گذشته بسیار تفاوت داشت . سال گذشته امیر و رویا هردو تنها و بی حوصله بودند ولی امسال باهم روزهای خوبی را می گذراندند . در یکی از روزهای عید سلمان با امیر تماس گرفت که سه دوست به همراه همسرانشان به مسافرت بروند . رویا از پدر و مادرش خداحافظی کرد . امیر چمدان ها را داخل ماشین گذاشت و به طرف خانه سلمان رفت . النا قهوه آورد ، درحال نوشیدن بودند که شاهرخ به همراه سحر آمد . پس از احوالپرسی و روبوسی به طرف ماشین هایشان رفتند . شاهرخ ماشینش را داخل پارکینگ گذاشت و با سلمان همراه شد . امیر سوار ماشینش شد و باهم به راه افتادند . در راه امیر در گوشه ای از جاده پارک کرد . به طرف رودخانه رفتند . شاهرخ چند لیوان چای خرید و همه مشغول نوشیدن شدند . ناگهان شاهرخ رو به همه گفت : بچه ها گوش کنید همین الان یهویی یه شعر به ذهنم رسید . میخوام براتون بخونم .

سلمان گفت : اگه مثل شعرای اون شبت باشه همین جا با امیر میندازیمت تو رودخونه .

_ : نه این خیلی قشنگه . بیت اول درباره ما مرداست و بیت دوم درباره شما خانما . گوش کنید: ما خرسای گنده باهم میریم دریا ، شما خرسای کوچیک دنبال ما بیاین . صدای خنده دخترها بلند شد و سلمان گفت : ما خرسیم شاهرخ ؟ شاهرخ خنده ای کرد و گفت : من و تو نه ولی امیر چرا . یه خرس گندس . امیر چشم غره ای رفت و او گفت : خب از نظر بر و بازو و هیکل میگم . ماشا... ببین برای خودت چی ساختی . بلا به دور ، بلا به دور . رسیدیم ویلا برات اسپند دود می کنم .

امیر خندید و شاهرخ دوباره گفت : رویا ازت خیلی ممنونیم کاری کردی که ما تونستیم پس از چند سال خنده امیر رو ببینیم . همه به رویا نگاه کردند و امیر دستش را روی شانه او انداخت . به ویلا که رسیدند دخترها وسایلشان را داخل یکی از اتاق ها گذاشتند و پسرها به اتاق دیگری رفتند . به پیشنهاد سلمان ، حصیر و وسایل چای امیر برداشتند و به کنار دریا رفتند . آتش روشن کردند و کتری را روی آن گذاشتند . شاهرخ از جایش بلند شد و به ویلا رفت . دقایقی بعد به همراه گیتارش بازگشت . سحر گفت : شاهرخ جان برامون یه آهنگ قشنگ بزن .
_ : چشم خانم .

پس از اتمام موسیقی ، همه کف زدند . شاهرخ گیتارش را به طرف امیر گرفت و گفت : بگیر ، برامون هم بخون و هم بزن . امیر به رویا نگاه کرد . او با لبخند جوابش را داد . گیتار را از دست شاهرخ گرفت . به نواختن پرداخت و پس از دقیقه ای شروع به خواندن کرد :

کنارت اینقدر امن و آرومه	زمان میگذره اما من نمی فهمم
یه کاری کردی با من دیوونه	که حتی با خودم این روزا بی رحمم
من از رو همین دیوونگی ها	میتونی چشم بسته هم تو بشناسی
مدارا کن با قلب دیوونم	با این قلب دیوونه احساسی
فاصله باید یه نفس باشه	یه نفر واست همه کس باشه
یه نفر باید باشه نزدیکت	رو لبش باشه اسم کوچیکت
یه جور درگیر اون دوتا چشماتم	نمیتونم ازت دیگه چشم بردارم
سرت رو شونمه تو بخواب آروم تر عزیز من خودم به جای تو بیدارم	
من از رو همین دیوونگی ها	میتونی چشم بسته هم تو بشناسی

مدارا کن با قلب دیوونم
فاصله باید یه نفس باشه
یه نفر باید باشه نزدیکتت
{ آهنگ یه نفر از احسان غیبی }

با این قلب دیوونه احساسی
یه نفر واست همه کس باشه
رو لبش باشه اسم کوچیکت

در تمام طول خواندن ، چشم از رویا برنداشت . همه با دست زدن همراهی می کردند و پس از اتمام ترانه مرتب کف زدند . شاهرخ گفت : امیر من نمیدونستم که تو خوانندگی هم بلدی .

_ : آره من قبلا می خوندم اما بعد از مرگ مادرم تو اون تصادف لعنتی دیگه دست به سازم نزدم . البته خانمم هنرمنده . اونم بلده گیتار بزنه .

_ : چه جالب ، پس شما هم برای ما بزن رویا .

_ : نه ، من جلوی استادان بزرگی چون شما و امیر نمی تونم .

سحر گفت : لوس نشو رویا . بگیر برامون آهنگ بزن .

رویا گیتار را به دست گرفت . انگشتانش ماهرانه به روی تارها لغزید . قطعه ای را نواخت و پس از اتمام آن امیر گفت : کارِت محشر بود رویا جان .

رویا با لبخند سرش را خم کرد و گفت : مچکرم .

امیر گوشی اش را به سلمان داد و گفت : سلمان جان از من و خانمم یه عکس دو نفره بگیر .

سلمان گوشی را گرفت . چشم کشیده ای گفت . امیر دستش را به دور گردن رویا انداخت . رویا گوشی را از سلمان گرفت و به عکس نگاه کرد . روبه امیر لبخندی زد و گفت : قشنگ

شده . تو هم خوش عکسیا !

امیر چشمکی زد و گفت : سپاسگزارم بانو .

پس از شام از یکدیگر خداحافظی کردند و به اتاق هایشان رفتند . پسرها پس از کمی گفتگو به خواب رفتند ولی دخترها تا ساعتی باهم گفتگو کردند .

صبح الناهمه را از خواب بیدار کرد تا باهم صبحانه بخورند . وقتی به آشپزخانه رفتند از دیدن

میز صبحانه تعجب کردند . سحر گفت : الناهمه کی بیدار شدی که میز به این خوبی چیدی ؟

النا لبخندی زد و گفت : کاری نکردم . بالاخره اینجا سرزمین منه و من یه جورایی باید ازتون پذیرایی کنم .

رویا : شرمندمون کردی . ما بخوابیم اون وقت تو ...

النا : هیسس ، نمیخواد چیزی بگی . تازه میخوام نهار براتون یکی از غذاهای اصیل شمال درست کنم .

رویا : خیلی خوبه ولی باید ماهم کمکت کنیم .

شاهرخ داخل شد و گفت : به به ، چه صبحونه ای بخوریم امروز . النا صبحونه بخوریم یا خجالت .

سپس تکه ای نان برداشت و روی آن را کره گذاشت . درحال خوردن بود که امیر گفت : فعلا که داری خودتو خفه میکنی .

پس از صبحانه ، رویا و امیر به کنار دریا رفتند تا باهم قدم بزنند . هوا ابری بود و بسیار دلنشین . درکنار ساحل قدم می زدند و از هر دری باهم گفتگو می کردند . از ویلا کمی دور شده بودند . امیر گفت : خسته شدم بیا یه کم بشینیم .

_ : از هیکل ورزشکاریت خجالت بکش . خستگی یعنی چی ؟

به روی زمین نشستند و امیر گفت : راستش رویا خستگی بهانه بود . میخوام اگه اجازه بدی ... یعنی ... چه جوری بگم . اگه اجازه بدی سرمو بزارم روی پاهات .

رویا لحظه ای تامل کرد و سپس پاهایش را دراز کرد . امیر به روی زمین خوابید و سرش را روی پای رویا گذاشت . رویا دستش را لابه لای موهای امیر فرو می بُرد و این حس خوبی به هردوی آنها می داد . قطره ای به روی صورت امیر نشست و بعد آسمان کم کم شروع به باریدن کرد . هردو از جایشان بلند شدند و پس از رعد و برقی باران شدید گرفت . به طرف ویلا دویدند . وقتی به آنجا رسیدند هر دو خیس شده بودند . شاهرخ جلو آمد و گفت : مقل امیر آب کشیده شدین .

سلمان گفت : خوشبختانه دوتا حمام داریم . زود برین تا سرما نخوردین .

سحر و النا به کمک یکدیگر نهار درست کردند . رویا از حمام که بیرون آمد به طرف آشپزخانه رفت و گفت : قرار بود من بهتون کمک کنم ولی ... خب نشد ، ببخشید .

شاهرخ گفت : اشکال نداره . شام رو تو درست کن .

رویا دستانش را به کمر زد و گفت : ماهی رو از آب می ترسونی شاهرخ خان . شامی درست کنم که

ناگهان امیر از پشت سر گفت : که انگشتای پاتم بخوری . خانم منا دست کم گرفتی ؟

شاهرخ مانند زن ها دستش را به صورتش کشید ، صدایش را نازک کرد و گفت :
 خاک به سرم غدام سوخت . چقدر حرف میزنی تو امیر .
 همه خندیدند و امیر آرام گفت : از دست تو .
 ساعت حوالی نُه بود که شاهرخ به آشپزخانه رفت . رویا پای گاز ایستاده بود .
 چندبار بو کشید و گفت : چه بویی راه انداختی .
 برگشت و شاهرخ را دید . لبخند مرموزی زد و گفت : هنوز مزش رو نچشیدی .
 _ : اوه ، اوه اعتماد به نفس .
 _ : چیه چرا به خانم من گیر میدی ؟
 به پشت سر نگاه کرد و امیر را دید که از پشت به اُپن تکیه کرده . پوفی کرد و گفت :
 ای بابا ، تو هم که مثل جن یهو از پشت سر ظاهر میشی !
 _ : جن نیستم مواظب خانم هستم .
 _ : پس بهتره که من برم ، مزاحمم .
 درحال رفتن بود که رویا گفت : راستی شاهرخ خان به بچه ها بگو بیان شام
 آمادست .
 با لحن خاصی پاسخ داد : چشم خانم امیر .
 پس از خوردن شام النا گفت : دست پختت عالیه رویا جان .
 _ : اختیار داری النا جون ، به پای شما که نمی رسه .
 شاهرخ آخرین قاشق غذایش را به دهان گذاشت و لحظه ای بعد گفت : بوش
 خوشمزه تر از خودش بود .
 سلمان پوزخندی زد و گفت : آخی ، نه که بشقابشم دست نخوردست . زودتر می
 گفتم یه بشقاب بوی خورشبت بهت می دادیم می گفتیم بخور .
 _ : نه ، شوخی کردم . خوب شده بود رویا . دستت درد نکنه .
 _ : نوش جان ، خواهش می کنم .
 امیر بوقی زد و مسیرش را از آنها جدا کرد . به خانه سلمان که رسیدند هرچه تعارف
 کردند شاهرخ و سحر زیر بار نرفتند . سوار ماشینشان شدند و شاهرخ ، سحر را به
 خانه رساند و گفت : به مامان اینا سلام برسون . من میرم خونمون .
 _ : نمیای تو ؟
 _ : نه خسته ام ، میرم خونه دوش بگیرم ، بخوابم .
 _ : باشه هر جور راحتی . خدافظ .

_ : شب بخیر ، خدافظ .

امیر نیز پس از نوشیدن چای از جایش بلند شد تا به خانه برود . رویا تا در او را همراهی کرد .

_ : امسال عید بهم خیلی خوش گذشت و من اینو مدیون تو هستم . خیلی دوست دارم رویا .

رویا با لبخند گفت : منم دوست دارم .

ماشین را در گوشه ای از حیاط پارک کرد . بوته گل سرخی توجهش را جلب کرد . به طرف آن رفت . با اینکه ساعتی از بارش باران گذشته ولی شبنم به روی آنها نشسته بود . از دیدن آنها به وجد آمد . لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد : خدایا شکر که همه چیز را زیبا آفریدی .

به داخل رفت . مادر را دید که در حال گفتگو می باشد . آرام پرسید : سلام ، کیه مامان ؟

مادر انگشتش را به روی دماغش گذاشت و پس از خداحافظی قطع کرد . همانطور که لبخند به لب داشت گفت : سلام . خوبی رویا جان ؟

_ : مرسی خوبم ولی به نظر شما بهترین .

_ : آره مادر خوبم ، آخه یه خبر خوب شنیدم .

_ : خبر خوب ؟ چه خبری ؟

- _ : بگم باورت همیشه .
- _ : حالا شما بگین قول میدم باورم کنم .
- مادر خنده ای کرد و گفت : سعید داره ازدواج میکنه .
- لحظاتی به دهان مادر خیره شد . چندبار پلک زد و در نهایت با تعجب زیاد گفت :
- چ... چی ؟ س... سعید داره ازدواج میکنه ؟
- _ : دیدی گفتم باور نمیکنی . خود نرگس هم می گفت باورم همیشه پسرم بعد از چندسال تن
- به ازدواج داده باشه . می گفت چند ساله میگم ازدواج کن میخوام عروس داشه باشم ، نوه هام رو ببینم ولی هربار طفره می رفته . اما حالا خودش اومده میگه یه دختر زیرنظر گرفتم آدم بدی نیست . بریم خواستگاری .
- _ : حالا کی هست دختره ؟
- _ : مثل اینکه هم رشته بودن و تو یه دانشگاه درس می خوندن . ولی خب سعید اون وقت قصد ازدواج نداشته . حالا بعد از چند سال پیداش کرده و یهو به دلش نشسته . خواستگاری رفتن . جمعه هم مراسم نامزدی و عقد باهمه . رویا چشمانش را ریز کرد و گفت : که اینطور .
- کم کم لبخندی زد و گفت : خوشحالم که سعید داره ازدواج میکنه . اون پسر خیلی خوبیه امیدوارم با هرکی ازدواج میکنه خوشبخت بشه .
- موضوع ازدواج سعید را به امیر گفت و او قول داد که حتما به مراسم نامزدی بروند . رویا ، سعید را مانند برادرش دوست داشت اما شاید اگر سعید از او خواستگاری میکرد پاسخش مثبت بود . هیچکس از سرنوشت خبر ندارد . هیچکس نمی داند که در دقیقه دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد . دست سرنوشت رویا و امیر را به یکدیگر رسانده بود .
- ¥¥¥
- دسته گل را برداشت و باهم به داخل رفتند . خانه نسبتا بزرگی بود . به اطراف نگاه کرد و زن عمو را دید . به طرف آنها آمد و باهم روبوسی کردند و رویا اظهار خوشحالی کرد . رویا با دیدن عروس از سرعتش کاهید . آهسته پرسید : چیزی شده خانمی ؟
- _ : امیر ، من عروس رو میشناسم .
- _ : قبلا اونو دیدی ؟
- _ : آره ، توی مهمونی سلمان . پارسال ، یادته ؟

_ : آره ، آره فهمیدم کیه . دوست النا بود .
 _ : درسته ، حالا بریم جلو ضایع بازی نشه .
 به طرفشان رفتند . رویا ابتدا با سعید احوالپرسی کرد . سپس روبه عروس گفت :
 سلام ، منا میشناسی ؟
 لحظه ای تامل کرد و بعد با تردید گفت : شما باید رویا باشی .
 رویا : درسته و شما هم رکسانا هستی ، دوست النا .
 رکسانا : بله ، النا خودشم اینجاست .
 رویا : تازه اومدم هنوز کسی رو ندیدم .
 سعید : شما همدیگه رو میشناسین ؟
 رکسانا : بله ، ایشون دوستِ دوستم هستن
 سعید : آهان فهمیدم دوست مشترک دارین .
 رکسانا : بله ، درسته .
 رویا : رکسانا جون با خوب کسی ازدواج کردی پسر خوبیه . همچنین شما سعید خان
 با دختر خوبی ازدواج کردی .
 رکسانا : ممنونم لطف داری عزیزم .
 رویا : نه گلم حقیقت رو گفتم .
 سعید : آقای فروزانفر زحمت کشیدین .
 امیر : نه بابا ، این چه حرفیه ، ناقابله .
 ناگهان امیر ، سلمان را دید . روبه رویا گفت : رویا جان ، سلمانم هست . من میرم
 پیشش .
 رویا سرش را تکان داد . سنگینی نگاهی را به روی خود حس میکرد . به سعید نگاه
 کرد . معصومانه به او می نگریست . لبخندی زد و گفت : امیدوارم خوشبخت بشی
 سعید ، با اجازه .
 برای رکسانا هم آرزوی خوشبختی کرد و رفت . سعید رفتنش را نظاره میکرد . در دل
 با خود گفت : من فقط با تو خوشبخت میشدم رویا .
 از یافتن النا ناامید شده بود ، پس به طرف مادرش که درحال گفتگو بود رفت .
 دقایقی نگذشته بود که النا با تعجب فراوان به طرف آنها آمد و گفت : سلام رویا . تو
 کجا ، اینجا کجا ؟
 رویا ریز خندید و گفت : چیه تعجب کردی ؟

سپس ژست خاصی گرفت و گفت : بنده دختر عموی داماد هستم .

_ : واقعا ؟

_ : آره واقعا ، رکسانا را دیدم . قسمت رو ببین رکسانا با سعید ازدواج کرده .

_ : آره هیشکی از سرنوشت خبر نداره .

¥¥¥

یک ماهی بود که امیر به خاطر تولد رویا از خواب و خوراک افتاده بود . امیر همیشه

به دنبال بهترین ها بود . او میخواست شادی را در تمام وجود رویا حس کند . 24

تیرماه بود و شب تولد رویا . ساعت شش بعدازظهر با او تماس گرفت که آماده باشد

تا باهم بیرون بروند . سوار ماشین شد و درخیابان ها می چرخیدند . جلوی یک

رستوران بزرگ نگه داشت . از رویا خواست تا باهم به داخل بروند . وارد رستوران که

شدند اولین چیزی که توجه رویا را جلب کرد خلوتی آنجا بود . به جز افراد مشغول

در رستوران فرد دیگری حضور نداشت . امیر گفت : شب تولد توئه . پس هرجا که تو

انتخاب کردی بهترین جاست .

رویا با دیدن خلوتی رستوران گفت : نه ، اینجا خوب نیست .

امیر در را باز کرد و گفت : هرچی شما امر بفرمائین .

این بار جلوی یک رستوران بسیار شیک و مدرن نگه داشت . اینجا هم مانند رستوران

قبلی خلوت بود . بازهم مورد پسند رویا قرار نگرفت . پس گفت : از روی خلوتیش

معلومه که غذاهای خوبی نداره .

امیر لبخند معناداری زد و گفت : باشه خانمم بریم .

از ماشین پیاده شدند . امیر به ساختمان روبه رویش اشاره کرد و گفت : از نظر من

بهترین کافی شاپه . ویویی که اینجا داره هیچ جا نداره ، من که عاشقشم .

رویا نگاهی به ساختمان انداخت . ساختمانی پنج طبقه که در آخرین طبقه آن کافی

شاپ بزرگ و شیکی قرار داشت . از این پایین که به آن نگاه می کردند شکوه و

عظمت خاصی داشت . تمام نمای آن شیشه بود که به علت روشن بودن چراغ های

آن ، فضای داخلش نمایان بود . امیر گفت : بریم داخلش رو ببین اگه پسندت نشد

میریم یه جای دیگه .

سوار آسانسور شدن و امیر دکمه پنج را فشرد . پس از اینکه به طبقه مربوطه رسیدند

امیر گفت : بفرمائید ، انتخاب با شماست .

داخل که شدند مدیر آنجا به استقبالشان آمد و گفت : خوش اومدین آقای فروزانفر ، بفرمائید .

رویا نگاهی گذرا به همه جای کافی شاپ انداخت . آنجا هم خالی از مشتری بود . با حرص پوفی کرد و گفت : مثل اینکه امشب همه تو خونه هاشون قایم شدن . هر جا رفتیم خلوت بود ولی اینجا قشنگه .

امیر موذیانه لبخندی زد و گفت : خب کدوم میز رو می پسندی عزیزم ؟
رویا نگاهی به همه میزها انداخت و گفت : اون میز دو نفره که کنار پنجره ست
چطوره ؟
_ : عالیه .

امیر صندلی را عقب کشید و رویا بر روی آن نشست . خود نیز روبه رویش نشست . نگاه رویا به خیابان بود و نگاه امیر به رویا .

رویا همانطور که به خیابان خیره شده بود گفت : آره راست میگی امیر اینجا نمای خیلی زیبایی داره . از این بالا که به پایین نگاه میکنی همه چیز قشنگتر به نظر میرسه . مخصوصا الان که شبه و چراغ های خیابون و ماشینا روشنه ، خیلی دیدنیه . به امیر نگریست . او را دید که دستش را زیر چانه اش ستون کرده بود و با لبخند زیبایی به او نگاه می کرد . آرام گفت : می بینی چقدر زیباست ؟
امیر در همان حالت جواب داد : من هیچ چیزی رو غیر از تو نمی بینم . هیچ چیز به زیبایی تو نیست .

رویا لبخند قشنگی را به صورتش پاشید . در همین حین پیشخدمت جلو آمد و گفت : خوش اومدین آقای فروزانفر و سرکار خانم .
امیر گفت : ممنونم .

منو را از دستش گرفت و به طرف رویا گرفت و گفت : هرچی میخوای انتخاب کن برای خودت و من .

رویا پس از جستجو دو لیوان شکلات داغ به همراه کاپ کیک شکلاتی آلمانی سفارش داد . منو را به طرف پیشخدمت گرفت و گفت : امشب شب تولدمه از شانسم هر جا رفتیم خلوت بود . شما هم مثل اونجاها .
پیشخدمت به امیر نگاه کرد و او چشمکی زد . لبخندی زد و گفت : از بد شانسیمونه که مشتری نداریم . با اجازه .

ناگهان صدای قهقهه امیر سکوت کافی شاپ را شکست . رویا گنگ به امیر خیره شده بود . نگاه متعجب رویا را که دید خنده اش بیشتر شد . اخم کمرنگی کرد و خنده امیر متوقف شد . آهسته گفت : میدونی چرا هر جا رفتیم خلوت بود ؟
جوابی از طرف رویا نشنید . ادامه داد : برای اینکه من همه ی اونا رو رزرو کرده بودم .

رویا با چشمانی گرد و دهانی باز به امیر خیره شده بود .

با لکنت گفت : هم ... همه ی او ... او نا رو ؟

امیر بی تفاوت گفت : آره . یه چند جای دیگه هم بود ولی خب قسمت نشد .

_ : امیر تو خیلی خوبی ، خیلی .

_ : تو بیشتر .

نیم ساعتی از بدو ورود آنها میگذشت که امیر گفت : چند دقیقه دیگه بر می گردم . پس از رفتن امیر گوشه ، گوشه ی کافی شاپ را از نظر گذراند . یک حوض کوچک در وسط قرار داشت که فواره ای کوچک و رنگی داشت . در گوشه هایی از کافی شاپ ، آواژور های زیبا قرار داشت . صدای آرام موسیقی در فضای زیبای کافی شاپ طنین انداخته بود . لحظاتی بعد امیر با یک هدیه کوچک در دست به روی صندلی نشست . آن را به طرف رویا گرفت و گفت : تولدت مبارک رویای رویاهام . تقدیم با عشق .

رویا با لبخند آن را از دست امیر گرفت و گفت : ممنونم امیر جان .

هدیه را از دستش گرفت و شروع به باز کردن نمود . جعبه را که باز کرد با یک

گردنبند بسیار

زیبا روبه رو شد . آن را بیرون آورد . با دستانش زنجیرش را گرفت و به آن خیره شد . یک قلب نسبتاً بزرگ که دور تا دورش الماس های کوچکی قرار داشت و درخشندگی زیبایی به آن بخشیده بود . داخل آن یک قلب کوچک آویزان بود و به رویش اولین حروف اسم هر دو به انگلیسی نوشته شده بود .

رویا گردنبند را بوسید و گفت : خیلی قشنگه . سلیقه ات محشره امیر .

_ : خب معلومه دیگه ، سلیقه ی من روبه روم نشسته . خوشحالم که خوشت اومده .

_ : خیلی زیباست امیر خیلی . ممنونم .

امیر با استیصال گفت : اجازه دارم خودم بندازم گردنت ؟

شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت : بله .

زنجیر را به دستش داد و از جایش بلند شد و به طرف رویا رفت . زنجیر را به گردنش آویخت . رویا سرش را بالا گرفت .

لبخند رضایت مندی زد و گفت : تا الان زیبا نبود ولی توی گردن تو زیبا شد .
_ : ممنونم امیر جان .

¥¥¥

پس از صرف شام باهم در خیابان ها گشتی زدند . در همه ساعاتی که رویا با امیر بود ، لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت و امیر از این بابت بسیار خوشحال بود . جلوی خانه ترمز کرد کیف دستی اش را برداشت و قبل از اینکه در را باز کند گفت : شب خیلی خوبی بود . یه شب به یاد ماندنی . ازت ممنونم .

_ : اینا در مقابل لطف و مهربونی تو صفر هم نیست ، زیره صفره .

_ : اختیار دارین .

_ : سرکار خانم اگه پات رو برداری منا اون زیر ، میرا می بینی .

ریز خندید و گفت : لووووس . مکثی کرد و ادامه داد : به هر حال ممنونم . شب بخیر .

_ : شب شما هم بخیر . خواب های خوب ببینی خانمی .

¥¥¥

در حال خواندن رمان بود که گوشی اش به صدا در آمد . با دیدن نام و عکس امیر برروی صفحه لبخند عمیقی زد و جواب داد : سلام دکتر امیر فروزانفر .

_ : مثل اینکه تا دکتری را به ریش ما نبندی دست بردار نیستی .

_ : اولاً که دکتر هستی ، دوما که تو همیشه ته ریش داری .

_ : خیلی خب تسلیم ، چیکار میکردی ؟

_ : یه رمان جدید گرفتم داشتم اونو میخوندم .

_ : فعلا رمان رو بزار کنار . اصلا داستان زندگی خودمون یه رمانه . پاشو آماده شو

عصر میریم بیرون .

_ : کجا خبره ؟

_ : حالا بماند . شما آماده باش دو ساعت دیگه میام دنبالت .

رویا کنجکاو شده بود اما می دانست که اگر بیشتر بپرسد کتر جواب خواهد گرفت

بنابراین گفت : باشه ، میرم دوش بگیرم و آماده بشم .

_ : آفرین دختر خوب . فعلا بای .

در حال پوشیدن مانتو بود که مادر آهسته به در زد و گفت : رویاجان ما داریم میریم بیرون .

_ : بیاین داخل مامان .

مادر داخل شد و رویا پرسید : چی گفتین مامان ؟

_ : میگم ما داریم میریم بیرون .

_ : کجا به سلامتی ؟

_ : سلامت باشی ، بیرون ، کار داریم .

_ : آهان باشه . منم دارم با امیر میرم بیرون .

_ : خوش بگذره ، خدافظ .

امیر یک میسکال به گوشی رویا انداخت . کیف دستی اش را برداشت و بیرون رفت .

امیر را دید که یک پیراهن اسپرت آبی به همراه شلوار کتان سفید پوشیده بود . با

تعجب فراوان به طرفش رفت و گفت : می گفتی گاوی ، گوسفندی چیزی می

گُشتیم . تیپت تو حلقم .

_ : فقط و فقط برای تولد عشقم اینا را پوشیدم .

_ : وقتی میگم مهربونی نگو نه .

امیر در را باز کرد . دقایقی گذشته بود که رویا گفت : راستی کجا داریم میریم ؟

_ : من تو رو جای بد می برم ؟

_ : خداییش نه .

_ : خب پس مثل بچه های خوب صبر داشته باش و هیچی نگو .

رویا لب هایش را جمع کرد و گفت : سخته خب .

رویا درکنار امیر آرامش خاصی داشت . آنقدر در طول مسیر خوشحال و خندان بود

که زمان و مکان را فراموش کرده بود . لحظه ای به بیرون نگاه کرد و پس از آنالیز

مکان دریافت که در حومه شهر به سر می برد . با کنجکاوی پرسید : اینجا کجاست ؟

امیر چشمکی زد و گفت : گفتم صبور باش .

رویا دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند . روبه روی یک در بزرگ قرار گرفت . با ریموت

در را باز کرد . ویلای بزرگ و مجللی بود . با دیدن انبوه ماشین ها با تعجب فراوان

گفت : اینجا نمایشگاه ماشینه ؟

امیر خندید ولی چیزی نگفت . از ماشین پیاده شد و همه جا را از نظر گذراند .

استخر کوچکی درکنار حیاط نسبتا بزرگ قرار داشت . بازتاب نور مهتاب در آن شکوه

خاصی ایجاد کرده بود . نگاهش را به درختان سربه فلک کشیده سپرد . امیر ریز خندید و گفت : صورتت مثل علامت سوال شده ، بیا بریم .

باهم به داخل رفتند و رویا با دیدن جمعیت روبه رویش بسیار تعجب کرد . جلوتر رفت و به مادرش گفت : شما اینجا چیکار می کنین ؟ مگه نگفتین میرین بیرون ؟

_ : خب دروغ که نگفتیم اومدیم بیرون . منتهی اومدیم ویلای آقای فروزانفر .

به امیر نگاه کرد و گفت : اینجا ویلای شماست ؟

_ : آره ، اومدیم تولد بگیریم .

کنجکاو پرسید : تولد ؟ برای کی ؟

_ : امروز تولد کیه ؟ خب تو دیگه .

_ : ما که دیشب تولد گرفتیم .

_ : اون تولد دو نفره بود . پدر ، مادرت و دوستان هم که سهم دارن .

یک به یک باهمه احوالپرسی کرد . سپس به روی کاناپه نشست و گفت : وای سحر ازدست کارای این امیر دارم شاخ درمیارم .

_ : چیکارت کرده پسر به این خوبی . دوشب تولد گرفته .

ساعتی گذشت . نگاه رویا به امیر بود درحالیکه گوشی را به گوشش چسبانده بود از ساختمان خارج شد . دقایقی بعد در را باز کرد و گفت : آقا مواظب باش . آروم بیا تو .

دو مرد طرفین یک میز را گرفته بودند و آن را به داخل هل می دادند . به روی میز یک کیک پنج طبقه وجود داشت که به رنگ صورتی بود و در آخرین طبقه اش عکس چشم و ابروی رویا به همراه جمله ای بود : بنام ناز چشمانت ، چه خوش صید دلم کردی .

آن را وسط هال گذاشتند . سپس دو مرد دیگر جعبه ای را که به اندازه یخچال بود را به داخل آوردند و به روی میز عسلی کنار هال گذاشتند . امیر مبلغی را به آنها داد و در را بست . روبه جمعیت مات و مبهوت گفت : نوبت چیه ؟ نوبت برش کیک .

رویاجان بیا اینجا .

چاقو را به طرف رویا گرفت و گفت : تقسیمات بزرگ باشه که کیک زیاده .

رویا چاقو را به کیک زد و همه کف زدند . رامین سوت بلند بالایی زد که مورد توجه رویا قرار گرفت . پس از خوردن کیک رامین گفت : بریم سراغ کادو ها .

امیر گفت : اول باید کادو منا باز کنی رویا جان .

رویا چشمانش را روی هم فشرد و گفت : چشم .

نگاهی به میز عسلی و هدیه روی آن انداخت و گفت : من چه جوری کادو به این بزرگی را باز کنم؟

_ : اگه اجازه بدی خودم کمکت می کنم .

پس از باز کردن جعبه ، رویا با دیدن جعبه دیگر که کوچکتر از اولی بود خنده ای کرد و به امیر چشم دوخت . امیر لبخندی زد و باز هردو مشغول شدند . پس از اتمام کار ، رویا دوباره با جعبه دیگری روبه رو شد . طلبکارانه به امیر نگاه کرد . چشمکی زد و دوباره مشغول شدند . هر بار که جعبه ای را باز می کردند با جعبه کوچکتری روبه رو می شدند . همه به وجد آمده بودند . آه از نهاد رویا بلند شده بود . امیر مستانه خندید و گفت : این یکی آخرین جعبه باز کن تا به مقصود برسی .

رویا آخری جعبه را باز کرد و با دیدن شیء درون آن به امیر چشم دوخت و او گفت : قابل نداره خانم .

رویا سوئیچ ماشین را از درون جعبه که به اندازه جعبه ساعت بود بیرون آورد . روبه جمعیت گرفت و همه دست زدند . امیر گفت : من میدونم که تو بیشتر از دوسال نمی تونی از یه ماشین استفاده کنی و برات تکراری میشه . به خاطر همین گفتم روز تولدت ماشین هدیه بدم .

رویا نفس عمیقی کشید و گفت : تو عالی هستی امیر .

_ : خیلی خب پاشو بریم حیاط پشتی ماشینت رو ببین .

به حیاط پشت خانه رفتند . رویا به سفارش امیر چشمانش را بسته بود و با راهنمایی او حرکت میکرد . شاهرخ با لودگی گفت : حالا خوبه گاری باشه .

_ : مزه نریز شاهرخ .

_ : چشم آقای فروزانفر .

درچند قدمی ماشین بودند که امیر گفت : چشمات رو باز کن .

آرام آرام چشمانش را باز کرد . روبه رویش یک بی ام و قرمز رنگ قرار داشت . جیغ خفیفی کشید ولی فوری با دست جلوی دهانش را گرفت . سپس دستانش را به هم کوبید و باصدای

بلندی گفت : وای امیر ممنونم . تو عالی هستی .

صدایش را آرام تر کرد و گفت : اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم . تو معرکه ای پسر .

امیر تنها لبخندی زد و گفت : قابل نداره . فقط برای تو و به خاطر تو خریدم .
 لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : تولد ت مبارک عزیزم .
 نیم ساعتی گذشته بود که سلمان گفت : امیر فروزانفر داره یکی یکی چشمه ها رو رو
 میکنه .
 امیر خنده ای کرد و گفت : رویا جان عزیزم میخوام برای تولدت یه آهنگ بسیار زیبا
 بخونم .
 رویا نگاه مهربانش را به امیر دوخت و او تنها با لبخند جوابش را داد . شاهرخ گفت :
 نه به اون وقتا که آهنگ نمیخوند نه به حالا که کسی جلودارش نیست .
 امیر چشم غره ای رفت و شاهرخ گفت : باشه ، مزه نمی ریزم .
 امیر به چشمان دریایی رویا نگریست و شروع به خواندن کرد :
 چه شب خوبیه ، پُر آرامشم اومدی پیش من ، قدمت رو چشم
 چه شب خوبیه ، پُر خوشحالیه من و تو باهمیم همه چی عالیه
 چه شب خوبیه ، چه شب خوبیه . تو کنار منی ، همه چی عالیه
 وای چه شب خوبیه ، چه شب خوبیه . تو کنار منی ، همه چی عالیه
 تو کنار منی چه قشنگه جهان کاشکی زود نگذره ، کاشکی وایسه زمان
 چی از این بهتره که دلم وا شده همه دنیای من با تو زیبا شده
 چه شب خوبیه ، چه شب خوبیه . تو کنار منی ، همه چی عالیه
 وای چه شب خوبیه ، چه شب خوبیه . تو کنار منی ، همه چی ، همه چی ، همه چی
 عالیه
 { آهنگ چه شب خوبیه از حمید یعقوبی }

¥¥¥

قبل از اینکه امیر از ماشین پیاده شود ، به چشمان مشکلی اش خیره شد . چشمانی
 که یکروز غرور در آنها هویدا بود . آرام لب به سخن گشود : امیر، این تولد بهترین
 تولد عمر من بود من....
 گرمی انگشتی را به روی لب هایش حس کرد . انگشتش را به نشانه سکوت به روی
 لب های رویا گذاشته بود . آهسته دستش را برداشت و گفت : هییییییس ، نمیخوام
 چیزی بگی . تو زندگی رو به من برگردوندی ، تو باعث شدی من طعم عشق و زندگی
 واقعی رو بچشم . تو درحق من خیلی کارها انجام دادی و من تنها تونستم جزئی از

اون رو جبران کنم . امیدوارم که ماشینت رو دوست داشته باشی . نگران منم نباش
فردا یکی رو میفرستم ماشینم رو از ویلا بیاره . نترس بی ماشین نمی مونم .
سپس در را باز کرد و گفت : شبت خوش رنگ تر از دریا .
چقدر صدای امیر برای رویا دلنشین و شیرین بود . برایش دست تکان داد و او پس
از تک بوقی رفت . مسیر آپارتمان امیر تا خانه را در فکر بود . در فکر امیر و
رفتارهایش . در فکر سرنوشت و بازی هایش . به یادآورد روزی که او و امیر باهم
دشمن قسم خورده بودند و حالا درکنار یکدیگر احساس آرامش می کردند . ماشین را
در گاراژ پارک کرد و پس از پیاده شدن دستی به روی آن کشید . لبخندی مهمان لب
هایش شد . زیرلب زمزمه کرد : خیلی دوست دارم امیر اگه نباشی نیستم .

در حال شانه کردن موهایش بود که موبایلش به صدا درآمد . بدون آنکه به صفحه نگاه کند پاسخ داد : بله ، بفرمائید .

_ : سلام بر تک شاه قلبم ، امیر خان بزرگ .

با شنیدن صدای رویا لبخند عریضی زد و با شادی جواب داد : سلام بر تنها ملکه قلبم . خوب هستین ؟

_ : مچکرم . هنوز خونه ای ؟

_ : آره ، دارم آماده میشم .

_ : امیر جان من یادم رفت بهت بگم . کوچمون رو دارن درست می کنن بعضی از جاهاش خرابه . نمی تونی بیای تو کوچه . تو خیابون باش من میام .

_ : هیچ جوری راه نداره پیام تو کوچه ؟

_ : نه ما خودمونم ماشینو تو خیابون پارک می کنیم .

_ : باشه ، تو خیابون می ایستم ، زنگ میزنم بیا .

_ : باشه عزیزم ، کاری نداری ؟

_ : نه قربونت خداحافظ .

قبل از اینکه قطع کند رویا گفت : راستی امیر ؟

_ : جانم بگو .

_ : جونت بی بلا میخواستم بگم... بگم که...

_ : که چی خانمی ؟

_ : هیچی میخواستم بگم خیلی دوست دارم . اگه نباشی می میرم .

اخم ظریفی به روی پیشانی امیر نشست . آرام گفت : اینا چه حرفیه ؟ برو آماده شو دارم میام شیطون کوچولو .

درگوشه خیابان پارک کرد . به رویا زنگ زد و او ریجکت کرد . از ماشین پیاده شد و به آن تکیه داد . رویا را دید که از کوچه بیرون می آمد . برایش دست تکان داد . او نیز ایستاد و برای امیر دست تکان داد . به سمت چپ نگاه کرد و داخل خیابان شد . تشویش نامحسوسی وجود امیر را فرا گرفته بود . دلش شور میزد و خودش هم دلیلش را نمی دانست . چشم به رویا دوخته بود که صدای گوشخراشی از کشیده شدن لاستیک های ماشین با کف آسفالت ایجاد شد . سرش را به نشانه نه تکان داد . مات و مبهوت بر سر جایش ایستاد . رویا جلوی یک هیوندای مشکی غرق در خون

افتاده بود . راننده از ماشین پیاده شد . به روی سرش کوبید و فریاد زد : خدایااا ،
چیکار کردم ؟

مردم به سرعت دورش حلقه زدند . امیر در شوک بود و چیزی نمی فهمید . کم کم به
خود آمد . چندبار پیاپی پلک زد . گویا تازه از خواب بیدار شده بود . بلند فریاد زد :
رویایااا .

و بی توجه به ماشین ها به سمتش دوید . صدای بوق ماشین ها بلند شده بود و
خوشبختانه اکثر آنها سرعت کمی داشتند و به موقع به روی ترمز می زدند تا با امیر
برخورد نکنند . همه را کنار زد تا به رویا رسید . رویا درخون غوطه ور در کف آسفالت
افتاده بود . کنارش به روی زمین نشست .

دست کم جان رویا را در دست گرفت و بلند فریاد زد : یکی آمبولانس خبر کنه .
قطرات اشک بر روی دستان رویا می نشست . باصدای گرفته ای گفت : رویا ، رویا تو
رو خدا چشمتو باز کن . رویا تو حق نداری منا تنها بزاری . رویا چشمتو باز کن .
¥¥¥

آرام آرام چشمانش را باز کرد . با دیدن سفیدی سقف اولین سوالی که به ذهنش آمد
این بود که من کجا هستم ؟ به اطراف نگاهی انداخت . دریافت که در بیمارستان
است . میخواست که از جایش بلند شود اما گویا وزنه ای سنگین به او آویخته بودند
. به یاد تصادف و رویا افتاد . هاله ای از اشک در چشمان مشکی اش درخشید .
درهمان لحظه در باز شد و فردی با لباس سپید به طرفش آمد . اشک گوشه چشمش
را زدود و به آن فرد نگاه کرد . یاشار همچنان که لبخند میزد جلو آمد و گفت : حال
پهلون ما چطوره ؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت : یاشار ، رویا کجاست ؟
لبخند از روی لبان یاشار رخت بر بست . نفسش را با آه بیرون داد و چیزی نگفت .
امیر به سختی از جایش بلند شد و یاشار به کمکش آمد . به روی تخت نشست . با
صدایی که بغض در آن مشهود بود گفت : رویا زنده ست ؟
یاشار محکم گفت : آره .

_ : تو همین بیمارستانه ؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت : آره ، مثل اینکه تو هم بیهوش کنارش
افتاده بودی .

به یاد پیکر غرق در خون رویا افتاد . دستش را لابه لای موهایش فرو برد . با صدایی که به لرزه درآمده بود گفت : میخوام ببینمش .

_ : همیشه ، اون... اون الان....

بلند داد زد : الان چی ؟ بگو دیگه .

یاشار دستش را به روی شانه امیر گذاشت و گفت : آرام باش پسر . اون الان توی... آبی سی یو هست .

سرش را به سرعت بالا آورد . به چشمانش نگریست و گفت : چی گفتی ؟ رویای من... رویای من توی آبی سی... نه ، یاورم همیشه . بگو که دروغ میگی . رفته رفته صدایش بالاتر می رفت : دروغ میگی یاشار... رویای من حالش خوبه . سالمه ، تو دروغ میگی... دروغگو .

هق هق گریه امانش نمی داد . قطره های اشک گونه اش را خیس میکرد . یاشار بلند گفت : پرستار ، پرستار . مسکن رو بیار . صدای یاشار در گوشش می پیچید که آرام به روی تخت افتاد .

¥¥¥

چشمانش را که باز کرد با یک لوله سفیدرنگ باریک روبه رو شد . آن را دنبال کرد و انتهایش را درون دستش یافت . آن را بیرون کشید و به روی تخت نشست .

سردرگم و کلافه بود . نمی دانست که چند رو از آن ماجرای کذایی گذشته است و یا اینکه رویا در چه حال و احوالی به سر می برد . سرش را میان دستانش گرفت و کمی فشرد . به ساعت روی دیوار نگاه کرد . 10 صبح را نشان میداد . به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد . از آن بالا به خیابان زیر پایش نگاه کرد . در باز شد ، به روی پاشنه پا چرخید . پدر و مادر رویا به همراه یاشار وارد اتاق شدند . امیر به جلو رفت و خود را در آغوش آقا رضا انداخت . سمیرا خانم به دیوار تکیه داده بود و آرام می گریست . امیر خود را از آغوش آقا رضا بیرون کشید . لحظاتی به سکوت گذشت . آقا رضا با دست چانه امیر را گرفت و به طرف بالا کشید . اشک در چشمان هردو حلقه زده بود . آهسته پرسید : امیر ، پسرم بگو چی شده ؟

چه چیزی را باید می گفت ؟ خودش هم اطلاعی نداشت . به سختی بغضش را فرو خورد و با

صدای بی جانی زیر لب گفت : قرار بود باهم... بریم بیرون . بهم زنگ زد....

آب دهانش را قورت داد . ولی فایده ای نداشت . صدایش به لرزه درآمده بود . ادامه داد : گفت کوچمون رو دارن درست می کنن . تو خیابون پارک کن من میام . همه چی خوب بود ولی...

اشک از چشمانش می بارید . با پشت دست آنها را پاک کرد : یهو یه ماشین با سرعت بالا اومد و... گریه مجال حرف زدن به او نمی داد . صدای گریه امیر فضای اتاق را پرکرده بود . آقا رضا او را درآغوش کشید . امیر همانطور که اشک می ریخت گفت : همش تقصیر منه . من باید هرطور که شده بود میومدم تو کوچه . اصلا باید می رفتم اون طرف خیابون . ای کاش من به جای رویا... آقا رضا دستش را به روی دهان امیر گذاشت و گفت : نه پسرم این حرفو نزن . دلم روشنه که رویا خوب میشه ، مطمئنم .

لحظاتی بعد امیر رو به یاشار گفت : من میخوام دکتر رویا را ببینم . یاشار لحظه ای تامل کرد و گفت : باشه ، الآن میگم بیان .

سمیرا خانم گفت : خدا خیرت بده امیرجان . من که دیروز تا حالا میخوام دکترش رو ببینم و ازش سوال کنم ولی نمیذارن .

دقایقی بعد یاشار به همراه مردی میانسال با موهای خاکستری وارد اتاق شد . پس از سلام و احوالپرسی ، یاشار گفت : ایشون دکتر عطایی هستند . پزشک رویا . امیر جلو رفت و با صدای خفه و پر از بغضی گفت : آقای دکتر خواهش میکنم بگین رویا در چه وضعیتیته .

دکتر لحظه ای مکث کرد و سپس لب به سخن گشود : ضربه شدیدی به سر بیمار وارد شده و دست چپش شکسته . خدا را شکر به دنده هاش آسیبی نرسیده ولی... سکوت مرگباری بر اتاق حاکم شد . این سکوت برای امیر دیوانه کننده بود . جلوتر رفت و روبه

روی دکتر قرار گرفت . درحالیکه سعی در جلوگیری از ریزش اشک هایش را داشت گفت : دکتر تو رو خدا بگین .

دکتر نفسش را با آه بیرون داد و ادامه داد : ما همه تلاشمون رو کردیم . منتهی بیمار شما علائم حیاتی نرمالی نداره و متاسفانه باید بگم که درحال حاضر در... کما به سر می بره .

همه مات و مبهوت به دکتر نگاه می کردند که ناگهان سمیرا خانم به روی زمین افتاد . یاشار سریع پرستار را خبر کرد و به کمک یکدیگر او را بستری کردند . دکتر از امیر و

آقا رضا خواست تا باهم به اتاقش بروند . امیر نگاه سرگردانش را به دکتر دوخت و زمزمه کرد : ک... کما ؟ یعنی چی ؟ چرا کما ؟ نه... باورم نمیشه .

_ : ببینید آقای معصومی ، آقای فروزانفر کما یک حالت عدم هوشیاری عمیق و طولانیه که در اثر اختلال عملکرد هردو نیمکره مغز و یا مراکز سیستم های مسئول هوشیاری ایجاد میشه . فعلا بیمار شما طبق تشخیص من درکمای کامل به سر می بره . متاسفم فقط میتونم بگم که براش دعا کنید . من و همکارانم هرکاری از دستمون بربیاد انجام میدیم ولی امیدتون به خدا باشه .

چشمان امیر سیاهی رفت . سرش را میان دستانش گرفت . سپس تند و بی توجه به حرف دکتر گفت : آقای دکتر من میدونم کما چیه ولی یه چیزو میخوام بدونم زنده میمونه یا نه؟

سرش را تکان داد و گفت : بعضی از کماها قابل برگشت هستند و ما امیدواریم که بهبودی حاصل بشه وگرنه...

این بار آقا رضا با ناله گفت : وگرنه چی دکتر ؟

_ : اگر احتمال این رو پیدا کنه که خون رسانی به مغز متوقف بشه ، مغز تمام عملکرد خود رو از دست بده و دچار تخریب غیرقابل برگشت بشه و در طی چند روز آینده تغییری در علائم حیاتییش مشاهده نکنیم اون وقت بیمار دچار مرگ مغزی میشه . امیر ، تنش یخ بسته بود و تنها چیزی که می دانست این بود که رویایش در کماست .

با ناله گفت : میتونم چند دقیقه ببینمش ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت : دنبال من بیا .

به صورت مظلوم رویا نگریست . قطره قطره سُرْم وارد تن کم جانش میشد . دستش را به طرف گلوی رویا برد . گردنبد را حس کرد . سرش را نزدیک تر برد و آن را بوسید . سپس به جایش برگشت . اندام نحیف رویا را از بر گذراند و آرام گفت : سلام خانمی . ببخشید دیر اومدم . معمولاً آدم بدقولی نیستی ولی این بار دیر کردم . بهتره بگم این بار بد کردم ، خیلی بد . اگه من اومده بودم اون طرف خیابون الان تو اینجا نبودی .

هاله ای از اشک در چشمان غمگینش نشست . از جایش بلند شد و قدمی برداشت اما بدون اینکه به عقب برگردد آرام نجوا کرد : متاسفم .

¥¥¥

وارد محوطه بیمارستان که شد ، فردی را دید که به نظرش آشنا می آمد . چهره فرد برایش آشنا بود ولی با تغییر ظاهری که پیدا کرده بود غیر قابل تشخیص بود . همانطور که به فرد نزدیکتر میشد شکش یقین پیدا میکرد . آهسته صدا زد : آقای فروزانفر ؟

به عقب برگشت و سعید را به همراه همسرش دید . لبخند غمگینی زد و به طرفشان رفت . سعید دستش را به طرف او دراز کرد . با گرفتن دست سرد و بی روح امیر رعشه ای به تنش نشست . او را به روی نیمکت نشاند و گفت : خوبی امیر ؟ سرش را تکان داد و دردل باخود گفت : وقتی رویا نباشه من فقط مُرده متحرکم . با صدای بی جانی گفت : طبقه سوم . میتونین از پشت پنجره ببینیدش . سعید که معنای حرف امیر را دریافته بود روبه رکسانا گفت : پاشو بریم . از پشت شیشه به چهره بی رنگ رویا خیره شد . چقدر رویا را دوست می داشت و او حالا بر روی تخت بدون هیچ حسی افتاده بود . غم سراسر وجودش را گرفت . از ته دل برای رویا آرزوی بهبودی کرد . به رکسانا نگاه کرد و گفت : براش دعا کن . خیلی دختر خوبیه حیفه که...

ادامه حرفش را قورت داد و دوباره به رویا خیره شد . صدای داد و شیونی را از پشت سر شنید . برگشت و عمه ریحانه را دید . او با سمیرا خانم دست درگردن یکدیگر انداخته بودند و بلند بلند گریه می کردند . با تذکر پرستار هردو آرام شدند و ریحانه و آقای بهزادنیا جلوتر آمدند . ریحانه جلوی شیشه ایستاد و گفت : الهی عمه قربونت بره . چشماتو بازکن دخترکم .

با چشم به دنبال پرهام گشت . او را در انتهای سالن دید . به طرفش رفت و گفت : چرا اینجا ایستادی ؟

پرهام سرش را بلند کرد . نیشخندی زد و گفت : جُرمه ؟

_ : هنوزم مثل قبل حاضر جوابی ! ولی هرکی تو رو شناسه من یکی خوب

میشناسمت . ظاهرت مثل قبله هیچ فرقی نکردی ولی درونت... درونت غوغاست .

_ : از کجا فهمیدی ؟

_ : از اونجایی که پسر داییت هستم .

_ : دلیل منطقی نیست ولی به هرحال خوب فهمیدی . آره داغونم خیلی داغون .

اون از زخم که طلاق گرفت و تنهام گذاشت اینم از رویا . درسته که شوهر کرده و منم

دیگه بهش چشمی ندارم ولی هنوز دختر داییمه ، دوشش دارم . من نمی تونم جلوتر برم . خجالت میکشم ولی براش آرزوی سلامتی دارم .

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد : بهشون بگو تو ماشین منتظرشونم . خداحافظ .

قدمی برداشته بود که برگشت و گفت : راستی سعید ، بابت ازدواجت تبریک میگم . بازوانش را بغل گرفته و به زمین خیره شده بود . دستی آرام به روی شانه اش نشست . سرش را بالا آورد و سلمان و شاهرخ را دید . دوباره سرش را پایین انداخت و شاهرخ گفت : سحر ، با النا برین پیش سمیرا خانم . ما بعدش میایم . سحر آهسته سرش را تکان داد و به همراه النا رفت . هردو کنار امیر نشستند و سلمان با تعجب فراوان به امیر نگاه کرد و گفت : معلومه با خودت چیکار کردی امیر ؟ تازگی ها خودت رو تو آینه دیدی ؟ از اون امیر خوش هیکل چیزی جز یه مشت استخون نمونده .

امیر پوزخندی زد و گفت : وقتی عشقم رو تخت بیمارستان خوابیده و اون همه دستگاہ بهش وصله من هیکل خوب میخوام چیکار ؟

این بار شاهرخ گفت : امیر تو نباید امیدت رو از دست بدی . به خدا توکل کن . تنهات نمیزاه ، مطمئن باش .

امیر صدایش را بالا برد و گفت : چجوری امید داشته باشم وقتی ده روز گذشته و هنوز رویا تو همون حالت به سر می بره ؟

شاهرخ دستش را به دور گردن امیر انداخت و گفت : به هرحال تو نباید امیدت رو از دست بدی .

¥¥¥

مشتی آب به صورتش زد و در آینه به خود نگاه کرد . سلمان راست می گفت . دست کم ده کیلویی لاغر شده بود . دستش را به موهایش کشید . باورش نمیشد ولی تعدادی از موهایش سفید شده بود . از پرستار اجازه خواست تا دقایقی را درکنار رویا باشد . به روی صندلی کنار تخت نشست . دو پرستار درحال چک کردن دستگاہ ها بودند . نگاهش به صورت رنگ پریده رویا بود . ناگهان چشمان رویا را نیمه باز دید . فریاد زد : دکتر ، دکتر ، رویا خوب شده .

دکتر سراسیمه به طرفش دوید . نگاهی به رویا انداخت و سری از روی تاسف تکان داد . روبه امیر

که خندان به نظر می رسید گفت : به این مرحله میگن زندگی نباتی ، اون هنوز تو کماست .

امیر که آتش گرفته بود ، بلند فریاد زد : زندگی نباتی دیگه چه صیغه ایه ؟ این اصطلاحات لعنتی آخر منا میگشه . بهم بگین که خوب شده .
دکتر با صبوری گفت : آروم باش پسر ، اینجا بیمارستانه .
پوفی کرد و ادامه داد : مشکل اینجاست که اون هنوز خوب نشده . فقط از وضعیتی که داشته میشه گفت شاید بهتر شده .
شادی سراسر وجود امیر را گرفته بود . با خوشحالی گفت : خب پس رویای من خوب شده .

دکتر سرش را تکان داد و گفت : خوب گوش کن امیر جان . این وضعیت تقریباً همیشه درپی کما رخ میده . با اینکه شخص بیدار به نظر میرسه و دارای یه سری حرکات غیر ارادی اعضای بدنه ولی هیچ عملکرد ذهنی نداره . به نظر هوشیاره ولی نمی تونه با محیط اطرافش ارتباط برقرار کنه . این میتونه هم خوب باشه و هم بد بستگی داره... اینکه بیمار روبه بهبودیه و یا...

مکثی کرد و ادامه داد : علائم حیاتیست تغییر چشمگیری داشته . می تونیم امیدوار باشیم که بیمار تون دچار مرگ مغزی نمیشه . ما هرکاری بتونیم انجام میدیم ولی امیدت به خدا باشه .

دکتر و پرستارها رفتند . امیر ماند و تنها معشوقه اش . دست رویا را گرفت . با دست دیگرش شروع به نوازش کرد . آرام زیر لب نجوا کرد : می بینی رویا چجوری منا جادو کردی ؟ دیگه نمی تونم اون جوری قبلا بودم ، باشم . رویا موهام به خاطر تو سفید شده . موهای سپید خاطرات انگشتان توست که از یاد گیسوانم نرفته است .
اون روز رو یادته کنار دریا . سرمو گذاشتم روی پاهات و تو با دستات موهامو نوازش میکردی . قطره ای اشک به روی دستش ریخت . بدون اینکه آن را پاک کند ادامه داد : رویا تو شبیه مادرم هستی . تو رو به خدا قسم مثل مادرم تنهام نزار . اونم مثل تو تصادف کرد . تو دیگه منا تنها نزار .
رویا ، من تنهایی زورم به تنهایی نمیرسه ، برگرد پیشم .

صدای هق هقش درکل اتاق پیچیده بود . پرستارها به زور او را از اتاق بیرون کردند .
به روی صندلی نشست . چشمانش سرخ شده بود . آقا مهران دستش را پشت کمر

امیر گذاشت و آقا رضا گفت : پسر ما همه ناراحت هستیم ولی تو داری خودت رو عذاب میدی . اون تصادف یه اتفاق بود و ما تو رو مقصر نمی دونیم .
امیر لبخند کم جانی زد و گفت : ولی من خودم رو مقصر میدونم .

¥¥¥

سمیرا خانم درحال خواندن قرآن بود . رامین کنار خواهرش ایستاد و آرام گفت :
آبجی گلم چشمت رو باز کن . یادمه یه بار گفتم عزیز کرده ها زودتر میرن ولی به
خدا منظورم خونه بخت بود نه اون....
سمیرا خانم با بغض گفت : بسه رامین برو بیرون . نمیخواد از این حرفای الکی بزنی

پرستار آمد و گفت : لطفا اطراف بیمار را خلوت کنین .

بهنام بازوی رامین را گرفت و او را بیرون برد . بهاره پیشانی اش را به شیشه
چسبانده بود . با دیدن بهنام که رامین را به زور می کشاند به طرفشان رفت و گفت :
چی شده ؟

بهنام گفت : هیچی با بهناز همراه شو بیا بیرون . هوای اینجا آدم رو عصبی میکنه .

¥¥¥

از بیمارستان بیرون زد . دیگر تحمل نداشت ، نمی توانست رویا را در آن وضع تحمل
کند . آسمان نیز دلگیر بود و اولین باران پاییزی شروع به باریدن کرده بود . به یاد
رویا افتاد که چقدر باران را دوست می داشت . گوشه خیابان پارک کرد . باورش
نمیشد ولی درست در جایی بود که دوسال پیش با رویا آشنا شده بود . به یاد آن روز
افتاد : قاب عکس رویا شکسته بود . همان عکسی که تمام دنیای امیر شده بود . از
ماشین پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد . قطرات ریز باران آرام روی صورتش را
نوازش میکرد . زیر لب آرام نجوا کرد : خدایا من آدم بد درست ، تو که خوبی . شاید
تو بنده خوب زیاد داشته باشی ولی من فقط یه خدا دارم . شاید بگی تا حالا کجا
بودی ؟ ولی من... خدایا من اونقدر بدم ، اونقدر گناه دارم که روم همیشه به آسمونت
نگاه کنم . فقط میخوام یه چیزی رو بهت بگم . یادمه آخرین باری که باهات درد دل
کردم چندسال پیش بود . وقتی مادرم مُرد . چقدر گریه کردم و ازت خواستم بهم صبر
بدی . از اون به بعد تو رو فراموش کردم ولی تو خوب منا یاد خودت انداختی . ولی
چرا اینجوری ؟ چرا با گرفتن رویای زندگیم میخوای منا یاد خودت بندازی ؟ خدا

میشه ازت یه خواهش کنم ؟ رویا رو برگردون و من از این دنیا بپر . خدا من بدون رویا می میرم . رویا نفس منه ، نباشه نیستم .
صدایش را بلند کرد و گفت : خدایا!!! نفسمو بهم برگردون .
به روی زمین زانو زد . دیگر یارای راه رفتن نداشت . مردم از ترس خیس شدن قدم هایشان را تند کرده بودند و هیچکس توجهی به او نداشت . امیر ، کسی که غرورش زبان زد همه بود حالا در یک ملاء عام به روی زمین زانو زده بود . کسی که اگر یک روز باشگاه نمی رفت ، فردایش دوبرابر ورزش میکرد حالا چیزی جز هیکلی نحیف برایش مانده بود . همانطور که زانو زده بود به آسمان نگریست . باران و اشک هایش یکی شده بودند . بلند فریاد زد : خدایا!!! ، رویامو بهم برگردون .
¥¥¥

سی روز گذشته بود . کم کم همه امیدشان را از دست می دادند . امیر با چشمانی سرخ شده به طرف پرستار رفت و گفت : میشه برم پیش رویا ؟
پرستار نگاه تاسف بارش را به امیر دوخت و آهسته پاسخ داد : فقط چند دقیقه .
به روی صندلی نشست . به چهره مظلوم رویا نگریست . زیر لب گفت : رویاجان ، عزیزم میشه چشماتو باز کنی ؟ یک ماهه که دریای چشمت رو ندیدم . خیلی دلم برای مهربونیات تنگ شده .

خانمی دانشگاه منتظرته ، منتظر دکتر معصومی . چشمت رو باز کن عشقم .
از جیب کتش ، گوشی اش را بیرون آورد . به اسکرین صفحه اش نگاه کرد . همان عکسی بود که سلمان در شمال از آنها گرفته بود . لبخند غمگینی مهمان لب هایش شد . قطره ای اشک به روی صفحه ریخت . آهسته گفت : روزی که این عکس دو نفره رو گرفتیم ، نمی دونستیم کدوم یکی از ما اون رو با چشمای خیس تماشا میکنه .

اجزای صورت رویا را کاوید و سپس گفت : رویایی ، عزیز دلم میخوام برات یه آهنگ بخونم . اگه از آهنگم خوشت اومد چشماتو باز کن وگرنه من دوباره موسیقی رو میذارم کنار .

همراه با بغض ، با صدایی لرزان شروع به خواندن کرد :
همین دیشب به من گفتی نباشی بی تو می میرم
ولی امروز داری میری ، دارم از پیش تو میرم
تو چند ساعت چه جوری شد . عوض شد طرز رفتارت

منو توجیه نکن دیگه شدم خیلی گرفتارت
 آرام اشک می ریخت . بغض صدایش بیشتر شده بود ولی ادامه داد :
 اجازه نمیدم منو بشکنی ، اجازه نمیدم به من بد کنی
 اجازه نمیدم که با رفتنت سر راه خوشبختیمو سد کنی
 اجازه نمیدم بری از دلم . اجازه نمیدم که تنها بشم
 نمیخوام تو که نیستی تو هر نفس به یاد نگاهت بریزم به هم
 تو حق منی از همه زندگی اراده ندارم ازت بگذرم
 تحمل ندارم نرو بی دلیل . همیشه ، نمیره هوات از سرم
 اجازه نمیدم منو بشکنی ، اجازه نمیدم به من بد کنی
 اجازه نمیدم که با رفتنت سر راه خوشبختیمو سد کنی
 اجازه نمیدم بری از دلم اجازه نمیدم که تنها بشم
 نمیخوام تو که نیستی تو هر نفس به یاد نگاهت بریزم به هم
 { آهنگ اجازه نمیدم از رامین بی باک }

پس از اتمام آهنگ ، با پشت دست ، صورت غرق در اشکش را پاک کرد . سرش را به
 گوش نزدیک کرد و گفت : خوشت نیومد ؟ باشه ، من دیگه نمی خونم .
 دست راست رویا را در دست گرفت و بوسه ای به روی آن زد . همانطور که دست
 رویا را گرفته بود از جایش بلند شد . قدمی برداشته بود که فشار خفیفی به دستش
 وارد شد . به سرعت برگشت . ابتدا نگاهی به دست رویا انداخت . انگشتان ظریفش
 آرام در حال تکان خوردن بود . سپس با شوق به رویا نگاه کرد که با چشمانی باز به او
 خیره شده بود . لب هایش تکانی خورد . فوری گوشش را به دهان رویا نزدیک کرد .
 صدایی ضعیف که می گفت : امیر .

پایان 94 /09/28

فاطمه بورقی و فاطمه مومنی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید